

مسموی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

خلاصہ داستانها - قطعات و تکلیلات - دہشتی ہا

تکبہشتی ہا - رباعیات - زندگی نامہ

و چند مقالہ

بہت تمام محسن غفور

بها ۹۰۰ ریال

مشوئ معنوی

محسن غیور

عربی معنوی

اسکن شد

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

خلاصہ داستانہا - قطعات و کلمات - دویہی ہا

تکبیری ہا - رباعیات - زندگی نامہ

و چند مقالہ

بہت تمام محسن غفور

مثنوی معنوی
باهتمام محسن غیور
چاپ اول
۳۵۰۰ نسخه
بهار ۱۳۶۳
چاپ نقش جهان
حق طبع برای مؤلف محفوظ است

این کتاب را به برادرِ مقامی حسین غفور
تقدیم میکنم . محسن غفور

دیده تن دامن بن بود

دیده جان جان برفین بود

ز نقش لفظ می شوی

صورتش صال است با معنوی

فهرست مقدمه

صفحه	موضوع
۹	مقدمه
۱۲	زندگی مولانا بطور اختصار
۱۵	ملاقات مولانا با شمس تبریزی
۲۵	مسافرت شمس از قونیه بمقصد دمشق
۲۸	اوج گرفتن مخالفت‌های مریدان قشری با شمس
۳۵	سفر مولانا بدمشق در جستجوی شمس
۳۳	صلاح‌الدین فریدون زرکوب
۳۹	حسام‌الدین چلبی
۴۱	وفات مولانا
۴۴	آثار مولانا — دیوان شمس
۵۱	کتاب مثنوی
۵۶	رباعیات
۶۱	نامه اول مولانا بفاطمه‌خاتون
۶۳	بهاء ولد
۶۴	مولانا قهرمان داستان زندگی خود و یارانش بود
۷۴	مولانا و یکتاپرستی
۸۱	مولانا و عشق
۹۴	عشق و دیوانگی
۹۶	جهل و نادانی
۱۵۱	مولانا و عقل
۱۵۹	سخنی چند در مورد معاصرین مولانا
۱۱۱	اروپا در قرن هفتم هجری

فهرست داستانهای منتخب

۴	حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك
۷	حکایت مرد بقال و طوطی
۱۳	قصه‌ی نخجیران
۱۶	نگریستن عزرائیل (ع) مردی را
۱۹	قصه‌ی سلیمان (ع) و هدهد
۲۱	قصه‌ی آن بازرگان که بهندوستان میرفت و پیغام طوطی
۲۸	ماجرای مرد نحوی در کشتی

صفحه	موضوع
۲۹	در وصف پیر
۳۰	کبودی زدن قزوینی
۳۱	رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار
۳۲	حکایت مردی که درب خانه‌ی یاری را زد
۳۷	شروع دفتر دوم
۴۵	گرفتار شدن باز در آشیانه‌ی جفدان
۴۶	داستان کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار
۴۷	فرمودن والی آنمرد راکه آن خارب‌ن که نشانه‌ای بر سر راه برکن
۵۶	خواندن محتسب مستی را بزدان وجواب گفتن او
۶۰	قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد
۶۶	مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی (ع)
۶۷	حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس
۶۸	حکایت آن اعرابی و ریگ درجوال کردن
۶۹	جستن آن درخت که هر که میوه‌ی او خورد هرگز نمیرد
۷۱	شروع دفتر سوم
۷۸	اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار
۸۰	داستان مشغول شدن عاشق بعشقنامه
۸۷	گریختن عیسی (ع) فراز کوه از احمق
۹۰	حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم
۱۰۵	فریفتن روستایی شهریرا و دعوت کردن او را بلبه‌والحاح
۱۰۹	افتادن شغال درخم رنگ و رنگین شدن وی
۱۱۰	حکایت مارگیری که اثردهای افسرده را مرده پنداشت
۱۱۲	حکایت معلم و کودکان
۱۲۲	حکایت خروس و سگ
۱۲۴	قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد واز بخاراگریخت،...
۱۲۷	حکایت آن مسجد که مهمان کش بود
۱۲۹	شروع دفتر چهارم
۱۳۰	حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی
۱۴۰	حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود
۱۵۵	حکایت آن زن پلیدکار
۱۵۹	قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد
۱۵۹	قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و،...
۱۶۰	حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز درآب انداختی،...
۱۶۱	قصه‌ی آبگیر و صیادان و آن سهماهی و،...

۱۶۱	قصه‌ی آن مرغ که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مخور و...
۱۶۳	آغاز دفتر پنجم
۱۶۴	حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او
۱۶۵	حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و ناناش نمیداد
۱۶۵	داستان آن کنیزك که با خر خاتون خود شهوت میراند و...
۱۶۷	حکایت حبس کردن آهو در آخور خران
۱۶۷	در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورتگران...
۱۶۸	در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد...
۱۷۵	در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود.
۱۷۵	حکایت آن امیر که غلام را گفت می‌بیار،
۱۷۹	حکایت خلیفه‌ی مصر و شاه موصل
۱۹۵	حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را می‌شمرد...
۱۹۲	حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت...
۱۹۴	حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او
۱۹۴	حکایت آن شخصی که از ترس خود را بخانه‌ای افکند...
۱۹۷	دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او
۱۹۹	حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و...
۲۵۵	حکایت آن مؤذن زشت‌آواز
۲۵۲	حکایت مات کردن دل‌قک سید شاه ترمذ را
۲۵۳	حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری
	وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که
۲۵۴	تراست نگاهدار تا حامله نشوی
۲۱۵	آغاز دفتر ششم
۲۱۶	حکایت غلام هندو که بخواجه زاده‌ی خود پنهان هوس داشت چون دختر...
۲۱۸	حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود...
۲۲۱	حکایت رنجوری که طبیب در وی امید نداشت
۲۲۳	حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان
۲۲۵	حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را...
۲۳۱	بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن
۲۳۲	قصه‌ی جوحی و عشوہ دادن او قاضی را بمکر و حيله در صندوق کردن
۲۳۵	خطاب حق تعالی عزرائیل (ع) را که ترا رحم بر که بیشتر آمد...
۲۴۱	های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروانرا
۲۴۲	حکایت آن عاشق که شب بر امید وعده‌ی معشوق بیامد
۲۷۱	حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

کسانیکه مختصر آشنایی با کتاب مثنوی مولانا جلال‌الدین دارند میدانند استفاده از این کتاب کار آسانی نیست.

در مثنوی حکایت در حکایت يك امر اتفاقی نبوده بلکه عمداً حکایتها بطور تشبیه و تمثیل و سبب و نتیجه باهم مربوط است.

به عنوان مثال قصه وکیل صدرجهان از دفتر سوم مثنوی در این کتاب در ۱۰۷ بیت خلاصه شده است ولی برای خواندن این ۱۰۷ بیت باید ۱۱۳۵ بیت مثنوی خوانده شود. کمتر داستانی را می‌توان یافت که در بین آن به داستان دیگر و یا تمثیلاتی برخورد نکنیم این مشکل باعث شده است که عده زیادی از مردم فرصت نکنند مثنوی را بخوانند و یا قصه‌ای را که شروع می‌کنند، به پایان برسانند.

فهم و درک داستانها ساده است اما مطالب و موضوعاتی که در ضمن داستان بیان شده اغلب برای همه قابل درک نیست و مستلزم آشنایی با فلسفه و حکمت و عرفان است. در این مورد نیکلسن انگلیسی که سالهای درازی روی مثنوی کار کرده است و نسخه تصحیح شده او هم اکنون در کتابفروشیها موجود است اظهار نظر کرده که ترجمه آن این است. «در کلام حضرت مولوی سراسر روح و سرور و بهجت می‌درخشد زیرا که او در هر چیز خیر و خوبی مشاهده می‌نماید. به سبب روح و انبساطی که در اوست عموم را از شیخ و شاب و عالم و جاهل فریفته و مجذوب خویش ساخته است همانطور که واقفان رموز تصوف و حقیقت از آن مستفید می‌گردند ولی این کتاب به جهاتی چند مطالعه اش خالی از اشکال نیست:

۱- بی‌اندازه مطول بودن کتاب.

۲- مثنوی کلامی است عالمانه و دارای غوامض بسیار.

۳- سلسله ربط آن نیز تا اندازه‌ای اسباب زحمت می‌گردد. زیرا که سلسله بحث و خطابات اغلب خواننده را در راههای پریپیچ و خم حیران می‌گرداند و به اندازه‌ای در

کلام بسط است که بعضی اوقات خواننده را کسل می‌کند.»
 این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که در زمان مولوی مردم گرفتاریهای زمان مارانداشتند و فرصت تحقیق و مطالعه بیشتری داشته‌اند. آنچه به عنوان مشکل در کتاب مثنوی اسم برده‌ایم در زمان خود از مزایای آن بوده است.
 داستانهای این کتاب بطوریکه ناقص نشوند، مختصر شده است، اما به آنچه که منظور مولانا بوده و داستان را در خدمت بیان آنها قرار داده و هدف از مثنوی هم بیان آنهاست، توجه زیادی مبذول گردیده است. آن مطالب بصورت تکبیتی و چندبیتی جداگانه درج گردیده است. حتی بعضی از ابیات که حذف آنها نقصانی در داستان ایجاد می‌کرده و حائز اهمیت بوده بطور جداگانه نیز درج گردیده است. ولذا در کتاب حاضر تعداد کمی ابیات تکراری نیز وجود دارد. مطالبی که برای بیان آنها بیش از دویست بکار رفته عنوان انتخاب نشده بلکه ترجیح دادم يك مصراع را که می‌تواند تا اندازه‌ای بیان‌کننده موضوع باشد و معنی مستقلی داشته باشد، انتخاب و عنوان آن قرار دهم.
 اما در بعضی از قسمتها این توفیق بطور کامل حاصل نشده. بدین معنی که نتوانستم يك مصراع پیدا کنم که تا اندازه‌ای بیان‌کننده مفهوم آن قطعه باشد و مستقلاً مفهومی داشته باشد و قدرت این جسارت را هم به خود ندادم که عنوانی برای آن بنویسم.
 برای روشن شدن مطلب به دو قطعه زیر توجه فرمایید.

سخت‌گیری و تعصب خامی است

این جهان همچون درخت است ای گرام	ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت‌گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب‌گران	سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت‌گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است

چون سفیهان راست این کاروکیا

چونکه حکم اندر کف رندان بود لاجرم ذوالنون در زندان بود
 چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا
 در مورد تکبیتی و دوییتی و چندبیتی‌های انتخاب شده هیچ ادعایی ندارم که بهترین هستند چرا که سرتاسر کتاب مولوی زیباست.
 قطعات انتخاب شده بیشتر جلب توجه مرا نمودند.
 تعدادی از حکایات و تمثیلات در این کتاب نیامده است.
 ولی ممکن است قطعاتی از آنها انتخاب شده باشد.
 هدف اینجانب از انتشار این کتاب آشنا کردن جوانان با کتاب مثنوی و تشویق آنها

برای مطالعه دیوان کامل مولانا است.

امیدوارم پیش‌کسوتان و دانشمندانی که در این راه مطالعات و تحقیقات وسیع دارند و نواقص یا لغزشهایی را در این کتاب مشاهده میکنند هدایت و راهنمایی خود را از اینجانب دریغ نفرمایند.

قرار بر این بود که این کتاب را بدون مقدمه انتشار دهم وقتی شش دفتر حروفچینی شده بود و برای غلط‌گیری از چاپخانه فرستاده بودند. آنها را بحضور یکی از اساتید فن که عمری در مورد مولوی تحقیق کرده و در عرفان و تصوف صاحب نظر هستند بردم دستور فرمودند مقدمه‌ای بر آن بنویسم.

از طرفی در اسفندماه سال ۶۱ قسمتی از دفاتر این کتاب را به چاپخانه نقش جهان داده بودم که حروفچینی شده بود. بیش از این نمیتوانستم چاپخانه را معطل کنم. رد دستور استاد هم برایم ناگوار بود. و لذا باین مختصر قناعت کردم. اگر عمری باقی بود و این کتاب مورد توجه خوانندگان قرار گرفت و محتاج به تجدید چاپ شد در زمینه وسیعتری کتاب مثنوی را مورد بررسی قرار میدهم.

از سرکار خانم سودابه بهمنی و آقای علی‌اکبر یاسین که برای کتابت و غلط‌گیری نهایت مساعدت را با اینجانب نمودند تشکر میکنم. و همچنین از هیئت رئیسه چاپخانه نقش جهان ممنونم که با صبر و حوصله فراوان در چاپ این کتاب همکاریهای لازم را نمودند.

روی جلد و صفحه سوم این کتاب را استاد هنرمند و محقق ارجمند آقای حسن دانشفر تحریر و باین مجموعه ارزش هنری بیشتری بخشیدند.

هفتم آذرماه سال ۶۲

محسن غیور

زندگی مولانا بطور اختصار

در سنه ۶۵۴ هجری قمری ششم ربیع الاول در شهر بلخ کودکی بدینا آمد که او را محمدنام نهادند بعدها بعلت اقامت طولانی درقونیه و تکامل او در ادب و عرفان بحق به ملای رومی شهرت یافت.

پدرش محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء ولد معروف است و بحکم فضل و دانشی که داشت سلطان العلماء خطابش میکردند.

بهاء ولد تربیت یافته مکتب شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده (نجم الدین کبری) و خرقة اش بسبب عمار یاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته.

مقام علمی بهاء ولد بیایه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او می آوردند.

در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته و مورد قبول خواص و عوام آن خطه بوده. بواسطه مخالفتی که بین صوفیه و حکما بود بهاء ولد علناً آنها را مورد انتقاد قرار میداد.

بدین علت بین او و امام فخر رازی که از بزرگان و متکلمین عصر خود بود و در خوارزم سکونت داشت و صاحب سلطان علا الدین محمد خوارزمشاه بود نیز اختلاف افتاد. در نتیجه این اختلافات چند نفر بنامهای قاضی زین الدین فرازی و رشید قبائی و فخر رازی پیش سلطان از بهاء ولد سعایت کردند و او مجبور به مهاجرت شد. استاد بزرگوار مرحوم بدیع الزمان فروزانفر که سالهای متمادی در مورد مولوی تحقیق کرده علت مهاجرت بهاء ولد را چنین بیان میکند: [با وجود روایات گذشته که در حد امکان بقرائن تاریخی تأیید شده نظراین ضعیف آنست که علت عمده در عزیمت و هجرت بهاء ولد از بلخ خوف و هراس از خونریزی و بی رحمی لشکرتاتار بود که تمام مردم را بوحشت و بیم افکنده و آنان را که مکنت و قدرتی داشتند بجلاء و وطن و دوری از خانمان و خویشان مجبور گردانید و بدین جهت بسیاری از مردم ایران به ممالک دور دست هجرت

کردند و از اشعار اثیرالدین اومانی بدست می‌آید که از بسیاری جمعیت در شهر بغداد کار اجاره مساکن بسختی کشیده بود و مهاجرین بارنج فراوان می‌توانستند آرامگاه و منزلی بچنگ آورند و تنها در این موقع از عرفا بهاء ولد بخارج ایران سفر نگزید بلکه شیخ نجم‌الدین رازی معروف به دایه «مؤلف مرصادالعباد» هم از ماوراءالنهر بهری و از آنجا بقونیه پناه برد و این سخن بگفته حمداله مستوفی که در شرح حال مولانا گوید «در فترت مغل بروم شد» بهر جهت مطابق می‌آید.

بهاء ولد در نیشابور شیخ عطار را ملاقات کرد طفل پنجساله او محمد همراهش بود عطار کتاب اسرارنامه را به مولانا داد و به بهاء ولد گفت «زود باشد که فرزندت آتش بسوختگان عالم زند» معروف است که مولانا کتاب اسرارنامه را همیشه همراه خود داشت. پس از زمانی کوتاه نظر عطار تحقق یافت و مولانا آنچنان شد که عطار پیش‌بینی کرده بود.

بهاء ولد از نیشابور بقصد زیارت بیت‌الله الحرام رهسپار بغداد شد. در آنجا شیخ شهاب‌الدین سهروردی باستقبالش شتافت و او را سمرقند در بغداد نگاهداشت و روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و سپس به بیت‌المقدس رفت با کوشش فراوانی که اهل شام نمودند نتوانستند او را در آن شهر نگاهدارند.

بهاء ولد بطرف ارزنجان رهسپار شد و چهار سال در آنجا ماند و مورد احترام فرماندار علا‌الدین بهرام‌شاه و پسرش علا‌الدین داود شاه قرار گرفت.

مولانای هیجده ساله در شهر لارند با دختر خواجه‌لالای سمرقندی ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد بهاء‌الدین محمد معروف بسطان ولد و علا‌الدین محمد.

سلطان‌العلماء چهار سال در ملاطیه و هفت سال در لارند سکونت کرد و بالاخره بخواهش علا‌الدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی عازم قونیه شده

شاه و امیران بزیارتش آمدند و از روی صدق دست‌ارادت بدامنش زدند. در مجالس نطق و خطابه او حضور پیدا می‌کردند.

اهل روم از جان و دل بوی‌گرویدند. پس از دو سال توقف در روم آثار ضعف در سلطان‌العلماء پیدا شد و بدرود حیات گفت.

مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند.

بدستور سلطان علا‌الدین یک هفته در مسجد جامع خوان‌نهادند. پس از مرگ سلطان العلماء بخواهش مریدان و پادشاه و امراء مولانا بجای پدرش برمسند وعظ و افادت نشست و یکسال تمام دوران طریقت مفتی شریعت بود.

در این زمان بود که برهان‌الدین محقق ترمذی که از شاگردان سلطان‌العلماء بود بقونیه آمد و بساط ارشاد و دستگیری خلائق بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت «پدر بزرگوارت را هم علم قال بکمال بود هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوا جانشین او شدی می‌خواهم که در علم حال هم سلوک‌ها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مرادیابی و آنچه از او بمن رسیده دیدنی است نه آموختنی» مولانا بر غبت تمام باو بگروید. بنا بر روایت سی‌هزار مدت نه سال سروکارش با سید برهان‌الدین بود و

براهنمائی او طریق سیر و سلوک می‌پیمود. دوسال پس از مرگ بهاء‌ولد مولانا باشارت سیدترمدی برای تکمیل تحصیلات باتفاق چند نفر از مریدان پدر عازم شام شدند مولانا ابتدا در شهر حلب بمدرسه حلاویه وارد شد. و از حوزه درس کمال‌الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن‌العیدیم استفاده‌ها برد و پس از آنکه سه سال بتحصیل علوم اسلامی پرداخت عازم دمشق شد. علما و معارف شهر دمشق مقدمش را گرامی داشتند و خدمات شایان نمودند و در مدرسه قدسیه فروش آوردند.

او با عارف بزرگ مولانا محی‌الدین العربی و بزرگان دیگر ملاقات و بحث کرد و کتاب هدایه تألیف برهان‌الدین علی‌بن‌ابی‌بکر مرغینانی را نزد اساتید فن بدقت مورد بررسی قرار داد. در آن موقع شام مرکز علم و عرفان و مجمع بزرگان بود مولانا چهار سال در کرسی شام به‌زهد و ریاضت پرداخت در سال ۶۳۸ سیدترمدی بدروود حیات گفت و مولانا در قونیه بر مسند ارشاد و تدریس نشست و به تربیت مستعدان همت گماشت. مریدان بسیاری بدورش جمع آمدند و او را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت شناختند.

ملاقات مولانا باشمس تبریزی

مولانا مدت پنجسال بسنت پدر و جدش در مدرسه بتدریس علوم اسلامی می پرداخت و هم مجلس وعظ و تذکر می ساخت و مردم را هدایت میکرد.

بگفته دولتشاهی طالبان علم که در مدرسه از محضر مولانا کسب فیض میکردند بچهارصد نفر میرسیدند و در آن هنگام که مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود و از یجوز و لایجوز سخن میراند و مردم را فریفته زهد و ریاضت خود کرده بود ناگاه در طرز تفکر مولانا انقلابی بپا خاست و یکمرتبه همه چیز در او دگرگون شد آن صاحب منبر و زاهد پاک سرشت راه خرابات پیش گرفت و رندی لا ابالی و مستی پیمانه بدست و عاشقی شیدا از کار درآمد.

بگفته احمد افلاکی این انقلاب درونی مولانا را باید در وجود شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد از مردم تبریز جستجو کرد.

تحقیقات در مورد شمس و چگونگی زندگانی او مارا بنقطه روشن و مطمئنی نمیرساند. و چگونگی زندگی و تحصیل و ریاضت او را برای ما روشن نمیکند. و آنچه در ذیل بیان میشود نقل و قولهایی است از افلاکی و دولتشاهی و... که نمیتوان آنها را صد درصد حقیقت دانست.

میگویند ابتدا دست بدامان شیخ ابوالقاسم زنبیل باف که در کشف القلوب شهره زمان خود بوده می زند و در سیر و سلوک بدرجه کمال میرسد و از آن پس از شهری شهری راه پیموده و با اهل راز و ریاضت انس و الفتی مینمود و پیوسته در صدد فرا گرفتن چیزی بود. بگفته افلاکی شمس روز دوشنبه ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ بقونیه میرسد. در خان شکر ریزان نزول میکند در این مدرسه مولانا را ملاقات میکند و او را چنان مجذوب خود میسازد که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها میکند.

حقیقت آنچه بین مولانا و شمس گذشته روشن نیست در این مورد مطالبی بیان شده که چون با فسانه بیشتر شباهت دارد از بیان آنها در اینجا صرف نظر میکنم از زبان مولانا نتیجه این ملاقات را بشنوید که چه دیده و چه میگوید.

روشنائی از دل شمس یقین چشم باطن را بمعنی دیده‌ام
(دیوان شمس)

تا شمس تبریزی زمین دل‌بردای شوریدگان هر روز از عشق رخس شوریده‌شوریده‌ترم
(دیوان شمس)

از آتش عشق شمس تبریز در جان خرد زبانه دیدم
(دیوان شمس)

بنه نامم غلام شمس تبریز نمیخواهم خدایا نام دیگر
(دیوان شمس)

همای وصل شمس الدین تبریز مرا با خود پیرانید آخر
(دیوان شمس)

شمس الحق تبریز من ای شهد شکر ریز من
صد شور و شر افکنده ای اندر دل شیدای من
(دیوان شمس)

بجز شه شمس تبریزی که داند رموز اعلموا لا یعلمون را
(دیوان شمس)

شنودی شمس تبریزی
گمان بردی از او چیزی
یکی سر دلاویزی
ترا آمد عیان ایـدل
(دیوان شمس)

شمس تبریزی چو آمد آشکار
ز آشکار او نهان بگریختم
چشم تیر اندازش آنکه یافتم
که چو تیرش از کمان بگریختم
(دیوان شمس)

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چونکه بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است
 کز برای حق صحبت سالها باز گورمزی از آن خوش حالا
 تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صدچندان شود
 من چه گویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که آنرا یار نیست
 خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
 (مثنوی دفتر اول)

شمس الحق است رازم، تبریز شد نیازم او قبله نمازم او نور آب دستم
 (دیوان شمس)

ز شمس دین چو برافراخت آتش موسی نه آتشم من بل در شجرانا اللهم
 (دیوان شمس)

آنچه دادست شمس تبریزی ز من آن جوکه من همان دارم
 (دیوان شمس)

چون مه نوشدم ز غم صدره تا که رخسار شمس دین دیدم
 شمس تبریز را نخستین گام برتر از چرخ هفتمین دیدم
 (دیوان شمس)

بچشم شمس تبریزی تو بنگر یکی دریای دیگر پر گهر بین
 (دیوان شمس)

شمس الحق ما چو کرد تعلیم ما گشته چو طفل هر دبستان
 (دیوان شمس)

مصحف ببر درخانه نه، میخانه را دادی بده
 درخواندن قرآن بزن بك نعره مستانه ای
 چون شمس تبریزی ز عشق، دنیا و دین در باختم
 عشقت باقی این همه افسانه و افسانه ای
 (دیوان شمس)

مسافرت شمس از قونیه بمقصد دمشق

مولانا از دیر باز مریدان و پیروان زیادی داشت که از مصاحبت او لذت میبردند و سخت باو معتقد بودند عده‌ای از این مریدان پیروان سلطان‌العلماء پدر مولانا بودند که پس از وفات بهاء‌ولد فرزندش را قطب شناخته و به پیشوایی قبولش داشتند و بسبب ارادت به بهاء‌ولد از بلخ به قونیه آمده بودند.

مولانا که بجای اقامه نماز و مجلس وعظ بسماع نشسته و چرخیدن و رقص کردن بنیاد کرده و بجای قیل و قال مدرسه و جدال اهل بحث گوش بنغمه جانشوزنی و ترانه دلنواز رباب نهاده بود، (با توجه باینکه قبل از ملاقات شمس بنماز و روزه سخت موله بود و بسماع و رقص درنیامده بود و در صورت عبادت و تقوی کمال حاصل میکرد و از تجلیات الهی برخوردار میگشت. چون آفتاب حقیقت شمس بر مشرق جان او بر تافت عشق در دل مولانا کارگر افتاد و شمس را براه‌نمایی برگزید و باشارت او بسماع درآمد و همه تجلیاتی که از پرهیز و زهد میدید در صورت سماع براو جلوه گر گردید.

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان	بود در طاعت ز روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه‌گزین	بود مشغول علوم زهد و دین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید	با تقی و زهد ره را می‌برید
اندر آن مظهر بدش جلوه زحق	هر دمی میرد از حق نوسبق
چونکه دعوت کرد او را شمس دین	در سماعی که بد آن پیشش گزین
چون درآمد در سماع از امر او	حال خود را دید صد چندان زهو
شد سماعش مذهب و رائی درست	از سماع اندر دلش صد باغ رست

گرویدن آنچنان مولانا بشمس تبریزی و ترك موعظه و قیل و قال سخت یاران و پیروان مولانا را عصبانی کرده بود بخصوص که در بین آنها تعداد زیادی قشری و متعصب وجود داشت و بعضی از اطرافیان مولانا که نسبت بشمس حسد میبردند بآن دسته پیوسته بودند و گروهی را تشکیل میدادند که وجودشان ایجاد وحشت برای شمس‌الدین میکرد

و شمس که بگوشه گیری و تفکر علاقه فراوان داشت و هرگز اهل تظاهر نبود دلیلی نداشت خود را وارد این ماجرا کند. لذا روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ از قونیه بمقصد دمشق حرکت کرد. و باین ترتیب دور اول مصاحبت شمس و مولانا که ۱۶ ماه بود پایان رسید. همه کوشش‌ها و تلاشهای مولانا برای شکستن تصمیم شمس و انصراف اوازاین مسافرت مؤثر واقع نگردید.

گفته با هم که شیخ ما ز چه رو پشت بر ما کند زبهر چه او
ما همه نامدار ز اصل و نسب از صغر در صلاح و طالب سب
بندهی صادقیم در ره شیخ ما همه عاشقیم در ره شیخ
شد ز ما شیخ در جهان مشهور دوستش شاد و دشمنش مقهور
چه کسی است اینکه شیخ ما را او برد از ما (ازجا) چو يك کهیراجو
مولانا در فراق شمس گوید (یا ناله می‌کند)

(از ولدنامه)

بشنیده‌ام که عزم سفر میکنی مکن
مهر حریف و یار دگر میکنی مکن
می بینمت که عزم جفا میکنی مکن
عزم عقاب و فرقت ما میکنی مکن
از ما مدزد خویش و بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که ما باتو کرده‌ایم
از قول و عهد خویش عبرا میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری
سوگند و عشوه را چه سپر میکنی مکن
ای برتر از وجود و عدم پایه مر ترا
از خطی وجود گذر میکنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو
بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنم
آن زهر را حریف شکر میکنی مکن
جانم چو کوزه ایست بر آتش بست نکرد
روی من از فراق جو زر میکنی مکن
چون روی در کشی تو ز غم مهشود سیه
قصد خسوف قرص قمر میکنی مکن

مجلس گرم و پر حلاوت او	از حریف فسرده خالی باد
جانها و آگشاده بر در غیب	بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت	هم جنوبی و هم شمالی باد
در ولایت که جسم و جان خوانند	بر سر هرد و شاه و والی باد
بخت نقد است شمس تبریزی	او بسم غیر او مثالی باد

نامه چهارم

بخدایی که در ازل بوده است	حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق فروخت	تا که شد هر هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پرشد	عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج عجائش مکتوم
که از آندم که تو سفرکردی	از حلاوت جدا شدم چون موم
همه شب همچو شمع میسوزم	زاتش جفت و زانگین محروم
در فراق جمال تو ما را	جسم ویران و جان از او چون موم
هان عنان را بدین طرف برتاب	زفت کن پیل عشق را خرطوم
بی حضورت سماع نیست حلال	همچو شیطان طرب شده مرجوم ^۲
يك غزل بی تو هیچ گفته نشد	تا رسید آن مشرفه مفهوم
پس بدوق سماع نامه ی تو	غزلی پنج و شش بشد منظوم
شام از تو چو صبح روشن باد	ای بتو فخر شام و ارمن و روم

نامه‌های سوزناك مولانا بالاخره دردل شمس کارگر افتاد و قصد مراجعت بقونیه کرد. یاران و اطرافیان مولانا هم که از آشفته‌گی و ناراحتی مولانا سخت متأثر و نادم بودند. بخدمت مولانا میرسیدند و اظهار ندامت میکردند. سلطان ولد در ولدنامه چنین میگوید.

پیش شیخ آمدند لابه کنان	که ببخشا مکن دگر هجران
توبه ها میکنیم رحمت کن	گرد گر این کنیم لعنت کن
توبه‌ی ما بکن ز لطف قبول	گرچه کردیم جرمها ز فضول
بارها گفته اینچنین به فغان	ماهها زین نسق بروز و شبان

مولانا از گناه پیروان گذشت و فرزند خود سلطان ولد را روانه‌ی دمشق کرد که از شمس بعلت گستاخی و نادانی متعصبین عذرخواهی کند و او را بقونیه برگرداند. لذا سلطان ولد باتفاق بیست تن از یاران عازم دمشق شدند.

از ولدنامه

بود شه را عنایتی بولد	در نهان اندرون برون از حد
-----------------------	---------------------------

۲- مرجوم رانده شده و سنگسار شده

خواند اورا و گفت رو تو رسول
 بر این سیم را بپایش ریز
 آن مریدان که جرمها کردند
 همه گفته کنیم از دل و جان
 همه او را بصدق بنده شویم
 رنجه کن این طرف قدم را باز
 سلطان ولد در دمشق شمس الدین را دریافت و آنچه پدر برای شمس الدین ارسال
 داشته بود ثار قدم شمس نمود. و پیغامهای مولانا را بگوش شمس الدین رسانید. بالاخره
 اقدامات مولانا و مسافرت سلطان ولد به نتیجه مطلوب رسید و شمس الدین خواهش
 مولانا را برای برگشت به قونیه پذیرفت.

شرح این مسافرت را سلطان ولد در ولدنامه چنین بنظم درآورده.

چون شنید از ولد رسالت را
 باز گشت از دمشق جانب روم
 شد ولد در رکاب او پویان
 در ره از وی هزار سر بشنید
 چون رسیدند پیش مولانا
 وانجماعت که منکران بودند
 جمله شان جانفشان باستغفار
 از سر صدق روی آوردیم
 بعد از آن جمله از وضع و شریف
 پهلوی شه نشسته مولانا
 شمس تبریز در سخن آمد
 هر یکی زان سخن بعشق پرید
 از امیر و توانگر و درویش
 بخشش آورد و میهمانی کرد
 مدتی اینچنین گذشت زمان
 آن دوشه چون بهار و ایشان دشت
 شاخ و برگ درونشان پر بار
 در چنین عیش و در چنین وصلت
 دیری نپائید که دوباره قشربون وعدهای از پیروان متعصب مولانا آتش فتنه برپا
 کردند و علم تکفیر بدمست گرفتند. حاسدان خاندان مولانا نیز با آنها همراهی میکردند.
 آنها مسئلهی سماع را مطرح میکردند و از حرمت آن سخن بمیان میآوردند اما مولانا
 و شمس توجهی بگفتههای آنها نداشتند و سرگرم کار خود بودند، شمس الدین که مخالف
 تمام عیار ظاهر بود هر گر تغییر در روش خود نمیداد. برای اثبات این مدعا به ملاقات
 شیوخ بغداد رفته بود و سمت پیشوائی یکی از خانقاههای بغداد را عهده داشت. و زیبا پسندی

چند ملول گشته‌ای در طلب وصال او
 خیز چو هدهدان بزن بر سر قصر شاه قو
 شاه طلب ز شاه گو وزمی وصل شاه جوی
 چون تو ندیم شه شدی در پی وصل شاه جو
 چند زنی چو مدبران طنطنه‌ا مضاف را
 يك نفسی ز خود مشو دور ز عشق جست و جو
 هین خمش از خلاف او باش بعشق صاف او
 چون برسد بگوش دل سر جمال اتقو

صلاح‌الدین فریدون زرکوب

مولانا چون پیشوائی خانقاه را خود قبول نمی‌کرد. یکی از مریدان برهان‌الدین محقق را بنام صلاح‌الدین زرکوب برای این کار انتخاب کرد. صلاح‌الدین مردی عامی و درقونیه بشغل زرکوبی اشتغال داشت. صلاح‌الدین ساعتی از عمرش را صرف علوم ظاهر و قیل و قال نکرده. حتی قادر نبود بلفظ قلم تکلم کند.

عامی محض و ساده و نادان
پیش او نیک و بد بده یکسان
نه ورا خط و علم و نه گفتار
بر ما خود نداشت او مقدار
نتواند درست فاتحه خواند
گر سؤالی کند کسی او ماند
کای عجب از چه روی مولانا
که نیامد چو او کسی دانا
روز و شب میکند سجود او را
بر فروزان دین فزود او را
ولدنامه

مولانا چشمان تیزبین و اندیشه توانایش پی برده بود که صلاح‌الدین مردی پاک سرشت و با استعداد است. برای مولانا همین کافی بود زیرا او بقدرت تعلیم و پرورش خودش ایمان داشت.

بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن نوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
(مثنوی).

مولانا بر لوح پاک صلاح‌الدین زرکوب آنچنان نقشهایی حک میکند که خود در مقابل زیبایی آنها مست و مدهوش میشود. تا آنجا که بگفته افلاکی وقتی از بازار زرکوبان عبور میکند صدای تق‌تق چکش صلاح‌الدین بسماع درمی‌آید.

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

در ابتدای کار اکثر مریدان مولانا با صلاح‌الدین مخالفت میکردند و او را لایق پیشوایی خانقاه نمیدانستند. بهاء ولد بفرموده پدرش بندگی صلاح‌الدین را پذیرفت.

گفت از این پس صلاح دین را گیر

آن شهنشاه راستین را گیر

نظرش کیمیاست بر تو فتد

رحمت کبریاست بر تو فتد

گفتمش من قبول کردم این

که شوم بنده صلاح الدین

(ولدنامه)

مخالفت مریدان با صلاح‌الدین تا بدانجا کشیده بود که قصد آزار و هلاک او را

کرده بودند.

یک مریدی برسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی

او همان لحظه ترد مولانا آمد و گفت آن حکایت را

که همه جمع قصد آن دارند که فلان را زنند و آزارند

بعد زجرش کشند از سر کین زیر خاکش نهان کنند و دفین

پس رسید این بشه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین

خوش بخندید و گفت آن کوران که ز گمراهیند بی ایمان

نیستند اینقدر ز حق آگاه که بجز ز امر او نجنبند گاه

طولی نکشید که این شاگرد با استعداد مولانا از فیض علم و اندیشه و دانش مولانا

نیرو گرفت. آنها که قصد هلاک او را داشته سر درپایش نهادند. بقسمتی از آنچه بهاء ولد

در اینمورد سروده توجه کنید.

همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سرو رو

گفته از صدق ما غلامانیم شاه خود را بعشق جویانیم

لابه ها کرده زین نسق شب و روز با دو چشم پر آب از سر سوز

توبه هاشان قبول شد آندم شاد گشتند و رفت از دل غم

هـ - غمازی - غماز - سخن چین - عیب جو.

مولانا عاشق کاملان و اصلان حق بود. در دیوان شمس تبریزی ۷۱ غزل وجود دارد که مقطع آن بنام صلاح‌الدین است.

مولانا علناً و آشکارا در مجالس و محافل مدح صلاح‌الدین را میکرد و نسبت باو آنچنان تواضع می‌نمود که صلاح‌الدین سخت ناراحت میشد.

نیست در آخر زمان فریاد رس جز صلاح‌الدین صلاح‌الدین و بس
گر ز سر سر او دانسته ای دم فروکش تا نداند هیچکس
سینه عاشق یکی آبی است خوش جانها بر آب او خاشاک و خس
چون بینی روی او رادم مزن کاندر آئینه اثر دارد نفس
از دل عاشق برآید آفتاب نور گیرد عالمی از پیش و پس
مولانا فاطمه‌خاتون دختر صلاح‌الدین را بعقد فرزندش بهاء‌الدین درآورد این
غزل را مولانا در شب اول عروسی بنظم درآورده.

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما

سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای ما

زهره مقارن با قمر طوطی قرین شد با شکر

هر شب عروسی دگر با شاخ خوش سیمای ما

ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت

ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما

بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی میروی

داماد خوبان میشوی ای خوب شهرآرای ما

خوش می‌نوازی نای ما خوش می‌گشایی پای ما

خوش می‌بری کفهای ما ای یوسف زیبای ما

خوش می‌روی در کوی ما خوش می‌خرامی سوی ما

خوش می‌جبی در جوی ما ای جوی ماوی جوی ما

از تو جفا کردن روا ما وفا جستن خطا

پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما

ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما

وین استخوان راهم بکش هدیه بر عنقای ما

رقصی کنید ای عارفان چرخ زیندای صوفیان

در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما

ولله که این دم صوفیان بستند از شادی جهان

در غیب پیش غیب‌دان از شوق استقصای ما

قومی چو دریا کف‌زنان چون موجها سجده‌کنان

قومی مبارز چون سنان خونخواری اجزای ما

ع- استقصا - جستجو و کوشش دقیق - به‌نهایت رسیدن.

د رگردن افکندم دهل در مجلس نسرین و گل
 کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
 خاموش کامشب زهره شد ساقی که پیمانه دهد
 بگرفته ساغر میکشد حمزای ما حمزای ما
 خاموش کامشب مطبخی شاه است از فرخ رخی
 این نادرست که می‌پزد حلوی ما حلوی ما
 شمس الحق تبریز من ای شهد شکرریز من
 صد شور و شر افکنده‌ای اندر دل شیدای ما

غزل زیر را مولانا در شب دوم عروسی سروده است.
 مبارك باد بر ما این عروسی خجسته باد هر جا این عروسی
 چو شیر و چون شکر بادا همیشه چو صهبا و چو حلوا این عروسی
 هم از برگ و هم از میوه ممتع^۷ مثال نخل خرما این عروسی
 چو حوران بهشتی باد خندان ابد امروز و فردا این عروسی
 نشان رحمت و توقیع دولت هم آنجا و هم اینجا این عروسی
 نکو روی و نکو نام و نکو فال چو ماه چرخ خضرا این عروسی
 خموش کردم که در گفتن نگنجد
 که لب رشتست با جان این عروسی

مولانا بعثت علاقه فراوانی که بصلاح‌الدین و فاطمه خاتون عروسی داشت قاطمه
 خاتون را نوشتن و خواندن یاد میداد.
 مدت ده سال مولانا با صلاح‌الدین هم صحبت بود. صلاح‌الدین در اثر مرضی که
 داشت و مدتی مدید گرفتار او بود ورنج میبرد. بمرگ خود راضی و بگفته افلاکی
 از مولانا نیز خواست تا برهائی او از زندان تن رضادهد. این غزل را مولانا وقتی
 که صلاح‌الدین مریض بوده سروده است.

رنج تن دور از تو ای توراحت جانهای ما
 چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
 صحت تو صحت جان و جهان است ای قمر
 صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
 عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت
 کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
 گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد
 کاین چراگاه دلست و سبزی صحرای ما

۷- ممتع - برخوردار.

رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت
تا بود آن رنج تو چون عقل جان آرای ما
بالاخره رنج طولانی صلاح الدین بمرگ او منجر شد.
صلاح الدین وصیت کرده بود که در مرگش عزاداری نکنند و او را باشادی و سرور
و سماع دلکش بخاک بسپارند.

در این مورد سلطان ولد چنین میگوید.
شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس با دفزن
سوی کویم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان
این چنین مرگ با سماع خوش است چون رقیش نگار خوب و کش است
همه از جان و دل نصیحت را بشنیدند بی ریا بصفای
خداوندگار در طول راه سر مبارک را باز کرده نعره ها میزد و چرخ کنان و سماع
کنان حرکت میکرد در پیشاپیش هشت جوق گویندگان در حرکت بودند. از نفیر خلقان
قیامت برخاسته بود. در تمام طول راه مولانا، سماع کنان چرخ میزد و جنازه بر دوش
اصحاب کرام حمل میشد. او را در جوار سلطان العلماء بخاک سپردند.
ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته

در میان خون نشسته آسمان بگریسته
چون بعالم نیست یک کس سر کانت را عوض
در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
جبرئیل و قدسیان را بال و پرازرق شده
انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند
تا مثالی وانمایم کانچنان بگریسته
چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست
لاجرم دولت براهل امتحان بگریسته
در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی
دوش دیدم آنجهان بر این جهان بگریسته
چون ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت
جان بی دیده بماند خون چکان بگریسته
در چنین حالت چه جای جوی ابر و بحر ها
شاخ و برگ و ذره ها بر انس و جان بگریسته
ماهیان در بحر، وحشی دریابان زارزار
ماه و مهر و آسمان جمله جهان بگریسته
ای دریغا ای دریغا ای دریغا
بر چنان چشم نهان چشم عیان بگریسته

شه صلاح‌الدین برفتی از همای گرم او
هم کسی باید که داند برکسان بگریسته
بر صلاح‌الدین چه داند هرکسی بگریستن
از کمان‌جستی چوتیری وان کمان بگریسته

غزل بالا را مولانا در مرثیه شیخ صلاح‌الدین سروده است. شیخ صلاح‌الدین مردی
عابد و آرام بود. او بعد از فراق شمس آرامشی بمولانا داده بود مدت ده سال از وجود
یکدیگر لذت میبردند و در راه هدایت و خدمت بخلق همقدم بودند. بعد از مرگ
صلاح‌الدین حسام‌الدین چلبی در زندگی مولانا ظاهر شد و شوری عظیم دردل او برپا
کرد و آن سوخته را بار دیگر در آتشی سوزان‌تر فرو برد و اندیشه‌های درونی مولانا
را چون جواهر در بین مردم پراکند و جهانی را مرهون لطف آن عارف کیسر و
صوفی‌بی‌نظیر گردانید.

حسام‌الدین چلبی

حسام‌الدین چلبی نامش حسن و معروف به ابن اخی ترك میباشد. حسام‌الدین از مریدان برجسته و دارای مقامی رفیع بود. حسام‌الدین از مریدان شیخ صلاح‌الدین زرکوب بود. چون صلاح‌الدین روی از این جهان بیست مولانا حسام‌الدین را به پیشوایی خانقاه انتخاب کرد. دوستی مولانا با حسام‌الدین چلبی بجایی رسید که لحظه‌ای خاطرش بدون او نمی‌شکفت و او را بر فرزندانش ترجیح میداد. و هر چه بمولانا هدیه میدادند فوراً بحسام‌الدین میداد. برخورد حسام‌الدین با مولانا برای همه مردم مبارك بود زیرا نتیجه این دوستی و هم صحبتی، تنظیم کتاب مثنوی است، که به پیشنهاد حسام‌الدین چلبی مولانا اقدام بنظم آن نمود. روزی چلبی بمولانا گفت یاران و مریدان تو بخواندن آثار عطار و سنائی مشغولند. هنوز کتابی که حاوی حقایق تصوف و دقایق آداب سلوك باشد از طبع مولانا سرترده و از مولانا خواست تا کتابی بطرز الهی‌نامه سنائی یا منطق الطیر عطار بنظم درآورد.

همانوقت مولانا کاغذی که مشتمل بر ۱۸ بیت بود از لای دستار بیرون آورد این ۱۸ بیت همان سرآغاز مثنوی است که با این بیت شروع میشود.

بشنو از نی چون حکایت میکند

و از جدائی‌ها شکایت میکند

مثنوی دارای شش دفتر است. مولانا از تاریخ ۶۶۲ شروع به سرائیدن دفتر دوم میکند.

مطلع تاریخ این سودا و سود

سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

چون بین دفتر اول و دفتر دوم مثنوی دوسال فاصله می‌افتد شروع دفتر اول بین سالهای (۶۵۷ و ۶۶۰) بوده.

مولانا در سرآغاز دفاتر ۲ تا ۵ بتعریف و تمجید حسام‌الدین چلبی پرداخته که با مطالعه آنها ارادت مولانا به حسام‌الدین و مقام و بزرگواری حسام‌الدین آشکار میشود. صحبت

حسام‌الدین و مولانا ۱۵ سال طول کشید.

در این مدت مریدان از وجود این دو پیشوا فوائد زیادی بردند. حسن این دوران در این بود که مولانا و حسام‌الدین از هجوم قشریون و ناقصان تا اندازه زیادی مصون بودند و آرامش خاطر بیشتری داشتند بگفته سلطان ولد.

همه یاران مطیع او گشتند	آب لطف و را سبو گشتند
هر یکی زخم خورده بود اول	شده نادم از آن خطا وزلل
خورده بودند زخمها زانکار	همه کردند زان خطا اقرار
ز اولین ضربت قوی خوردند	در دوم فتنه کمتر ك کردند
در سوم نرم (و) با ادب گشتند	بی حسد رام مردرب گشتند
کس از آن قوم سرکشی ننمود	هر یکی امر را ز جان بشنود

وقات مولانا

پانزده سال مصاحبت مولانا با حسام‌الدین چلبی بهترین ایام زندگانی او بود از وجود مصاحبش لذت میبرد درد دل و اندیشه‌های والایش را بزبان می‌آورد و حسام‌الدین آن گوهرهای تابناک را در کاغذ جمع می‌کرد اما این حالت زیاد دوام نیافت. مولانا مریض شد و کوشش طبیبان مؤثر واقع نشد مردم قونیّه که از کسالت مولانا آگاهی یافته بودند شب‌وروز را در نگرانی و ناراحتی بسر میبردند.

عده‌ای پروانه‌وار دور منزلش می‌گشتند و جویای حالش بودند. پیشوایان ادیان مختلف بدیدارش می‌آمدند. هربار که بهاء ولد وارد اطاق میشد و با چشم اشکبار بیرون می‌آمد. فریاد مردم بلند میشد. شیخ صدرالدین بدیدن مولانا آمد فرمود «شفاك الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد امید است که صحت باشد. خدمت مولانا جان عالمیان است» مولانا در جواب فرمود شفاك الله شمارا باد همانا که بین عاشق و معشوق پیراهنی از شعر یش نمانده است نمی‌خواهید که نور بنور پیوندند؟

من شدم عریان ز تن او از خیال می خرامم در نهایت الوصال
شیخ و اصحاب گریان شدند و مولانا این غزل را فرمود:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی هم نشین دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

کهی خورشید را مانم کهی دریای گوهر را

درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

تمام غزل ۱۲ بیت است که در دیوان شمس موجود است.

لحظه به لحظه مرض مولانا شدت مییافت شب آخر خویشان دوروبرش را گرفته بودند. از دیدن دوستان و خویشان تأثیری شدید باو دست داد و در حالی که گرفتار درد بود غزل زیر را که آخرین غزل او بود سرود.

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
 ترك من خراب شب گرد مبتلا کن
 مائیم و موج سودا شب تا بروز تنها
 خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
 بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن
 مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 خیره کشی است مارا دارد دلی چو خارا
 بکشد کشی نگوید تدبیر خونبها کن
 بر شاه خوب رویان واجب وفا نباشد.
 ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
 دردی است غیر مردن کانرا دوا نباشد
 پس من چگونه گویم کان درد رادوا کن
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ماکن
 بالاخره یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخر سنه ۶۷۲ وقتی که آفتاب بالهای زرین خود
 را از روی شهر قونیه میکشید مولانا را در آغوش گرفت و رفت. سحرگاهان که دیده
 بر این شهر افکند. همه را درسوگ پیشوای خود سیاه پوش و غرق اندوه یافت. چندانکه نور
 پاشی کرد ظلمت یأس را از دلهای مردم آن شهر نتوانست زدود.
 مدت چهل روز غم و اندوه بر همه مردم سایه افکند سرودها و آوازا به آه و ناله
 تبدیل شده بود و آنروزها مردم گرداگرد سلطان ولد فرزند راستین مولانا جمع و بر
 شعر زیر مصداق می بخشیدند.

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که جویم از گلاب
 یهود و نصارا که صلح جوئی و بشردوستی مولانا را دیده بودند و در سایه حمایت
 اوزندگی آرامی داشتند سخت شیون و افغان میکردند. محمد رمضان مؤسس کلاله خاور
 بروایت از محمود مثنوی خوان از ثواقب مسلمین چنین می نویسد. «از یهودیان و نصارا
 پرسیدند شمارا با مولانا چه تعلق بوده است گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود مارا
 هم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدا بود ما را هم همان بود که قلب و فوادم
 داند.»

شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحق قنوی از بزرگان و علماء تصوف و
 مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نمازگزار و از شدت بیخودی و درد
 پس از سلام شهنشاهی زد و از هوش برفت.

جنازه مولانا را بحرم تمام برگرفته در ارم باغچه نزد ضریح منور پدرش سلطان
 العلماء مدفون نمودند. بروایت احمد افلاکی در مناقب العارفین: قاضی سراج الدین ابولثنا

محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علمای عصر در برابر تربت مولانا این بیت هارا خواند.
 کاش آنروز که در پای تو شد جار اجل
 دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
 تا در این روز جهان بی تو ندیدندی چشم
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
 مدت چهل روز یاران و مردم قونیه عزادار بودند و باناله و گریه بخاموشی چراغ
 سعادت خود دریغ و حسرت میخوردند.
 علم الدین قیصر که از اعظم و اکابر شهر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم تصمیم
 گرفت بقعه‌ای بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند.
 وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و
 پنجاه هزار درم دیگر حواله کرد. باین ترتیب قبه‌ای موسوم به خضرا بر مرقد مبارکش
 تاسیس یافت و پیوسته چند قاری و مثنوی خوان بر روی تربت مولانا هستند.
 هر سال عده زیادی از بزرگان اهل تصوف و ادبا و دانشمندان و عرفا بزیارت
 قبر مبارکش می‌شتابند بنوای سوزناک فی که در فضای گنبد خضرا طنین انداز است گوش
 فرا میدهند. بهتر از هر چیز آنستکه این چند بیت از سروده‌های خودش را بر مزار
 مقدسش تقدیم نمایم.

خاک از همسایگی چشم پاک
 چون مشرف آمد و اقبالناک
 خاک گور از مرده هم یابد شرف
 تا نهد برگور او دل روی کف
 خاک تو همسیرت جان میشود
 سرمه چشم عزیزان میشود
 ای بسا در گور خفته خاک وار
 به ز صد زنده برفع و ابتشار
 سایه بوده او و خاکش سایه مند
 صد هزاران زنده در سایه ویند

آثار مولانا

- ۱- دیوان شمس
- ۲- مثنوی
- ۳- رباعیات
- ۴- مکاتیب
- ۵- مجالس سبعة

دیوان شمس

در بررسی آثار مولانا وقتی به دیوان شمس تبریزی رسیدم يك حالت تردید و دودلی بمن دست داد. مردد بودم که در مورد غزلیات دیوان شمس باید چیزی بنویسم یا سکوت کنم و بگذرم. مدتی با خود در حال بگومگو بودم. خود را در مقابل این دریای عظیم ذره ناچیزی می‌یافتم اما از مطالعه این غزلیات آنچنان حالی بمن دست میداد که زندگی را ساده و مرگ را از آن ساده‌تر میکرد سرتاپای وجودم را گذشت نيك اندیشی فرامیگرفت. در آن لحظات اگر از من سؤال میشد چه می‌خواهی میگفتم هیچ و اگر می‌پرسیدند از چه می‌ترسی باز میگفتم هیچ خاطرات روزهای جوانی و حوادث ایام شبابم بسماع برخاسته بودند. و بنظرم جلوه‌گرها میکردند. من يك تماشاچی بیطرف بودم آنچه قبلا برایم ترس‌آور بود. در لباس محبت و مهربانی بچشمم جلوه میکرد. چون توان بودن که دلبر باز ما را می‌کشد

می‌نوازد جسم و جان را باز ما را می‌کشد

گر کشد او مرده دل را میکشد لیکن بعشق

زندگان را او بقید و قند و حلوا میکشد

دیوان شمس

بالاخره بخود اجازه دادم آنطور که حس میکنم چند کلمه‌ای در این مورد بنگارم

و قبول مکنم انحراف دریان و اظهار نظرم ناشی از دید و احساس خودم است.
 يك نت و يك مدل را در مقابل نوازنده و نقاش ماهری قرار میدهم وقتی آنها شروع
 بکار میکنند صدای سازی که بگوش مامیخورد تنها بیان نت نیست بلکه زندگی گذشته
 و دردها و آرزوهای نوازنده نیز در گوشه و کنار آهنگ روانند. و همچنین چشمی که
 نقاش از روی مدل کشیده همه اش چشم مدل نیست بلکه چشم معشوقه اش هم از يك منفذ
 نامحسوس در آن راه یافته است.

بنابراین در هر قضاوتی کم و بیش نظر شخصی قاضی هم وجود دارد.
 در مورد دو کتاب مولانا «مثنوی و شمس تبریزی» اظهار نظرهای مختلف شده.
 برای اشعار این دو دیوان تعابیر و تفاسیر زیادی شده است و قلمفرسایی ها کرده اند
 در مقدمه این کتاب نظر نیکلسن انگلیسی را بیان کردم.
 یکی از نویسنده گان بزرگ فرانسوی بنام (موریس بارس) مولانا را بزرگترین
 شاعر جهان میداند.

يك محقق و نویسنده بزرگ ایرانی چنین میگوید «اگر این تصور من غلط نباشد
 و در قضاوت و فهم شعر اشتباه نکرده باشیم بیگمان جلال الدین اشعر شعرای ایران است».
 و بالاخره باید این بیت را که سروده مولانا است در مورد خودش قبول کنیم.
 هر کسی از ظن خود شد یار من وز درون من نجست اسرار من
 و اینك ما هم بطن خود به سراغ دیوان شمس تبریزی میرویم. همانطور که کتاب
 مثنوی کتاب زندگیست؛ زندگی شرافتمندانه، و بهترین راهنما برای جوانان سرتاسر
 آن اندرز است، و این کتاب هشدار است برای همه، که از دامها بگریزند، هوشیار باشند،
 مشورت کنند، بعقل سلیم متکی باشند دنبال خرافات و اوهام نگردند بعزت و معلول
 ایمان داشته باشند.

سایه شاخ درخت ای نیک بخت کی بجنبد گر بجنبد آن درخت

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن هم بعقل و رای خود اندیشه کن

صورت دیوار و سقف هر دکان سایه اندیشه معمار دان

چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا

کز مننه ای عقل نو هم گام خویش تا نیاید آن کسوفت زو به پیش

اما کتاب شمس تبریزی کتاب درس زندگی نیست، کتاب رؤیاهاست، کتاب
 اندیشه هاست، کتاب سیر هاست، سیر در اعماق آسمانها سیر در درون ذره ها این کتاب
 شرح جهان نیست که مولانا در آن سیر ها کرده، پروازها کرده، دیدنیها دیده و شنیدنیها
 شنیده. جهانی شگفت انگیز. جهانی ساخته و پرداخته عشق. در این جهان همه چیز تحت

الشعاع عشق قرار دارد و بوی عشق میدهد و رنگ عشق بخود گرفته.

آنها که بدین جهان قدم میگذارند وظیفه‌ای جز دیدن ندارند:

وهم آنها هستند که غزلیات شمس را درك میکنند و پی بشخصیت والای مولانا میبرند. مولانا را درجهان اندیشه مانمیتوان شناخت. او را باید درجهان اندیشه خودش جستجو کرد. اولین شرط ورود بجهان اندیشه مولانا آنستکه گردهستی را از روی خود بیفشانند. درمقابل عظمت جهان نیست شوند. و شروط بسیاری دیگر. مثلاً معنی این بیت درجهان اندیشه مولانا قابل درك است.

پیر من و مرید من درد من و دوی من

فاش بگویم این سخن شمس من و خدای من

غزلیات شمس تبریزی فریاد بهم آمیخته شعر و موسیقی است.

نتیجه‌اش حیرت است. حیرت قابل تعریف نیست زیرا در هر کس بر حسب وسع دید و دریافتش جلوه میکند.

غزلیات شمس و حیرت حاصل از آن برای يك لحظه هم که شده فکر انسان را از زندگی مادی روزانه جدا میکند.

همین کار را در درجه پایین تر موسیقی انجام میدهد. یعنی موسیقی یکنوع امواج صوتی است که بگوش میرو دو نتیجه‌اش دور شدن از زندگی مادی است. زبان برای بیان جهان اندیشه مولانا کافی نبوده او موسیقی و رقص را بخدمت گرفته و لذا آنها که زبان سماع را نمیدانند براز همه غزلیات مولانا پی نخواهند برد.

در این دنیایی که دم از عقل و اندیشه می‌زنیم و سرپای وجودمان اسیر امور مادیست این شعر را چگونه تعبیر میکنیم.

زین پیش جانها برفلك بودند هم جام ملك

جان هر دو دستك میزند، کورا همانجامیکشی

ای عشق میکن حکم مر، مار از غیرت سربیر

ای سیل میغری بفر مارا بدریا میکشی

هین کز و راست میروی، باز چه خورده ای بگو

مست بخانه میروی خانه بخانه کوبکو

با که حریف بوده ای، بوسه ز که ر بوده ای

زلف کرا گشوده ای حلقه بحلقه مو بمو

راست بگو بجان تو، ای دل و جان از آن تو

چشمه کجاست تا که من آب کشم بسوسبو

گفتم ای رسول جان، ای سبب نزو ل جان

زانچه تو خورده ای بده چند عتاب و گفتگو

گفت شراره ای از آن گریبری بسوی آن

حلق و دهان بسوزدت، بانگ زنی گلو گلو

ای یار من ای یار من ای بار بی زنهار من
 ای هجر تو دلسوز من ای لطف تو غمخوار من
 خوش میروی در جان من چون میکشی درمان من
 ای دین من ای جان من ای بحر گوهر بار من
 ای جان من ای جان من سلطان من سلطان من
 دریای بی پایان من، بالاتر از پندار من
 ای شبروان را مشعله دیوانگان راسله
 ای منزل هر قافله، ای قافله سالار من
 گوید بیا شرحی بگو، گویم بگویم پیش تو
 گوید بیا حيله مجو، ای بنده طرار من
 پوشیده چون جان میروی، اندر میان جان من
 سرو خرامان منی ای رونق بستان من
 هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
 چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
 از لطف تو چون جان شوم وز خویشتن پنهان شوم
 ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من
 ای جان پیش از جانها، وی کان پیش از کانه
 ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من
 چون میروی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو

وز چشم من بیرون مرو ای شعله تابان من
 میگویند مولانا در حال سماع خود را بستونی از خانقاه می چسبانیده و بعضی از
 اشعار شمس تبریزی را می سروده است. آیا در آن حالت مولانا تفسیر قسمتی از اشعارش
 را به نغمه های موسیقی واگذار نکرده. مولانا تمام نصایح خود را در مثنوی روشن و در لباس
 ساده ای از الفاظ فارسی بیان کرده. اما در دیوان شمس تبریزی با آنهایی حرف زده که
 بزبان شعر و موسیقی آشنا بوده میتوانند قدم در جهان اندیشه مولانا گذارند.
 آیا شمس تبریزی - صلاح الدین زرکوب - حسام الدین چلبی باین زبان آشنایی
 داشته اند که توانسته اند قدم بجهان اندیشه مولانا گذارند.
 غزلیات شمس بدون تردید شورانگیزترین غزلیاتی است که تاکنون سروده شده.
 این غزلیات گاهی آنچنان حرکت و هیجانی در خواننده ایجاد میکند که يك ارکستر
 کامل در موسیقی

بشکست مرا دامت، بشکستم من جامت

مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
 اندر نگهش مضمهر صد گلشن و کاشانه
 چون کشتی بی لنگر کز میشد و مژ میشد
 وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتم ز کجایی تو، تسخر زدوگفتا من نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
 دیوان شمس حدود پنجاه هزار بیت دارد که غزلیاتش بیشتر درمورد شمس تبریزی
 و صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی است. البته بیشتر غزلیات درمورد شمس است
 و حدود صد غزل مربوط به صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی است. تمام غزلیات
 شمس از آن مولانا نیست بلکه غزلیاتی از جمال الدین اصفهانی و شمس طبسی و انوری
 و بیست و هفت غزل از سلطان ولد فرزند مولانا و شخصی بنام شمس مشرقی در آن
 مجموعه آمده است ولی جای نگرانی نیست زیرا سروده های مولانا آتش برخاسته از دل
 اوست و مشحون از حقیقت است. ممکن است در نظر مبتدیان غزلیات خوب دیگران چون
 غزلیات مولانا جلوه گر شوند ولی از نظر آنهایی که عاشق سروده های مولانا بوده چون
 مرحوم استاد بزرگوار ربیع الزمان فروزانفر یا دوستان نزدیکش که حیات دارند آشکار
 است.

مرحوم فروزانفر با دوستانش برای تفکیک غزلیات مولانا از غزلیات مشکوک
 اقدام نمودند. و دوستان بصیرش که حیات دارند بدینکار ادامه میدهند بنا بر این جای
 جای نگرانی نیست.

رضاقلیخان هدایت منتخبی از دیوان شمس بچاپ رسانیده. که دراین کتاب چند
 غزل آن برای نمونه درج شده است.

دیوان شمس درهند و درایران بچاپ رسیده.

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا

یار توئی غار توئی خواجه نگهدار مرا

قطره توئی بحر توئی قند توئی زهر توئی

لطف توئی قهر توئی بیش میازار مرا

روز توئی روزه توئی حاصل در یوزه توئی

آب توئی کوزه توئی آب ده ای یار مرا

دانه توئی دام توئی باده توئی جام توئی

پخته توئی خام توئی خام بمگذار مرا

حور توئی نور توئی جنت معمور توئی

صحبت مسرور توئی سرور و سالار مرا

شمس شکر ریز توئی مفخر تبریز توئی

لخلخه آمیز توئی خواجه عطار مرا

گاهی خوشدل شوی از من که میرم

چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد

همه عمر از غمت در امتحانیم

۸- لخلخه - ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره.

کنون پندار مردم آشتی کن
 که در تسلیم ما چون مردگانیم
 چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
 رخم را بوسه ده اکنون همانیم

باز به بط گفت که صحرا خوشست
 گفت ترا خوش که مرا جا خوشست
 خواب روم من که سرم بس خوشست
 راه تو پیما که سرت ناخوشست
 دوست چو در چاه بود چه نکوست
 دوست چو بالاست بیلا خوشست
 در بن دریا بتك آب تلخ
 در طلب گوهر رعنا خوشست
 بلبل نالنده بگلشن بهست
 طوطی گوینده شکر خا خوشست
 عکس در آئینه اگر چه نکوست
 ليك همان صورت زیبا خوشست
 فره شدی باز فروتر مشو
 صبر و وفا کن که وفاها خوشست
 مفخر تبریز شهم شمس دین
 با همه فرخنده و تنها خوشست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
یعقوب وار و اسفا ها همی زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت کرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جستهایم ما	گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك جام	مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

عاشقانرا جستجو از خویش نیست	در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان يك گوهر است	در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن	من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر بگوئی پس روم نی پس مرو	ور بگوئی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر	مرهم این ریش جز این ریش نیست
جزو درویشند جمله نیک و بد،	هرکه نبود او چنین درویش نیست
هرکه از جا رفت جای او دلست	همچو دل اندر جهان درویش نیست
کوس سلطانی زند در ملک فقر	کو ز گنج معنوی درویش نیست

هله هشدار که در شهر دوسه طرارند	که بتدبیر کله از سرمه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند	که فلک را بیکی عربده در چرخ آرند

مکن راز مرا ای جان فسانه	شنیدستی مجالس بالامانه
هلا برجه که ان الله يدعو	غریبی را رها کن رو بخانه

باز رسید کاروان بقو بقو بقو بقو	راست همی رود روان بقوبقو بقو بقو
باز دلم جزین شده از هوش حزین شده	از دل و جان و دین شده بقوبقو بقو بقو

من که مست از می جانم تنناها یا هو	فارغ از کون و مکانم تنناها یا هو
مطربا بهر خدا يك نفسی بامن باش	که سر از پای ندانم تنناها یا هو

اییات بالا نمونه‌هایی از غزلیات شمس تبریزی است که کامل آنها در دیوان شمس وجود دارد.

کتاب مثنوی

کمتر کسی است که نی این آلت ساده موسیقی را ندیده باشد و چون صدای
دلنواز آنرا می‌شنود این شعر بیادش نیاید.
بشنو از نی چون حکایت میکند
واز جدایی‌ها شکایت میکند
این بیت سرآغاز شش‌جلد کتابی است که تراوش اندیشه حکیمی توانا و صوفی و
عارفی روشندل و نیک‌اندیش می‌باشد.
نام کتاب مثنوی است.

مثنوی هم‌نشین سوختگان - زبان بی‌زبانان - پناهگاه دردمندان است.
او در مورد کتابش چنین می‌گوید.
گر شود بیشه قلم دریا مدید

مثنوی را نیست پایانی پدید

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ در ننگجیدی در آن جز نیم برخ^۹
کان زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

مثنوی پویان کشنده نا‌پدید ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است
غیر واحد هرچه بینی اندر این بی‌گمانی جمله را بت دان یقین

دیگران چنین می‌گویند.

۹- برخ - دارای چهار معنی است.
۱- پاره‌ای از جمع باشد ۲- برق‌را گویند. ۳- زمین پستی باشد که آب باران در آن جمع
شود (تالاب). ۴- شبنم.

مثنوی او چو قرآن مدلل هادی بعضی و بعضی را مضل
نظم این کتاب در بین سالهای ۶۵۷ تا ۶۶۰ شروع و با مرگ مولانا پایان پذیرفت
در حقیقت مولانا ۱۵ سال آخر عمرش را به نظم مثنوی پرداخت.

بنا باقوال مشترك افلاکی و دولتشاهی شبی حسام الدین مولانا را در خلوت یافت
و از او درخواست کرد تا کتابی مانند الهی نامه سنایی یا منطق الطیر بنظم آورد مولانا
همانوقت از دستار خود کاغذی که مشتمل بر ۱۸ بیت از سرآغاز مثنوی بود بیرون
آورد و به حسام الدین داد.

و باین ترتیب مثنوی شروع شد. مولانا شبها مثنوی را میسرود و حسام الدین
می نوشت.

گاهی هم در مجالس و محضر دوستانش بسرودن مثنوی میپرداخت و حاضرین
می نوشتند. در بین مریدان کسانی بودند که طبع شعر داشتند و از گفته های مولانا استقبال
میکردند و این موضوع باعث میشد که در اشعار مولانا احتمالا اشعار مریدانش هم آمده
باشد. همین قطعه سرآغاز مثنوی که بگفته افلاکی و دولتشاهی و مرحوم استاد بزرگوار
فروزانفر ۱۸ بیت است در مثنوی علاءالدوله صد بیت و در سایر مثنویها کم و بیش در این
حدود است.

بین نظم دفتر اول و دفتر دوم دو سال فاصله وجود دارد افلاکی این فاصله را بعلت
فوت حرم حسام الدین چلبی میداند.

مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز افتتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
حسام الدین سروده های مولانا را یکبار دیگر برایش میخواند و اگر لازم بود مولانا
تغییراتی میداد. لذا صحیح ترین مثنوی نسخه حسام الدین بوده که گم شده است.

در بعضی از کتابهای مثنوی اسمی از جلد هفتم برده اند که ابیات آن حدود ۵۱۸۴
بیت است که حتی ده بیت وجود ندارد که با ابیات مثنوی قابل قیاس باشد.

احتمالا سروده یکی از شاگردان یا مریدان مولانا است که دلش میخواست این کتاب
جلد هفتم هم داشته باشد. اینقدر اشعار این کتاب ضعیف است که هر کس مختصر آشنایی
با مثنوی داشته باشد آنرا بعنوان جلد هفتم مثنوی نخواهد پذیرفت. مع هذا باین نکته
اشاره میشود که مرگ اجازه نمیدهد مولانا در داستان قلعه ذات الصور سرنوشت سومین
شاهزاده را پایان برساند. بنابراین دفتر ششم مثنوی هم کامل نیست.
سلطان ولد چنین میگوید.

مدتی زین مثنوی چون والدیم شد خمش گفتم و را کی زنده دم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن از چه برستی در علم لندن
قصه شهادگان نامد بسر ماند نا سفته در سوم پسر
در کتاب زندگانی مولانا استاد بزرگوار مرحوم بدیع الزمان فروزانفر در مورد
مثنوی چنین میفرمایند. «باعث ظهور این نغمه آسمانی و نوای یزدانی چنانکه گذشت
حسام الدین چلبی بود».

احتمال اینکه مولانا خود تصمیم داشت کتابی بنظم درآورده همان هیجده بیت مقدمه کتابش بود بسیار زیاد است. زیرا مولانا از تاریخ ۴۳۲ که باشمش ملاقات کرد تا فوت صلاح الدین زرکوب گرفتار بود. از یکطرف مخالفت قشربون شمس و صلاح الدین و از طرف دیگر غیبت شمس و ناپدید شدن آن حالی برایش باقی نگذاشته بود. حسام الدین چلبی جای شمس و صلاح الدین زرکوب را در نظر مولانا پر کرده و حسن اتفاق مریدان قشری هم تا اندازه زیادی دست از مخالفت با حسام الدین برداشته بودند. رویهمرفته مولانا در این دوران آسایش زیادتری داشت و حوادث گذشته او را سوخته تر کرده بود. در چنین شرایطی مثنوی تنظیم و این تحفه بسیار باارزشی بود که مولانا بجامعه انسانی ارزانی داشت.

(حسام الدین چلبی هم که از سروده های او تا پایان کار نسخه بر میداشت و دومرتبه برای اصلاح و تجدید نظر آنها به مولانا عرضه میکرد در تألیف و املاي مثنوی نقش مؤثری را ایفا کرده است.

شیخ بهاء الدین عاملی که خود صاحب فضل و کمال و از معارف زمانش بوده در مورد مثنوی چنین اظهار نظر میکند.

من نمیگویم که آن عالیجناب

بود پیغمبر ولی دارد کتاب

مثنوی او چو قرآن مدل

هادی بعضی و بعضی را مضل

در این کتاب مولانا توجه به معنی داشته و همه جا لفظ قداي معنی شده.

گر حدیث کثر بود معنیش راست آن کثری لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کثر و لفظت نکو آنچنان معنی نیز زد يك تسو
او آنچنان مفتون و مجذوب نتیجه مورد نظرش بوده که تا ساحل نتیجه آنچنانکه
باید و شاید زیبایی ابیات توجه نداشته و چون به نتیجه میرسیده آرامش پیدا نمیکرده
و در این حالت هر چه بیان کرده زیبا و درخشنده است.

او در این مورد چنین میفرماید.

قافیه و مغفله را گو همه سیلاب بر

پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

رستم از این بیت و غزلای شه سلطان ازل

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم

هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر جواب رست سیه من پس آن پرده چومه

ابر سیه را تو مخوان ماه منورisma

داستانهای مثنوی محملی برای بیان نظریات مولانا بوده. از هر گوشه داستان سعی کرده نتایج لازم را بگیرد. بیان نتایج در همه جا ایاتى زیبا و محکم و رساست.

آن یکی آمد به پیش زرگری
گفت رو خواجه مرا غریب نیست
گفت جارویی ندارم در دکان
من ترازویی که میخواهم بده
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان
وان زر تو هم قراضه خورد و مرد
پس بگوئی خواجه غریبالی بیار
چون بروی خاک را جمع آوری
من ز اول دیدم آخر را تمام
هر که اول بین بود اعمی بود
هر که اول بنگرد پایان کار
بطوریکه ملاحظه میکنید قطعه بالا که از ۱۳ بیت تشکیل شده هیچیک باستحکام و زیبایی دوبیت آخر که نتیجه را بیان میکند نیست.

در همه جای مثنوی اینموضوع بچشم می خورد.
جان همه شب از لگد کوب خیال وز زیان و سود و از خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر نی بسوی آسمان راه سفر

سخت گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راهزن

جان فدای آن زر همت پرست که بغیر از کیمیا نارد شکست
ابیات بالا نتایجی است که از قصص و تمثیلات گرفته شده. در این کتاب از اینگونه
ابیات فراوان است. تکبیتیها در کتاب حاضر جمع آوری شده).

بگفته افلاکی و سایر تذکره نویسان مولانا داستانهای مثنوی را می سروده و مریدان
و حاضرین آنها را یادداشت میکردند. تنها نسخه حسام الدین چلبی بود که بار دیگر پیش
مولانا خوانده میشد و تصحیح میشد و احتمالا ابیاتی حذف یا اضافه میکردند.

بگفته نیکلسن انگلیسی نسخه حسام الدین چلبی از بین رفته.

در طول تاریخ بعضی از ابیات بوسیله متعصبین حذف یا تغییر یافته است.

تعدادی از ابیات نیز بدون آنکه به معنی آن لطمه ای وارد شود کلماتی از آن
عوض شده در بعضی ابیات صورت جدید نه تنها بدفشد بلکه زیباتر شده است.

*این همه آواز ها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

مطلق آن آواز خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

* لطف حق با تو مدارها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

حلم حق گرچه مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

* از هزاران تن یکی تن صوفیند مابقی در سایه آن می‌زیند

از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت آن می‌زیند
در ابیات بالا آنچه علامت‌گذاری شده بین مردم معمول است و آنچه علامت
گذاری نشده در کتابهای مثنوی موجود است. از این قبیل ابیات زیاد است.

در سرآغاز دفاتر مثنوی به‌بهترین وجهی از حسام‌الدین چلبی وصف شده در دفاع از
حسام‌الدین چنین می‌گوید.

ای ضیاء الحق حسام دین و دل کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل‌ها پاره ها که پیوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست باغها از خنده مالا مال تست

کتاب مثنوی از زمان مولانا تاکنون نشیب و فرازها داشته ولی هر سال و ماهی
که براو گذشته ارزش و اعتبارش بالاتر رفته. وعده بیشتری علاقمند بمطالعه آن شده‌اند.
باشد روزی که بتمام زبانها ترجمه و مورد استفاده جهانیان قرار گیرد.

«رباعیات»

رباعیات مولانا که در سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده و دارای ۱۹۸۳ رباعی است، که مسلماً همه آنها متعلق بمولانا نیست.

و اینک چند رباعی که احتمال زیاد دارد متعلق بمولانا باشد.

اول بهزار لطف بنواخت مرا آخر بهزار غصه بگذاخت مرا
چون مهره مهر خویش میباخت مرا چون من همه او شدم برانداخت مرا

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود جوینده عشق بیعدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد هر کس که نه عاشق است رد خواهد بود

آترلف سیاه و جعد رعناش نگر شیرینی آن لعل شکر خاش نگر
گفتم که زکات جان یکی بوسه بده برگشت و بخنده گفت سوداش نگر

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای کز اول بامداد مست آمده‌ای
گر خون دلم خوری زدست ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده‌ای

بر دامن زیرکان عالم زن چنگ برزن بسبوی صحبت نادان سنگ
با نا اهلان مکن تو یک لحظه درنگ آئینه چو در آب نهی گیر دزنگ

عشقت بدلم پیامد و شاد برفت باز آمد و رخت عشق بنهاد و برفت
گفتم بتکلف دوسه روزی بنشین بنشست کنون رفتش از یاد برفت

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر چون باده زجام تست مستی خوشتر
از هستی عشق تو چنان نیست شدم کاین نیستی از هزار هستی خوشتر

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق باینده بتاخت جفت و طاقی بوفاق
پس گفت مرا که طاق خواهی یا جفت گفتم بتو جفت و با همه عالم طاق

گر قدر و کمال خویش بشناختمی دامان خود از خاک بیرداختمی
خالی و سبک بآسمان تاختمی سر بر فلک نهم برافراختمی

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا نی اول و نی آخر و آغاز مرا
جان میدهد از دروند آواز مرا کی کاهل راه عشق در باز مرا

میآمد یار مست و تنها تنها با نرگس پر خمار و رعنا رعنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش فریاد بر آورد که یغما یغما

در بتکده تا خیال معشوقه ماست رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه از آن بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست

چشمی دارم همه پر از صورت دوست بادیده مرا خوشست چون دوست دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست یا دوست بجای دیده یا دیده خوداوست

آنها منگر که ذوفنون آید مرد در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد

چون دید رخ زرد من آن شهرنگار گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ماشدی در دیدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

گفتم چشمم گفت براهش میدار گفتم جگرم گفت بر آهش میدار
گفتم که دلم گفت چه داری در دل گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

از حادثه جهان زاینده مترس از هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این يك دم عمر را غنیمت میدان از رفته میندیش وز آئنده مترس

گفتم چشمم گفت که جیخون کنمش گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش
گفتم که تنم گفت در این روزی چند رسوا کنم وز شهر بیرون کنمش

سلطان گل از سراچه غنچه تنگ بیرون آمد بصد هزاران نیرنگ
در ملک چمن نشست بر تخت شهی چون دید رخ تو گشت از رنگ برنگ

از شبنم عشق خاك آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند يك قطره از او چكيد و نامش دل شد

تا جان دارم بنده مر جان توام دل جمع از آن زلف پريشان توام
ای نای بنال مست افغان توام وی چنگ خمش مشو که مهمان توام

ز اول که حديث عاشقی بشنودم جان و دل و دیده در رهش فرسودم
گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند خود هردو یکی بود من احوال بودم

دستار و سر جبه من هر سه بهم قيمت کردند يك درم چیزی کم
نشيدستی تو نام من در عالم هن هيچکس ز هيچ هم چیزی کم

در باغ شدم پرير گل می چيدم از ديدن باغبان همی ترسيدم
ناکه سخنی ز باغبان بشنيدم گل را چه محل باغ بتو بخشيدم

گفتم بيتی نگار از من رنجيد يعنی که بوزن بيت ما را سنجيد
گفتم که کدام بيت گويم فرمای گفتا بکدام بيت خواهم گنجيد

صبح است و صبا مشک فشان ميگذرد درياب که از کوی فلان ميگذرد
بر خيز چه خسی که جهان ميگذرد بویی بستان که کاروان ميگذرد

گفتم دل و دين بر سر کارت کردم هر چيز که داشتم ثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی يا نکنی آن من بودم که بيقارت کردم

طبعی نه که با دوست در آميزم من عقلی نه که از عشق بهره زم من
دستی نه که با قضا در آوريزم من پائی نه که از میانه بگريزم من

جز من اگر ت عاشق شيدا است بگو ورميل دلت بجانب ماست بگو
ور هيچ مرا در دل تو جاست بگو گر هست بگو نیست بگو راست بگو

گفتم که کجا بود مه خانهی تو گفتا که دل خراب مستانهی نو
من خورشيدم درون ويرانهی تو ای پست و خراب باد کاشانهی نو

بر یاد لب لعل نگين می بوسم آنم چو بدست نیست این می بوسم

دستم چو برآسمان تو می‌نرسد می‌آرم سجده و زمین می‌بوسم

در هر ملکی مرد مکی می‌بینم هر مردمکی را فلکی می‌بینم
ای احوال اگر یکی دو می‌بینی تو برعکس تو من دو را یکی می‌بینم

مارا می‌کهنه باید و دیرینه وز روز ازل تا باید سیری نه
خم از عدم و صراحی از جام وجود کان تلخ نه و شور نه و شیرینی نه

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنه بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین باوقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی باشد و می‌باشد و می‌باشد و می
من باشم و من باشم من باشم و من باشم و می‌باشد و می‌باشد و می

نی من منم و نی تو توئی نی تو توئی هم من منم و هم تو توئی هم تو منی
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندلر غلطم که من توام یا تو منی

ای باد سحر تو از سرنیکوئی شاید که حکایتم بآن شه گویی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی «پس گرد جهان دگر کرامیجوئی»

ای نور دل و دیده و جانم چونی وی آرزوی هردو جهانم چونی
من بی لب لعل تو چنانم که می‌رس تو بی رخ زرد من ندانم چونی

یکدم غم نان و از غم نان تا کی وز پرورش این تن نادان تا کی
اندر ره طبل اشکم و نای گلو این رنج زنج بضر دندان تا کی

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی هر جا که روی عزیز و محرم باشی
پاکیزه شو و راست بزی علم آموز تا تاج نبیرگان عالم باشی

گر خوب نیم خوب پرستم باری ور باده نیم باده پرستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست از اهل خرابات تو هستم باری

۴ فیه مافیه — مشتمل بر بیاناتی است که مولانا میفرموده و فرزندش سلطان ولد
و سایر مریدانش یادداشت می‌کردند.

این یادداشتها حاوی مسائل اخلاقی و فلسفی و نکاتی درباره تصوف و عرفان و

غیره ... است که در سال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعداً در هندوستان چاپ شده است.

۵- مجالس سبعه که عبارت از هفت مجلس از مواعظ مولانا است که بر بالای منبر بیان فرموده اند که در استانبول بچاپ رسیده.

۶- مکاتب مولانا مجموعه مراسلات او بمعاصرین میباشد. که در استانبول بچاپ رسیده در این کتاب برای نمونه یکی از نامه های مولانا را که به عروشی فاطمه خاتون دختر صلاح الدین زرکوب نوشته در اینجا می آوریم.

نامه اول از مولانا به فاطمه خاتون

روحی و روحك مزوج و متصل فكل عارضه توديك تودینی
خدای را جل جلاله بگواهی میآورم و سوگند میخورم بذات قدیم حق تعالی که
هرچه خاطر آن فرزند مخلص از آن خسته شود ده چندان غم شما غم ماست و اندیشه
شما اندیشه ماست و حقوق احسان و خداوندی های سلطان المشایخ مشرف انوار الحقایق
صلاح الحق والدین. قدس الله روحه برگردن این داعی و امی است که بهیچ شکری و
خدمتی نتوان گردن شکر آنرا هم خزینه حق تعالی تواند جستن توقع من از آن فرزند
آنست که از این پدر هیچ پوشیده ندارد از هر که رنجد تا منت دارم و بقدر امکان بکوشم
ان شاء الله هیچ تقصیری نکنم که اگر فرزند عزیز بهاء الدین در آزار شما کوشد حقاً و ثم
حقاً که دل از او برکنم و سلام او را جواب نگویم و بجنایه من نیاید نخواهم و همچنین
غیر او هر که باشد. اما خواهیم که هیچ غم نخوری و غمگین نباشی که حق تعالی جل جلاله
دریاری شماست و بندگان خدا دریاری شما اند هر که در حق شما نقصان گوید دریابدهان
سگ نیالاید و تنگ شکر بر رحمت مکس بی قیمت نشود و یقین دارم که اگر صد هزار سوگند
بخورند که ما مظلومیم من ایشان را ظالم دانم که در حق شما محب و دعاگوی نباشند.
ایشان را مظلوم ندانم سوگند و عذر قبول نکنم والله بالله تالله که هیچ عذری و غدری ۱۰
و سوگند و مکرری و گریه ای از بدگوئی قبول نکنم مظلوم شما نید یا آنکه شمارا حرمت
دارند خداوند و خداوند زاده خوانند پیش رو و پس پشت عیب بر خود ننهند که مجرم
مائیم تا ایشان ظالم باشند.

و شما مظلوم زیرا حق شما و آن سلطان صد چندانست که ایشان کنند والله که چنین
است من اگر در روی جماعتی بسبب تردیدی و خویشی زهر خند کنم حق تعالی آن
روشنایی داده است.

بحمد الله و بدل راست نباشم و بجان راست نباشم تا آنکه که ایشان بدل و جان و آشکار

ونھان با حق و بندگان حق راست نشوند و مکررا در آب سیاه نیندازند و کارها بازگونه نمایند.

و خاک پای و غلام بندگان حق سبحانه و تعالی نشوند پیشرو و پس پشت واعتقاد این پدر اینست که برین بمیرم و برین درگورروم انشاالله، الله الله از این پدر هیچ پنهان مدارید و احوال را يك بيك بمن بگوئید تا بقدر امکان بیاری خدا معاونت کنم شماهیكل امان حقید در عالم از آثار آن سلطان که ببرکت شما روح پاک او از آن عالم صد هزار عنایت کند بسبب شما براهل زمین هرگز خالی مباد آثار شما و نسل شما منقطع مباد تا روز قیامت و غمگین مباد دل شما و فرزندان شما آمین یارب العالمین.

انوار صلاح دین برانگیخته باد در دیده و جان عاشقان ریخته باد
هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت با خاک صلاح دین برآمیخته باد

بهاء ولد

بهاء ولد در سنه ۶۲۳ در شهر لارند بدنیا آمد. نامش را بمناسبت پدر بزرگش بهاءالدین نهادند مولانا بهاء ولد را بهمراهی برادر دیگرش بدمشق فرستاد تا در آن شهر بتکمیل تحصیلات بپردازند. مولانا هدایه فقه را به بهاءالدین درس داده بود. سلطان ولد تمام دوره زندگانی را بخدمت محضر علما و عرفای بزرگ گذرانید از مصاحبت شمس تبریزی برخوردار بود. دست ارادت بدامن صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی زده دائماً از محضر پدر بزرگوارش فیض‌ها برده و بکمال رسیده بود بعد از وفات مولانا حسام الدین چلبی باتفاق تنی چند از مریدان بحضورشان آمدند و تقاضا کردند که بجای پدر نشینند و شیخ راستین باشد.

سلطان ولد سر نهاده فرمود چون در زمان پدرم خلیفه بودی اکنون هم خلافت از آن شماست. سلطان ولد دست بوس چلبی میکرد و آن بندگی‌ها که سلطان ولد با خلفای پدرش میکرد از هیچ شیخ زاده‌ای منقول نیست.

حسام الدین چلبی بهمان روش سابق خانقاه را اداره میکرد. بالاخره روز چهارشنبه ۲۲ شعبان ۶۸۳ پس از آنکه یازده سال بخلافت مشغول بود بدرود حیات گفت. بعد از وفات چلبی مریدان بحضرت سلطان ولد روی آوردند و تقاضا کردند بر جای پدر بنشیند و بساط ارشاد بگسترده سلطان ولد این تقاضا را پذیرفت و بر تخت پدر نشست.

خلق جمع آمدند پیرو جوان همه شافع شدند لایه کنان کای ولد جای والد آن تو بود زانکه پیوسته مهربان تو بود کردیش با حسام دین ایثار زانکه بد پیش والدت مختار چونکه رفت او بهانه‌ایت نماند حق تعالی چو این قضا را راند از ولد نامه

سلطان ولد مدت سی سال نشر طریقت میکرد.

وفات سلطان ولد در دهم رجب سال ۷۱۲ واقع گردید.

بعد از وفات سلطان ولد خلافت بترتیب به عارف چلبی - عابد چلبی واجد چلبی - زاهد چلبی رسید.

خاندان مولانا در نزد تمام کسانی که آنها را میشناختند بسیار عزیز و مقامی ارجمند داشتند.

مولانا قهرمان داستان زندگی خود و یارانش بود

حمد و ستایش مولانا نسبت به شمس تبریزی و صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی و مطالعه شرح حال این سه نفر توجه هر فرد متفکری را بخود جلب میکند. دیوان شمس تبریزی با حدود ۱۶۰۰ غزل وصف شمس تبریزی و حسام الدین چلبی و صلاح الدین زرکوب است.

کتاب مثنوی با ۲۵۰۰۰ بیت به حسام الدین چلبی تقدیم شده. درس آغاز پنج دفتر آن حسام الدین چلبی مورد ستایش قرار گرفته است. در این کتاب باندازه کافی سروده های مولانا در مورد این سه نفر وجود دارد و محتاج تکرار نیست. این چند بیت را از آن نظر که شاید خواننده فقط بقرائت این مقاله بپردازد درج میکنم:

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است و زانوار حق است

نیست در آخر زمان فریاد رس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی که گذشت از مه بنورت مثنوی گردن این مثنوی را بسته ای میکشی آنسو که خود دانسته ای

مولانا را پس از ملاقات با شمس الدین در زندگانی تغییر فاحشی رخ میدهد. که شرح مفصل آن در زندگی نامه مولانا در همین کتاب آمده است.

داستان ملاقات شمس الدین با مولانا طوری تنظیم شده که از مطالعه آن خواننده مجبور است شمس را صاحب معجزه و کرامت پندارد. و در تعبیر غزلیات شمس راه صواب را از دست بدهد.

و مرگ شمس الدین را بصورتی که بدست منافقین کشته شده پندارد. و تبدیل جسد شمس را به هفت قطر م خون حقیقت بداند. و آنچه را احمد افلاکی در مورد مولانا و شمس

تبریزی. و سلطان العلماء و سلطان ولد و سید ترمذی و صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی روایت کرده قبول کند و همه آنها را صاحب معجزه و کرامات عدیده پندارد. برای روشن شدن ذهن خوانندگان باروایات احمد افلاک که در دو جلد حدود هزار صفحه بتازگی منتشر شده چند روایت را نقل میکنم:

«گویند اوقات یاران را چون ترشی آرزو کردی فرمود که ترشی شلجم سودمندست و بهترین محلات است و شلجم را خام خوردن دیده را روشن کند. چه حضرت سید در علوم طبی و حکمت الهی ممتاز بود و هر چه که گفتمی در حال از عالم غیب پیدا شدی.

صفحه ۳۵۰ ۱ زمناقب العارفين: (۲۸۳/۳۱) از اصحاب کرام منقول است که حضرت مولانا در فصل زمستان شاید شبی در مدرسه خود بنماز تهجد مشغول بود و روی مبارک را بر فرش مدرسه نهاده. چندان اشک راندی که مشکها پر شدی. چنانک از برودت هوا محاسن مبارکش یخ گرفته بر فرش چفسیده بود. علی الصباح اصحاب نصیاح تمام آب گرم بر روی او میریختند تا یخ حل شد.

صفحه ۳۷۴ همچنان منقول است که در زمان مولانا شخصی بر بالای درخت میوه دار برآمده بود تا میوه هاچینند از ناگاه صاحب باغ واقف شد بیامد، گفت که از درخت فرود آی گفت: فرود نمی آیم، چون باغبان بجد گرفت گفت: زخم مطلقه باد اگر از این درخت فرود آییم و سه شبانه روزی در آنجا بماند بانواع فتوی طلب کردند ممکن نشد، عاقبت عزیزی گفته باشد که این مشکل را بحضرت مولانا میباید عرضه داشتن، جماعتی از محبان مخلص این حکایت را بحضرت مولانا روایت کردند، جواب فرمود که از آن درخت بدرخت دیگر زود و فرود آید. تا هیچ خللی وارد نشود و اگر چنانک درخت تنها باشد بر سر اسبی فرود آمد، فرو آید حاشا نشود، همچنان کرد و رهید تمام مفتیان شهر آفرینها کردند.»

این روایات و حکایات در شرح حال اغلب مردان بزرگ وجود دارد گاهی در اصل موضوع ساده ای بوده که از دهان بدهان چیزی بآن اضافه یا کم شده و بصورتی که قبول آن مشکل است درآمده. البته در لابلای این قصص و روایات مطالب درست و ارزنده نیز هست.

برای درک عظمت و بزرگی مولانا دو جلد کتابش کافیهست. کتاب حکمت و اندرز کتاب عشق و شور و زندگی.

برای پی بردن بمقام والای شمس تبریزی همین بس که مولانا او را نور خدامیداند و چنان مجذوب او میشود که فریاد می زند (شمس من و خدای من) زهد و تقوا و رادمردی شیخ صلاح الدین زرکوب را از این بیت مولانا درک میکنیم. نیست در آخر زمان فریاد رس جز صلاح الدین صلاح الدین و بس و بزرگواری حسام الدین چلبی را مولانا با این بیت تأیید میکند.

ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد اوستادان صفا را ادستاد
لذا لازم نیست عظمت و بزرگواری این افراد را بایان قصه‌های بی‌اساس نشان
دهیم سوزانیدن کتاب و خاکستر آن را بکتاب تبدیل کردن یاریختن کتاب در آب حوض
و سالم بیرون آوردن یا حلوی حلوا فروش از همان نوع افسانه‌هایی است که برای
بزرگانی مانند بوعلی سینا و شیخ بهائی و غیره... ساخته‌اند.

ملاقات شمس‌الدین با مولانا و تغییر روش مولانا بسبب انقلاب درونی و غوطه‌ور
شدنش بدریای عشق و مستی مسئله‌ایست که کم و بیش باشدت و ضعف در همه‌جای دنیا
رخ داده و هیچ مستلزم این نیست که شمس‌الدین صاحب اعجاز باشد. آنچه مسلم است
بامرگ ما دنیا پایان نمیرسد روز بروز علم روانکاو در راه شناسایی مغز انسان
موفقیت‌هایی کسب میکند و بالاخره بعلمت اصلی این تحولات پی خواهند برد.
در دنیا مردان روشن بین زیادند* که حتی بعضی از آنها تحصیلات مکتبی و کلاسیک

* مناسب دیدم از دوتن آزاده مرد روشن بین که دیده‌ام بعنوان مثال نام ببرم این دو نفر دوست
میمی یکدیگر بودند و اغلب روزها از مصاحبت هم لذت میبردند. یکی شیخ‌عبدالمحمد بود. مردی
ساده درویش دارای استغنائی طبع خیرخواه و نیک‌اندیش بگفته‌ی آقای قاسم رستگار. باغدارهای
دره‌ی گنجانم در تابستان سگهایی را جهت حفاظت بخدمت می‌گرفتند و چون هوا سرد میشد آنها
را بدون آذوقه بامید خدا رها میکردند و میرفتند شیخ‌عبدالمحمد هر روز برای آن سگها که بحکم
عاطفه ترک خدمت نکرده و از شدت گرسنگی اطراف باغها گشت میزدند! غذا میبرد و همچنین کلاغها
را نان میداد.

کلاغها روی شانه‌اش می‌نشستند. آقای رستگار میگفتند ما قبل از آنکه شیخ‌عبدالمحمد را
به‌بینیم از تجمع و دورزدن کلاغها در آسمان می‌فهمیدیم شیخ می‌آید.
این مرد وارسته عاشق مولانا بود. قسمت زیادی از مثنوی را حفظ بود و همیشه برای دوستانش
باصدای خوب میخواند. یکذره در وجودش تظاهر نبود. زندگی را بدرو گفت یادش آتش بدل
دوستان زد. آقای رستگار خود مردی تیزهوش و روشندل است مصاحبتش زنگ غم از دل می‌زداید
و نگاه نافذ و صدای گرمش آرامش بخش است. اغلب ادبا و شعرا و تحصیل کرده‌ها که به‌عباس آباد
میروند در برخورد اول مجذوب او میشوند. مردی است زحمتکش دارای علو طبع آزاده هیچگونه
ادعائی ندارد - بسیاری از اشعار شعرای مختلف را بخاطر دارد دائماً زحمت میکند کار میکند از
حاصل دسترنجش تا آنجا بخودش اختصاص داده که سدجویی کند. با اینکه سواد ندارد بکتاب
علاقمند است و کتاب زیادی دارد وقتی فرصتی پیدا میشود کتابهایش را باطرافیاناش میدهد که
برایش بخوانند. اختلافات بین دوستانش را مانند يك قاضی زیر دست حل میکند. از این قبیل
اشخاص در هر شهر پیدا میشوند که جز بچشم گوهرشناسان تجلی نمیکنند.
آقای نصرت‌الله بهاری قطعه زیبایی بزبان محلی همدانی سروده که در آن یادی از شیخ
عبدالمحمد کرده و درج قسمتی از آن را بی‌مناسبت نمیدانم.

زیر این سایه ی الوند، سوی من و تو
نسله نعره زدن، پایدن و خاموش شدن
خیلیا واهمی قدرت و نیرنگ و غرور
میان دفتر ایشهر فراموش شدن
داریوش آمده واجاه و جلال و جبروت
قدرت و شهرتش کنده سر سینه‌ی سنگ
آخه او روزا همش حرف جهانگیری بوده
قتل و غارت برای قدرت و سرکوبی و جنگ
یکی یم مثل شیخ عبدالممد صحرائی
زمان پای کتیبه به سگ تولا نن میرساند
پای پیاده میان برف و بوران تا گنجانم
به غلاقا نن میداد و اشور مثنوی میخواند

هم ندارند مگر نه اینست که کتاب شرح حوادث زندگی انسان و پدیده‌های طبیعت است. برای يك مرد روشندل و با استعداد يك حادثه کتاب و يك برخوردکننده معلم است. آنچه دیگران از لابلای اوراق کتاب کسب میکنند اینها از مشاهده و سیر و سلوک بدست می‌آورند. صفت عمومی اینگونه اشخاص استغنائی طبع و پرهیز از تظاهر است و لذا در نظر مردم ظاهرین و قشری ناچیز و بی‌اهمیت جلوه میکنند. در عین حال هستند کسانی که این گوهرهای گرانبها را از ته دریای زندگی بیرون می‌آورند و دل و دیده را با گوهر وجود آنها روشن میکنند.

کمتر کسی است که نام ویکتور هوگو نویسنده بزرگ فرانسوی را نشنیده و کتاب بی‌نویان شاهکار او را نخوانده و یا فیلم بی‌نویان را ندیده باشد.

قهرمان داستان بینوایان مردی است بنام ژان والژان.

ژان والژان - مردی است قوی‌هیکل نیرومند با صورتی جالب. میان سال. او سالها با اتهام دزدی يك قرص نان زندانی میشود. چند بار از زندان میگریزد دوباره بسلام می‌افتد. آخرین بار که از زندان فرار میکند شب را در منزل يك کشیش بسر میبرد فردا چند قطعه از اشیاء نفیس کشیش را میدزدد. در بیرون گرفتار پلیس میشود ناچار او را نزد کشیش میبرند. ژان والژان میدانست این بار که زندان می‌رود دیگر روی آزادی را نخواهد دید با حسرت تمام با طرافش نگاه میکرد و از طرفی خجالت میکشید کشیش را ملاقات کند زیرا کشیش او را امان داده بود. در چنین حالی در باز میشود و کشیش بیرون می‌آید پلیس שמعدان را باو نشان میدهد و ژان والژان را دزد آن‌شیء معرفی میکند. کشیش بر میگردد تائی دیگر شمعدان را می‌آورد و میگوید اینها را باو بخشیده‌ام این یکی جامانده بود. آن را بدست ژان والژان میدهد و خدا حافظی میکند. پلیس از ژان والژان معذرت می‌خواهد و می‌رود ژان والژان از همان لحظه عوض میشود.

لذت گذشت و نیکوکاری را می‌چشد صدای نرم کشیش در گوشش زنگ می‌زد او خوب میدانست کشیش برخلاف رسالتی که داشت دروغ گفت.

غرق در دنیایی میشود که فقط خودش میداند و در آن دنیای زیبا سرتاپا عاشق خدمت بخلق میگردد. همه استعدادهایش در راه خدمت ب مردم بکار می‌افتد. بمقام بزرگ شهرداری یکی از شهرها انتخاب میشود. او چنان عاشق خدمت بخلق شده بود که در سمت شهرداری وقتی پای کسی زیر کالسکه می‌رود خود را بخطر میاندازد و زیر تنه کالسکه می‌رود و کالسکه را با پشت بلند میکند و آن مرد را نجات میدهد و باز وقتی شخصی را که بجای ژان والژان دستگیر کرده بودند و محاکمه‌اش میکردند ژان والژان شهردار در بین جمعیت فریاد میکند او را رها کنید من ژان والژان فراری هستم. بقیه فداکارها و خدمات او را در داستان بینوایان بخوانید.

بالاخره ژان والژان دزد بصورت يك فرد بشردوست و خدمتگذار و فداکار درآمد و تا پایان عمرش در راه خدمت بخلق جدی بود اما - کشیش نه او را نصیحت کرد و نه ترسانید و نه درسی باو داد. استعداد بزرگی و بزرگواری و مدیریت و استعداد جسمانی در وجود ژان والژان بود فقط گذشت و انصاف کشیش در مقایسه با زندانهای

طولانی بی آنکه گناهی کرده باشد او را دگرگون کرد. آیا رواست همه نیکوکاریهای ژان والثران را از آن کشیش بدانیم مسلماً او مستعد بو و درحادثه دیگری یا برخورد دیگری نظیر آن برمیگشت و برای نیکوکاری می افتاد.

شمس الدین هم یکی از این رادمردان و پاکروانان و خوش سیرنان و روشن بینان بود جهان را از دیدگاهی بس بلند زیر نظر داشت، مرغ اندیشه اش فوق اندیشه ما پرواز میکرد. و لذا آنجا که برای ما بن بست بود برای او راه، و آنچه برای ما پایان بود برای او آغاز و آنچه برای ما هدف بود برای او وسیله بود.

او دارای کوههای بلند و پربرف بود. و مولانا اسکی بازی قهرمان و رؤیائی که چون اجازه ورود یافت مانند انعکاس نور خورشید از آئینه از قله ای به قله دیگری میرید و جلوه گری میکرد. او دربان دریاها بود، و چون دربار کرد مولانا آن شناگر ماهر خود را بدریازد و چون قویی زیبا دردل امواج غوطه ور شد و ساحل مراد را دید.

او صاحب دوبال بود، و مولانا از جان گذشته ای قویدل. چون بال را دراختیارش گذاشت با عمق آسمانها پرواز کرد و چون بزادگاهش نگرست همه چیز را خرد و ناچیز دید. بگفته اکثر تذکره نویسان ملاقاتش با شمس مدت چهل روز طول کشید. وقتی این مرغ بلند پرواز دوباره به قفس برگردید. حالتی نا آرام داشت.

زبان برای بیان حالش کافی نبود. و لذا موسیقی ورقص را هم بخدمت گرفته بود. ماکه بچنین زبانی آشنایی نداشتیم او را دیوانه میخواندیم. ما گرفتار بعد واحد بودیم و او آزاد بود. شور و حال مولانا آنچنان حیرت آور و هیجان انگیز بود که اطرافیانش همه متحیر بودند.

از سروده هایش میتوان به وجود و سرور او پی برد.

بشکست مرا دامت بشکستم من جامت مستی تو و مستم من بشکستی و بشکستم

در خرابات دلم اندیشه هاست درهم افتاده چو مستان ای پسر

بدو چشم از دو چشمش چه پیامهاست هر دم که دو چشم از دو چشمش خوش و پر خمار بادا

ساقیا آن لطف کوکان روز همچون آفتاب نور رقص انگیز را بر ذره ها میریختند

برخورد مولانا با شمس را میتوانیم برسیدن يك كبريت بيك مخزن باروت تعبیر کنیم مولانا بسبب فکر بلند و تحصیلات عمیقی که داشت. مستعد برای يك انقلاب فکری بود احترام به مبانی و اصولی که از کودکی با آن ها خو گرفته بود. برایش امری واجب جلوه میکرد. هرگز حاضر نبود با آنها دست و پنجه ای نرم کند.

او به پدرش ایمان داشت و روش پدرش را در زندگی الگویی برای خود قرار داده بود. شمس آزاده و از بندرسته لرزشی بر اساس و پایه افکار و معتقدات مولانا برافکند

و علم و اندیشه و افکار بدیع و پر ارزش او را از زیر خاکستر قیود کهنه بیرون آورد. و فضای حیات او را روشن کرد. براو زندگی ابدی بخشید. بعضی ها همه ارزشهای مولانا را از شمس تبریزی میدانند باین مسئله توجه ندارند که شمس تبریزی. مردی اجتماعی بود از شهری شهری حرکت میکرد و بیدار عرفا و ادبا و بزرگان اهل تصوف میشتافت با آنها بحث و گفتگو میپرداخت. ملاقات او را با اوحالدین کرمانی و نوع سؤال و جوابی را که داشتند در این کتاب نقل کرده ام. بفرموده مرحوم بدیع الزمان فروزانفر (استاد و محقق معروف) شمس الدین در شهرهای مختلف مکتب داری میکرد و هیچگونه حق التدریسی هم قبول نمیکرد نکته قابل توجه اینجاست که شمس الدین نتوانست يك نصف مولانایی دیگری قبل از ملاقات با مولانا بسازد.

بايك کبریت میتوانیم يك مخزن نفت را آتش بزنیم و باشعله آن فضای بزرگی را روشن کنیم و از انرژی حاصله ماشینهای بزرگی را بحرکت درآوریم ولی این نور و انرژی با نور و انرژی يك چوب کبریت قابل قیاس نیست. ملاقات شمس الدین و مولانا بی شابهت به مثال بالانگشت.

هین که منم بر درو دربرگشا
 بستن در نیست نشان رضا
 نی که منم بر در بلکه تویی
 راه بده در بگشا خویش را
 آمده کبریت بر آتشی
 گفت برون آبر من دلبرا
 صورت من صورت تو نیست لمیک
 معحو شود صورت من در لقا
 آتش گفتش که برون آمدم
 از خود خود روی پیوشم چرا

بعلت اهمیتی که شیخ صلاح الدین زرکوب در این مقاله دارد قسمتی از شرح حال او که در صفحه ۳۳ این کتاب آمده است تکرار میشود.

از آنچه از ولدنامه مستفاد میشود شیخ صلاح الدین زرکوب سواد کافی نداشته و حتی بلفظ قلم قادر بتکلم نبوده وقتی مولانا او را به پیشوایی خانقاه میگمارد مورد اعتراض پیروانش قرار میگیرد.

پس از غیبت شمس. مولانا تمام کوشش خود را برای پیدا کردن او بکار برد. دوبار بدمشق رفت ولی از او رد پایی بدست نیاورد. از تنهایی رنج میبرد. احتیاج به همزبانی داشت تا افکار و اندیشه هایش را بی پرده برای او باز گو کند همزبان او باید بزبان موسیقی و سماع آشنا باشد. اما جز شمس الدین کسی را نداشت که او هم غایب شده بود.

زندگی بی دوست جان فرسودنست

مرگ حاضر غایب از حق بودنست

مولانا که ید طولائی در تعلیم داشت. آموختن زبان شعر و موسیقی، آموختن زبان سماع و آموختن زبان نگاه برایش کاری آسان بود، فقط آدم میخواست محتاج استعداد و سرشت پاک بود. دنبال فهم درست میگردید و بدینجهت بود که فریادمیکشید «مردم آخر در غم فهم رست».

همه مجسمه های زیبا روزی سنگ بکر بوده اند. وارزش والائی نداشتند. استعداد

مقاومت در مقابل ضربه چکش استاد و دست‌توانای مجسمه‌ساز آنها را از تدره‌ها بداخل موزه‌ها برده و بر آنها ارزش جاودانی بخشیده. همه نقاشان و مجسمه‌سازان دنبال لوح مناسب و سنگ بکر میگردیدند مولانا هم دنبال استعداد مناسب میگردید.

بگفته خودش

بر نوشته هیچ بنویسد کسی
یا نهالی کارد اندر مغرسی^{۱۱}
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش
کاغذ اسپید نا بنوشته باش

او از تنهایی خسته شده بود. امیدی هم به برگشت شمس نداشت. تصمیم گرفت برای خود دوست و برای خانقاهش پیشوا پیدا کند.
محاک دیدگان نافذ و توانایش را بر اطرافیانش می‌سائید. بالاخره صلاح‌الدین زرکوب را مناسب یافت. او را به پیشوائی خانقاه منصوب کرد.

همانطور که بیان شد فریاد مریدان مخالف این انتخاب بهوا خاست. و چون مولانا توجهی بحرفشان نکرد تصمیم بآزار و قتل صلاح‌الدین گرفتند. این خبر را یکی از مریدان بگوش مولانا رسانید.

بآنچه در ولدنامه آمده توجه کنید.

يك مریدی برسم طنازی شد از ایشان و کرد غماری
که همه جمع قصد آن دارند که فلان را زنند و آزارند
بعد زجرش کشند از سر کین زیر خاکش نهان کنند دفین

مولانا بفرزندش سلطان ولد دستور میدهد مریدی صلاح‌الدین زرکوب را بپذیرد و گوهر پاك صلاح‌الدین را باو نشان میدهد.

پس ولد را بخواند مولانا گفت دریاب چون تویی دانا
گفت بنگر رخ صلاح‌الدین که چه ذاتست آن شه حق بین
گفت از این پس صلاح‌دین را گیر آن شهنشاه راستین را گیر

مولانا اقدام بساختن صلاح‌الدین میکند. این نقاش ماهر و مجسمه‌ساز توانا لوح پاك و سنگ بکر دلخواه خود را یافته بود.

تصمیم گرفت او را چنان بسازد که فقدان وجود شمس‌الدین را جبران کند. تصمیم او بر مبنای قدرت تعلیم و توانائیش بود بهمین دلیل موفق شد. موفق شد شمس خود را

۱۱- مغرسی - مغرس - جای درخت نشاندن.

در زیر نام صلاح‌الدین بسازد. و همه آرزوهایی که از يك انسان داشت در او بگنجاند
و همین کار را کرد تا آنجا که بفرزندش سلطان ولد چنین گفت:

گفت با من که شمس دین اینست آن شه بی‌یراق و زین اینست

و او بدسترنج خود عاشق شد.

عاشق خویشند و صنعت کرد خویش دم ماران را سر مار است کیش
(مثنوی)

او ستایشگر مجسمه زیبایش شد. زیرا عاشق اوشده بود. عاشقی حقیقی. عشقی که
بگفته افلاکی چون از بازار زرکوبان میگذرد با صدای تق‌تق چکش صلاح‌الدین بسماع
درمیآید رقص میکند و سرتاپای وجودش بلرزه می‌افتد چون صلاح‌الدین چنین می‌بیند
بشاگردان فریاد میزند بگوئید بگوئید که از صدای تق‌تق چکش شما بوجد آمده.

گشت مجذوب خود و دور زدو جلو نمود شد از آن جلوه بپا شوری و استیلائی.

ملك الشعراء بهار

در چنین حالتی مولانای انسان ساز ساخته و پرداخته‌ی بدست خودش را چنین
وصف میکند.

یکی گنجی برون آمد از آن دکان زرکوی؛ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

هم صحبتی و ارشاد و نفس گرم مولانا صلاح‌الدین را چنان منور میکند که محبوب
القلوب همه مردم قونیه و مریدانش میشود. و مخالفینش در مقابل او بخاک می‌افتند.
در همین کتاب آمده است که چه غوغایی روزمرگش مردم پیام میکنند.

لا به‌ها کرد زین نسق شب و روز با دو چشم پرآب از سر سوز
گفته از صدق ما غلامانیم شاه خود را بعشق جویانیم
توبه هاشان قبول شد آندم شاد گشتند و رفت از دل غم

مولانا از همان روز اول پایان کار خود را دیده بود. و باثر تعلیم و صحبت خود
ایمان کامل داشت و بدین دلیل بود که سلطان ولد را باطاعت و قبول پیشوایی
صلاح‌الدین تشویق کرد.

میگویند وقتی میکلاثر نقاش و مجسمه‌ساز معروف ایتالیائی تصمیم گرفت مجسمه
موسی را در محراب يك کلیسا بسازد. رنجها برد و زحمت‌ها کشید اما حاضر نشد در

عضوی از اعضای مجسمه نقصی ببیند و در رفع آن نکوشد. بالاخره مجسمه را مطابق دلخواه خود ساخت بفاصله چند قدمی از مجسمه ایستاد بتك تك اعضاء آن نظر افکند همه را پسندید قبل از شروع بکار شرح حال دقیق موسی را خوانده بود و کاملاً بخاطرش بود همه اعضای مجسمه با موسی تطبیق میکردند.

فکر کرد این همان موسی است. موسی بیابان گرد. موسی تورات و موسی شبان دو چیز در موسی ساخته و پرداخته خودش کم دید حرف نمی زند و حرکت نمیکند فکر کرد باید حرکت نکند چون او را بمحراب کلیسا دوخته بود. اما باید حرف بزند. و لذا فریاد زد موسی حرف بزن و چون صدایی بگوشش نرسید چکشش را بطرف موسی پرتاب کرد فریاد زد موسی حرف بزن حرف بزن و غرق افکار هنری خود گشت. مولانا نیز در بازار زرکوبان در مقابل عظمت هنر خودش بود که مست شد و بسماع درآمد. او توانسته بود از يك مرد عامی چنان شخصیت والائی بسازد.

حسام الدین چلبی نیز از پاك دلان و خوش سیرتانی بود که نفس گرم مولانا او را جلب و از فیض مصاحبت مولانا آنچنان مقام والائی پیدا کرد که در زندگی نامه مولانا باو اشاره شد. لذا قهرمان اصلی داستان زندگی مولانا که نتیجه اش دواثر دیوان شمس و مثنوی است خود مولانا بوده است و لا غیر.

مولانا و یکتاپرستی

چند بت بشکست احمد در جهان تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد توهم می پرستیدی چو اجدادت صنم
چون نبی السیف بودست آنرسول امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ شکوه مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت دادست هر یک را جدا مصلحت جو گر تویی مرد خدا

مولانا در داستان موسی و شبان تصویری از خداوندی که در ذهنش بوده بیان
میکند این داستان گفتگوی يك شبان ساده دل و حق شناس است با خدا شبان خود را برای
خدمت بخدا آماده کرده و اما از محل استقرار خدا اطلاع ندارد و لذا از اوسؤال میکند.
تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامهات شویم شپشهایت کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
گر ببینم خانهات را من دوام روغن و شیرت بیارم صبح و شام
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت می هی و هیهای من

داستان موسی و شبان تحت عنوان «مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی
علیه السلام» در این کتاب آمده است در اینجا به بعضی از ابیات اشاره شده.

اتفاقاً حضرت موسی میرسد و راز و نیاز شبان با خدا را می شنود و او را سرزنش
میکند.

گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید بسوزد خلق را
شبان از سرزنش موسی سخت ناراحت میشود و راه بیابان پیش میگیرد و میرود.
گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی گرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

بعد از رفتن شبان از خدا بموسی چنین وحی میشود.
وحی آمد سوی موسی از خدا بنده مارا چرا کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی
موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند
تو ز سرمستان قلاوزی مجو جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و ملت خداست

وبالاخره موسی بدنبال شبان میرود و او را پیدا میکند و باو چنین نوید میدهد.
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی هرچه میخواهد دل تنگت بگوی

مولانا از این داستان باین نتیجه میرسد که خدا فقط بدل بندگانش توجه دارد.
و منظورش از خلقت انسان احسان کردن به بندگانش می باشد.

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم
گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم وز برهنه من قبایی برکنم

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ نا خاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند از این الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم، ساز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و، عبارت را بسوز
جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولانا خدا را مظهر همه زیباییها میداند. هر فرد روشن بین از مشاهده يك شاخه
گل مسحور خالق میشود و در بحر تحیر مستغرق میگردد. همه زیباییها را راه درك
عظمت پروردگار میداند.

او راه رسیدن بخدا را داشتن صفات زیبا دانسته و در رأس همه صفات زیبا تواضع و گذشت و ادب را قرار داده است.

چيست تعظيم خدا افراشتن

خويشتن را خوار و خاکی داشتن

بی ادبان را محروم از لطف خدا میداند.

از خدا جوئیم توفیق و ادب

بی ادب محروم ماند از لطف رب

حماقت را قهر خدا و احمق را دورترین افراد نسبت بخالق میداند.

گفت رنج احمقی قهر خداست

رنج کوری قهر نیست آن ابتلاست

دیده بینا از لقای حق شود

حق کجا همراز هر احمق شود

در خانه خدارا بروی بندگانش باز میداند. هر کس بهر زبان و بهرنحوی روسوی کردگارش کند. او را می پذیرد و عزیز میدارد.

خدارا خریدار همه تحفه های ما میداند. بشرط آنکه گرد ریا بر آن ننشسته باشد.

کاله ای که هیچ خلقتش ننگرید از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست

او معتقد است انسان باکسب صفات خدایی تا آنجا قابلیت پیدا میکند که مسجود ملائک میگردد.

بار دیگر از ملك پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملائک ز اجتناباً ۱۲

خدارا عاشق بندگانش میداند. و غرض از خلقت را آشنایی مخلوق با زیباییهای جهان می پندارد. او اشاره به خداوندان عوام میکند خدایانی که صفاتی دون شأن خدای بزرگ به آنها نسبت داده اند و اینگونه خداوندان را ساخته و پرداخته فکر عوام میدند و

معتقد است این خدایان ساختگی دیر یازود از ذهن مردم خارج میشوند و چون خارج شدند خدای خالق زیباییها جای آنانرا میگیرد:

آن خداوندی که نبود راستین
مر ورا نی دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود
بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
باز میگیرند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی
کمتر است از بازدانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق
تا خداوندیت بخشد متفق

مولانا خداوند را قادر مطلق و همه فعل و انفعالات طبیعت را زیر نظر او و بامر او میداند و هرگز مانع و رادعی در مقابل اراده او نمی بیند برخلاف تصور بعضی از بی خبران، شیطان کوچکترین انحرافی در آنچه خدامیخواهد نمیتواند ایجاد کند:

مرفعی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین	میکشندت جانب کفران و کین

.....
.....

هیچکس در ملک او بی امر او	در نیفزاید سر یکتار مو
ملك ملك اوست فرمان آن او	کمترین سگ بر درش شیطان او

او معتقد است خداوند بندگان را بنظر لطف و محبت می نگرد. آنچه در نظر ما بزرگ و مایه اختلاف است در نظر خداوند ناچیز و قابل گذشت می باشد لطف و محبت خود را بر جمیع موجودات ارزانی داشته و هیچ موجودی را بر در کرمش نا امید نگذاشته. او بموسی و فرعون بچشم محبت نگاه میکند و هیچکدام را از درگاه رحمتش مایوس و محروم نمیدارد. لذا از موسی میخواهد که با فرعون بزبان ملایم حرف بزند.

موسیا در پیش فرعون زمن
نرم باید گفت قولا لیناً

گوی مر گلخواره را که قند به
 نرمی فاسد مکن طینش ۱۲ مده
 لطف جان را روضه جان نیستی
 کر حروف و صوت مستقنیستی

او اختلاف بین مخلوقات خدا را بسبب محاط بودن آنها در فضایی میدانند که برنگ
 افکار سطحی و غیر منطقی شان آلوده است و معتقد است عالم انسانها یا بی رنگ یا یک
 رنگ و همه مردم در ترد خدا عزیز و ارجمندند. و بالاخره همه راهها باو ختم میشود.

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
 موسنی با موسنی در جنگ شد
 چون بیرنگی رسی کان داشتی
 موسی و فرعون دارند آشتی

چونکه خورشید عنایت تافته است
 عاصیان را از کرم دریافته است
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 عین کفران را عنایت ساخته
 مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد
 جمله گان را هست رو سوی احد

از نظر گاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و کبر و جهود

او میگوید ما با معیارهایی که در زندگانی خودمان معمول کرده ایم تصور خدا را
 نمیتوانیم بکنیم. و آنچه بعنوان دلیل و منطق از آن صحبت میکنیم قراردادهای ساخته
 شده بدست خودمان است.

لا مکانی که در او نور خداست ماضی و مستقبل و حالش کجاست
 ماضی و مستقبلش نسبت به تست هر دو یک چیزند پنداری که دوست
 یک تنی او را پدر، ما را پسر بام زیر زید و بر عمرو آن زیر
 نسبت زیر و زیر شد این دو کس سقف سوی خویش یک چیز است و بس

*گر هزارانند یک تن بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست

۱۳- طینش مده - طین - بکسر گل و سرشت و بگل اندودن.
 *این چهار بیت از قسمتهای مختلف مثنوی انتخاب شده که با وجود کشف الابیات احتیاج
 به شماره صفحه و سطر نیست.

این دراز و کوتاهی مر جسم راست چه دراز و کوتاه آنجا که خداست
اصل بیند دیده چون اکمل بود دو همی بیند چو مرداحول بود
این دوئی اوصاف دیده‌ی احوال است ورنه اول آخر، آخر اول است

هرگونه پدیده و یا تغییر و تحولی را باراده خدا میداند. و انسان را درمقابل
خالق موجودی بی‌اراده فکر میکند.

او بصنعت آفرست و من صنم	آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم	ور مرا ناو ک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم	ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند، شیرین شوم	ور مرا حنظل کند، پرکین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم	ور مرار سوزان کند، آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین ^{۱۴}	نیستم در صف طاعت بین بین
آنکه او پنجه نبیند در قلم	فعل پندارد بجنبش از قلم

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
زاری از ما نی " وزاری میکنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر بر دومات
بر دو مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم
حمله‌مان پیدا و نا پیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست
گر بپرانیم تیر آن کی ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

او میگوید اگر کسی از خدا چیزی جز او بخواهد مسلماً او را شناخته و لذا

۱۴- اصبعین - دوانگشت.

مغبون میشود.

مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا لابه گویان که توده مال ای خدا
از خدا غیر از خدا را خواستن ظن افزونیست کلی کاستن

آنگاه که در بحر تفکر فرو میرود و گرفتار اندیشه‌های گوناگون میگردد همچون
شبان ولی با اندیشه‌ای بلند و بس‌والا باخدای خود چنین راز و نیاز میکند و چون خود
را در مقابل خدا شرمند می‌بیند از خدا میخواهد که با توجه باکرام و سخای خود
بندگانش را بیاد آورد و بآنها نظر کند.

ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودک در شکم
ور بگیری کیت جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند
پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقش دیو گه آدم کند
گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع
نطق نی تا دم زند از خیر و نفع
منگر اندر ما مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر

گفتگوی شبان ساده دل را با خدای خود در ابتدای این مقاله خواندید و اینک
گفتگوی شبان توده انسانها را باخدای خود نیز بخوانید.

ای مبدل کرده خاکی را بزر خاک دیگر را نموده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا کار ما سهواست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ایکه خاک شوره را توانان کنی وای که نان مرده را تو جان کنی
ایکه خاک تیره را تو جان دهی عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکرازنی میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
گل زگل صفوت زدل پیدا کنی پیه را بخشی ضیاء و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان میفزایی در زمین از اختران
دیده دل کو بگردون بنگریست دید کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط ائتلاف خرقة تن بی محیط

مولانا و عشق

سرتاسر مثنوی و دیوان شمس تبریزی را ایباتی تشکیل میدهد که عشق و عاشق و معشوق و عشق حقیقی و مجازی را تشریح میکند.

مولانا با بیانات خود بعشق و عاشق حقیقی شرف و بزرگواری می‌بخشد. عاشق را فردی پاك و منزّه و عشق را پاك‌کننده میدانند. و آن راستایش میکند.

جسم خاك از عشق بر افلاك شد كوه در رقص آمد و چالاك شد

هركه را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیب کلی پاك شد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

عشق ساید كوه را مانند ریگ

عشق بشكافد فلك را صد شكاف

عشق لرزاند فلك را از گراف

مولانا در همه جا ستایشگر عقل است اما عقل را درمقابل عشق بسیار ضعیف و ناتوان توصیف میکند.

از درد دل عشق چون آمد درون عقل رخت خویش اندازد برون

عشق آمد عقل او آواره شد

صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شعله است چون سلطان رسید

شعله بیچاره در کنجی خرید

خواجّه حافظ شیرازی هم در اینمورد با مولانا هم عقیده است.

مقام عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که سر در آستین دارد

مولانا در بین عاشق و معشوق بیک رابطه ناهرئی و ناگستنی معتقد بوده و لذا معشوقه را در مقابل عاشق بی تفاوت نمیداند.
«این رابطه همان است که بین مردم بصورت (دل بدل راه دارد) معروف است»

گفت معشوقی بعاشق کی فتی تو بغرب دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است گفت آنشهری که دروی دلبر است
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
هر کجا تو بامنی من خوشترم و بود در قعر چاهی منزل

در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست
در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه و افاق است

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود که مرا با تو سرو سودا بود

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او
حاصل آنکه هر که او طالب بود
جان معشوقش بر او راغب بود

چون در این دل برق مهر دوست جست اندر آن دل دوستی میدان که هست

ارتباط عاشق و معشوق آنچنان است که گویی هر عضوی از عاشق همانند عضو مشابه از معشوق است.

«مجنون رنجور میشود، طیب بیالینش می‌آورند، طیب دستور میدهد رگش را بزنند، اما مجنون اجازه نمیدهد که بیشتر به رگش فروکنند. رگ زن تعجب میکند، از او سؤال میکند. شما که از حیوانات وحشی نمیترسی چرا از این بیشتر میترسی، مجنون میگوید:

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
من کیم لیلی و لیلی کیست من
ما یکی روحیم اندر دو بدن

عاشق و معشوق را در رستخیز دو بدو بندند و پیش آرند نیز

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبحی کی فلان ابن فلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
یا که خود را بازگوی ای بولکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم
که پر م من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او
پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گردوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فسی
اندر این دو دوستی خود فرق نیست
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است
ز آنکه یکمن نیست اینجا دو من است

مولانا مقام معشوق را در دیده عاشق اینقدر بالا میداند که هیچ چیز در نظر عاشق
جلوه نمیکند و جز معشوق همه ارزشها از بین میروند او میگوید عشق همه چیز جز
عشق را میخورد.

هرچه جز عشق است شد مأکول عشق دو جهان یکدانه پیش نول عشق

عاشق آن لیلی کورو ۱۵ کبود ملک عالم پیش او یک تره بود

ملک دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملک عشق بی زوال

زبان را در بیان عشق لنگ و ناتوان میداند بعقیده او چشم بیانگر همه پیامها و
تصویرکننده همه دردهای عاشق و معشوق بیکدیگر است.

حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم

۱۵- کورو کبود - (رنج و الم) و (زشت و نادلپذیر) و (مغبون) و (گیج و گول).

چشم را باروی او میدار جفت گردمنگیزان ز راه بحث و گفت

ولی زبا نراهم بکلی از صحنه خارج نکرده.

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون بعشق آیم خجل کردم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است

لیک عشق بی زبان روشن تر است

چون قلم اندر نوشتن می شتافت

چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عشق در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رومتاب

قصه عشقش ندارد مطالعه هم ندارد همچو مطلع مقطعه

روابط بین عاشق و معشوق را قابل بیان نمیداند بعقیده او ارزش معشوق جز برای

عاشق قابل درک نیست چون عاشق به هیچ چیز جز معشوق نمی اندیشد. پای بند آداب و رسوم

اجتماعی نمیباشد. رفتار و کردار او گاهی بنظر مردم نامعقول جلوه میکند. بدین دلیل

است که عاشق را به مجنون تعبیر میکنند.

نیست از عاشق کسی دیوانه تر عقل از سودای او کور است و کر

این داستان در مثنوی آمده است.

«روزی مجنون سگی را نوازش میکرد. از او سؤال کردند چرا این سگ را نوازش

میکنی گفت این سگ پاسبان کوچه لیلی است.»

مولانا با بیان داستان بالا میخواهد بفهماند که آنچه در خدمت معشوق است در نظر

عاشق مقامی عالی دارد.

کاین طلسم بسته‌ی مولیست این پاسبان کوچه لیلیست این

همش بین و دل و جان و شناخت کو کجا بگریذ و مسکن گاه ساخت

آن سکی که باشد اندر کوی او من بشیران کی دهم یک موی او

در این داستان که از مثنوی است مولانا میخواهد بفهماند که معشوق را باید فقط

از چشم عاشق دید.

گفت لیلی را خلیفه کین توئی
کز تو شد مجنون پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی
با خودی تو لیک مجنون بی خود است
در طریق عشق بیداری بد است

با دو عالم عشق را بیگانگی اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بند پیش او

عاشق و معشوق را بالاتر از کفر و ایمان می داند. آنها را از هر قید و بند آزاد
وصف میکند.
زانکه عاشق در دم نقد است مست
لاجرم از کفر و ایمان بر تر است
کفر و ایمان هر دو خود ایمان اوست
کوست مغز و کفر و دین او راد و پوست

عاشقانرا هر زمان سوزید نیست برده ویران خراج و عشر نیست
در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم از غواص را پاچپله^{۱۶} نیست
تو زهرستان قلاوزی^{۱۷} مجو جامه چاکان را چه فرمائی رفو

معشوق را در دل بیابانهای خشک و سوزان و دامهای بلا قرارداد گاهی او را در
میان امواج خشم آلود دریا و گاهی وسط شعله های آتش می نمایند. کیست جز يك عاشق
صادق که ترك جان گوید و دل بآتش و دریازند.

نزد عاشق درد و غم حلوا بود لیک حلوا بر خسان بلوا بود

هر کجا شمع بلا فروختند صد هزاران جان عاشق سوختند

عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه چون گواهی نیست شد دعوی تباه

۱۶- پاچپله - غربال کوچکی است که بجهت کوفتن برف پیاده ها بپا بر بسته برف را بکوبند
تالشگر و قافله بر زبر آن به آسانی بگذرند. - پاافزار.
۱۷- قلاوز - راهبر و سواران بیرون لشکر که آنها را چوکی گویند.

چون گواهد خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

عاشقانرا هر زمانی مردنیست مردن عشاق خود یکرنگ نیست

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیایی جز که در دل بردگی
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

مولوی خود عاشق بوده و حالت رؤیائی را که حس میکرده بصورت‌های مختلف بیان میکند ولی برای هر کسی چون خود او قابل درک نیست بنابراین تعابیر و تفاسیری که برای اشعار مولانا میکنند نمیتوان قطعی تلقی کرد. او در آیات زیر درک حال عاشق و معشوق را مستلزم دلی پاک و نیالوده بعلائق دنیوی میداند. و توصیه میکند بفهمید علاقه پیدا کنید عاشق شوید آنگاه قدم بجلو گذارید.

نور او در یمن و یسر و تحت و فوق

بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق

پرو بال ما کمند عشق اوست

موکشانش میکشد تا کوی دوست

چون نباشد عشق را پروای او

او چو مرغی ماند بی پر، وای او

جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای

زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود

آینه غماز نبود چون بود

آینت دانی چرا غماز نیست

زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست

فهم اگر دارید جان را ره دهید

بعد از آن از شوق پا در ره نهید

او عشقهایی را که پایه اصلی آنها تنها بر صورت نهاده شده مردود میداند و توصیه میکند که از اینگونه عشقها بگذرند. او میگوید وفا و مهربانی پایه عشق را محکم تر میکند و بر ارزش آن می‌افزاید اما محبت و وفا قادر نیست صورت معشوق را تغییر بدهد. و لذا در نظر مولانا عشق حقیقی تنها بر صورت بنا نشده.

هین رها کن عشقهای صورتی

عشق بر صورت نه بر روی ستی^{۱۸}

۱۸- ستی - زن - نیستم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی.

آنچه معشوق است صورت نیست آن
 خواه عشق این جهان خواه آن جهان
 آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
 چون برون شد جان چرایش هشته ای
 صورتش برجاست این معنی ز چیست
 عاشقا واین که معشوق تو کیست
 چون وفا آن عشق افزون میکند
 کی وفا صورت دگرگون میکند

عاشق تصویری از معشوق در ذهن خود میسازد و آن را بزرگتر و بالاتر از آنچه
 در معشوق وجود دارد تصور میکند و نسبت بآن عشق میورزد و جذب پیدا میکند اما
 چیزی نمیگذرد که معشوق را خالی از آن می بیند.
 پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
 *عاشق دیوار شد کاین با ضیاست بی خبر کاین عکس خورشید سماست
 چون باصل خویش پیوست آن ضیا دید دیوار سیه مانده بجا
 آن شعاعی بود بر دیوار شان جانب خورشید وارفت آن نشان
 بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع

مولانا بقدرت سازندگی و فکر بشر اعتقاد محکمی دارد. او تصور میکند انسان
 قادر است بهره دلش میخواهد دست یابد اما ازیان و اثبات این موضوع با فهمی که
 در اطرافیانیش میدیده مایوس میشود.
 او معتقد است اگر عاشق با تصور غلطی معشوقه اش را بشناسد و باو علاقه پیدا
 کند میتواند آنرا بهمان صورت که خیال میکرده دریابورد.
 در حقیقت دیواری که از پرتو نور خورشید میدرخشید. میتواند با قدرت عاشق
 منیر و درخشان شو اما مولانا از توضیح بیشتر صرف نظر میکند. بگفته خودش توجه
 کنید.

عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تا حقیقت میرود
 شرح میخواهد بیان این سخن لیک می ترسم ز افهام کهن
 فهمهای کهنه ی کوتاه نظر صد خیال بد در آرد در فکر
 بر سماع راست هر کس چیر نیست طعمه هر مرغی انجیر نیست

عاشق خویشند و صنعت کرد خویش دم ماران را سر ماراست کیش

روابط و احساس بین عاشق و معشوق را طوری بیان میکند که فهم و درك آن

* این پنج بیت از سه قسمت مختلف دیوان مثنوی انتخاب شده است.

کار ساده‌ای نیست.

مولانا که خود يك عاشق حقیقی بوده موضوعاتی را که درباره عشق میگوید حس
میکرده اما برای ما در حقیقت دست از دور درآتش داشتن است و هرچه بگوئیم و بیان
کنیم نمیتوانیم به صحت تعبیر و تفسیر خود صد درصد ایمان داشته باشیم.
لذا اگر این اشعار را بخوانیم و بقدر فهم خودمان از آنها بهره‌برداری کنیم بهتر
است تا خود را گرفتار تعبیری کنیم که احتمالاً نظر مولانا آن نبوده.

عاشقانرا شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود هرزه رسوایی بود
عشق آن شعله‌است که چون بر فروخت هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
درباره قطعه بالا میتوانیم بگوئیم نظر مولانا این بوده که در يك عشق حقیقی
معشوق مکمل عاشق است و بالعکس و اگر روشن‌تر بیان شود عاشق همه‌چیز جهان را
در معشوق دیده و بدست آورده بنابراین در استغنا ی کامل بسر میبرد. اما درباره قطعه
زیر مولانا بخواننده توصیه میکند که بفکرش رجوع کند.

عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می تحقیق را
قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب
خود بگو والله اعلم بالصواب
عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سرکشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی‌واسطه افراشتیم
زانکه بس با عکس من در تافتی
قوت تحریر فاتم یافتی
چون از اینسو جذبه من شد روان
او کشش را می‌نبیند در میان

بیغرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان جام فرح آنکه کشند که بدست خویش، خوبان شان کشند

تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جان فشانی کار ماست

مولانا در یکی از داستانهای مثنوی قصه عاشقی را بیان میکند که نزد معشوق خود
گریزان و نالان فداکاری‌هایش را شرح میدهد در جواب معشوقه‌اش میگوید هرچه
گفتی درست است اما کار اصلی رانکردی عاشق میگوید کار اصلی چیست. معشوقه‌اش
جواب میدهد: نمردی.

گفت معشوق این همه کردی ولیك گوش بگشا پهن و اندر یاب نيك
كانچه اصل اصل عشقت ولاست آن نکردی آنچه کردی فرعه‌است
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست گفت اصل مردنست و نیستی است
چون شنید آن عاشق بی خویشتن آه سردی برکشید از جان و تن
هم در آندم سرکشید و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان و شاد

با دو پا در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و يك سراسر است
با هزاران پای يك سر نادر است

عاشق را در راه رسیدن بمعشوق هر روز کوشا تر میداند عاشق هرگز خسته نمیشود
توبه نمیکند دردها و رنجهایی که برای نیل بمعشوقه تحمل میکند او را مأیوس نمیکند
میکوشد، تلاش میکند، نیروی او با جانش دريك لحظه تمام میشود.

عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس ستر
توبه کرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا

با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات

باید عاشق را بجشم عشق به بینم تا گرفتار اشتباه نشویم.

گر نبودی بحر عشق پاك را

کی وجودی دادمی افلاك را

من بدان افراشتم چرخ سنی
تا علو عشق را فهمی کنی
خاك را من خوار كردم يك سرى
تا ز ذل عاشقان بوئى برى

زين گذر كن پند من پذيرهين عاشقان را تو بچشم عشق بين
تا تو باشى در حجاب بوالبشر سرسرى بر عاشقان كمتر نگر

لحم عاشق را نيارد خورد دد عشق معروف است پيش نيك ويد
منگر اندر نقش خوب و زشت من بنگر اندر عشق و بر مطلوب من

عشق را از آدم و فريب و نيرنگ و ريا را از شيطان ميداند و لذا آنكه پاك و منزّه
نيست عشقش هم ناشى از دروغ و رياست و اينگونه اشخاص هرگز بيك عشق پاك
دسترسى پيدا نخواهند كرد.

عشق را پانصد پر است و هر پرى از فراز عرش تا تخت ثرى
زاهد با ترس ميتازد بيا عاشقان پيران تر از باد صبا
كى رسند اين خائفان در گرد عشق كاسمان را فرش سازد درد عشق

داند آنكو نيك بخت و محرم است زيركى ز ابليس و عشق از آدم است
عشق وصف ايزد است اما كه خوف وصف بنده مبتلاى فرج و جوف
پس محبت وصف حق دان عشق نيز خوف نبود وصف يزدان عزيز
شرح عشق ارمن بگويم بردوام صد قيامت بگذرد و ان فاتمام

در يكي از داستانهاى مثنوى ميگويد وقتى يوسف از كوچه اى عبور ميكرد از
پنجره هاى كه بطرف او باز بود نورش ميگذشت و اطاق را روشن ميكرد. ساكنين خانه
متوجه ميشدند كه يوسف است عبور ميكند.

در قطعه زير دريچه هاى آن خانه ها را كه از آنها نور روى يوسف وارد اطاق
ميشده به عشق مثال ميزند.

عشق ورزى آن دريچه كردن است كر جمال دوست ديده روشن است
پس هميشه روى معشوقه نگر اين بدست تست بشنواى پسر

معتقد است نوابغ و دانشمندان و هنرمندان بزرگ را خداوند عشق و استعدادى

در نهادشان قرارداده که وقتی بکار می‌افتد دیگر سکون برایشان وجود ندارد.

عاشق هر پیشه ر هر مطلبی حق بیالود اول کارش لبی
چون در افتادند اندر جستجو بعد از آن در بست و کابین جست او

مولانا در یکی از داستانهایش که در مثنوی بنظم درآورده يك عاشق مجازی را امتحان میکند معشوقی به عاشق خود گفت امشب در خانه باش من می‌آیم لوبیا برایت می‌آورم، عاشق خوشحال شد، شب در انتظار معشوقه نشست. خسته شد خوابش برد. معشوقه‌اش آمد، او را خفته دید، کمی گردو در جیب او ریخت و کمی هم از آستین او پاره کرد و رفت، صبح شد عاشق بیدار شد. جیب‌هایش پر از گردو بود او را گفتند این بدان معنی است که تو حالا باید گردو بازی کنی. عاشق خواب ندارد.

گردکان چند اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این میباز نرد

عشقهای کز بی رنگی بود عشق نبود عاقبت رنگی بود

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زراندود آمده‌است
ظاهرش نور اندرون دود آمده‌است
چون شود نور شود پیدا دخان
بفشرد عشق مجازی آنزمان

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی
خانه‌ی معشوقم و معشوق نی
عشق بر نقد است بر صندوقی
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایش او بود

برای قلبهای پاك و دل‌های ساده بالاترین ارزش‌ها را قائل است در اغلب داستانهای مثنوی بیان بی‌آلایش را ستایش میکند.

همواره گوش به آوازهایی بوده که از دل برمیخواسته است در آیات زیر از عشق چوپان ساده دلی سخن میگوید که داستان او را بنام (موسی و شبان) در مثنوی

آورده است.

همچو آن چوپان که میگفت ای خدا
پیش چوپان محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم بیوسم دامنست
کس نبودش در هوای عشق جفت
لیک قاصر بودش از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده
چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه عشقش بهر یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد
عشق بحری آسمان بروی کفی
چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

او میگوید با ارزش ترین شکارها عشق است و چون عشق بالاتر از آنست که در دام
کسی بیفتد لذا صید بودن را از صیادی بهتر میدانند
تسلیم شدن در مقابل معشوق و خواسته های او را بر آوردن خود دنیای زیبایی را
برای عاشق میسازد این تسلیم تاجایی است که عاشق بدستور معشوق جان میدهد. عاشق
صدر جهان اول متواری شد از شهری شهری میگریخت اما چون در کوره عشق سوخت
وپاک شد خود به بخارا آمد. همه مردم تعجب کردند زیرا عده ای دنباش میگردیدند
تا او را پیدا کنند او بدستور صدر جهان محکوم بمرگ بود. (خلاصه داستان در این
کتاب هست).

آنکه ارزد صید را عشق است و بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی
دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست
صید بودن خوشتر از صیادی است

او سماع را غذای عاشقان میدانند و چون خود عاشق بوده هر وقت در هرجا
حالتی باو دست میداد بسماع برمی خاست.

پس غذای عاشقان آمد سماع
که از او باشد غذای اجتماع

باده عاشق خون دل است. او هیچ هدفی جز رسیدن بمنزل ندارد منزل عاشق

جائی است که معشوق را در آن میتوان دید اما راه رسیدن باین منزل بس طولانی و خطرناک است. عقل راهنمای خوبی برای رسیدن باین منزل نیست بلکه هادیان و راهنمایان را کور میکند کاروان را بگمراهی میکشاند و آنها را هلاک میکند.

عاشقان را باده خون دل بود

چشمشان بر راه و بر منزل بود

در چنین راه بیابان مخوف

ای قلاوز خرد با صد کسوف

خاک بر چشم قلاوزان کنی

کاروان را گمراه و هلاک کنی

عاشقان در سیل تند افتاده اند

بر قضای عشق تن بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار

روز و شب گردان و نالان بقرار

یکدم هجران بر عاشق چو سال

وصل سالی متصل پیش خیال

عشق مستقیست مستقی طلب

در پی هم این و آن چون روز و شب

از دست عقل ناقص و عقل جزوی ناله میکند و میگوید از دست این عقل باید

بجهل پناه برد.

عقل جزوی عشق را منکر بود

گرچه بنماید که صاحب سر بود

زیر کوه داناست اما نیست نیست

تا فرشته لانشد اهریمنی است

عقل جزوی عقل را بدنام کرد

کام دنیا مرورا بی کام کرد

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

آزمودم عقل دور اندیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

سخت تر شد بند من از پند تو

عشق را شناخت داشمند تو

عشق و دیوانگی

مولانا خود مظهر يك عاشق حقیقی است. با عشق بدنیآ آمد. با عشق زیست و در عالم عشق خرقه تهی کرد. مثنوی او الهام بخش عشاق و بهترین غذای روح سوختگان است. مولانا چون بسماع در میآمد. در او عشق و جنون هم آغوش میشدند. افلاکی میگوید در تشییع جنازه صلاح الدین مولانا سر برهنه نعره میزد و سماع میکرد و بدستور او بود که هشت جوق خواننده آوردند و با ساز و دهل ورقص صلاح الدین را بخاک سپردند. سوزناكترین ابیات عشقی او هم آنهاییست که بیان حال خودش بوده.

عاشقم من بر فن دیوانگی
سیرم از فرهنگ و از فرزانی
چون بدرد شرم گویم راز فاش
چند از این صبر و ر حیر و ارتعاش

عشق سنگ بی قرار بی سکون چون در آرد کل تن را در جنون

عاشقان عریان همی خواهند تن
پیش عریانان چه جامه چه بدن
بار دیگر آمدم دیوانه وار
رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
گرد و صد زنجیر باشد بگسلم
هست بر پای دلم از عشق بند
سودکی دارد مرا این وعظ و پند

عشق را در بخشش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر
عقل از سودای آن کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

و چون گرفتار احساس شدید میشد و بسماع برمی‌خاست چنین فریادمیزد.

جرعه‌ای خون ریخت. ساقی‌الست
بر در این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاکها زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که ما بی‌کوششیم

باز دیوانه شدم من ای طیب
باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله آن ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنون دیگر است
پس مرا هر دم جنون دیگر است

شادباش ای عشق خوش سودای‌ما
ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

جهل و نادانی

مولانا همه بدبختیها و نابسامانیهای بشر را مولود جهل و نادانی میداند. کتاب مثنوی پر از داستانهایی است که مضرات جهل را بصورتهای مختلف تشریح میکند اکثر فرمایشات پیغمبر اسلام (ص) را در مورد جهل و جاهل و احمق بنظم درآورده است.

گفت پیغمبر که احمق هر که هست او عدوی ماست غول رهن است
هر که او عاقل بود او جان ماست روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بیفایده نبود آن مهمانیش بی مائده

گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از احمق رسد
زانکه از عاقل خطائی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان جاهل آرد معرفت را بر زبان

او حماقت را قهر خدامیداند. احمق را ویرانکننده حیات بشر معرفی میکند. فرار از او را واجب میداند. جلوگیری از ضررهای احمق را امری بس مشکل تصور میکند. لطفش را قهر و قندش را زهر و دوستیش را خطر میخواند.

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای احمق در تبم

دوستی بی خرد خود دشمنی است
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

دوستی زابله بتر از دشمنیست
او بهر حيله كه دانی راندنیست

او احمق را قلب‌کننده حقایق و دست‌شیراز می‌نامد.

کاهلی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود
دست ناقص دست شیطانست و دیو زانکه اندر دام تلبیس است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاهلی ملت شود

او معتقد است مصاحبت با جاهل خطرناک است. زیرا جهل جاهل مانند میکرب
خطرناکی است که به‌هم‌نشینهایش اثر می‌کند. دوستی جاهل را مقدمه دشمنی و عذر جاهل
را بدتر از گناه می‌داند.

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
کثر رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زحمت زند از جاهلی

عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر هر دانش شود

بر سر آرد زخم رنج احمقی رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندك اندك آب را دزد هوا وین چنین هم دزد احمق از شما

او جاهل را فاقد همه‌گونه بینش و تشخیص می‌داند. ولذا نمیتواند ارزشی برای
مردم و دانایان قائل شود تحمل او برای اشخاص فهمیده بسیار مشکل است.

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
جهل محضی و ز خرد بیگانه‌ای
بر نداری و ز خدا بیگانه ای

جهل را بی‌علتی عالم کند علم را علت ز دلها پر کند

احمقان را اینچنین حرمان‌چراست می‌نسازد گم‌رهان را راه راست

اما احمق که وجودش گاهی عده زیادی از مردم را گرفتار دردورنج میکند خود
نیز از زندگیش جز حسرت و ناراحتی سودی نمی برد.

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان برنج ارزانی است

اگر کسی کتاب مثنوی را يك دور بخواند. این مطلب را قبول میکند که مولانا
در این کتاب رسالت خود را در مبارزه با جهل و حق و ستایش از عقل و دانش دانسته.
بدیختیها و حوادث ناگواری که برای کارگردانان داستانهایش پیش آمده مولود جهل
معرفی کرده. این داستانها بصورت های مختلف بیان شده. هر يك بنحوی مضرات جهل را
نمایان میکند. چون مبارزه با جهل را مولانا رسالت خود دانسته در این داستانها آنچنان
شرح احمق و نتایج شوم اعمالش پرداخته که مقتدرترین قلم ها نمیتوانند چون او حق
مطلب را ادا کنند. و اینک خلاصه دو داستان از مثنوی را در اینمورد درج و قضاوت
را بخوانندگان واگذار میکنم.

عیسی مریم بکوهی میگریخت

شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر

در پیت کس نیست چه گریزی چوطیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت

کز شتاب خود جواب او نگفت

يك دو میدان در پی عیسی براند

پس بجد و جهد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق يك لحظه بیست

که مرا اندر گریزت مشکلی است

از که اینسو میگریزی ای کریم

نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو

می رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحانه توئی

که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی

که فسون غیب را مأویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده ای

بر جهد چون شیر صید آورده ای

گفت آری آن منم گفتا که تو

نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بردمی بروی سبک تا جان شود
 در هوا اندر زمان پیران شود
 گفت آری گفت پس ای روح پاک
 هرچه خواهی میکنی از کیست پاک
 با چنین برهان که باشد درجهان
 که نباشد مر ترا از بندگان
 گفت عیسی که بذات پاک حق
 مبدع تن خالق جان در سبق
 حرمت ذات صفات پاک او
 که بود گردون گریبان چاکاو
 کان فسون و اسم اعظم را که من
 بر کرو بر کور خواندم شد حسن
 بر که سنگین بخواندم شد شکاف
 خرقه را بدرید بر خود تا بناف
 بر تن مرده بخواندم گشت حی
 بر سر لاشی بخواندم گشت شی
 خواندم آنرا بر دل اححق بود
 صد هزاران بار و درمانی نشد
 سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت
 ریگ شد کزوی فروید هیچ گشت
 گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
 سود کرد اینجا نبود او را سبق
 آن همان رنجست و این رنجی چرا
 آن نشد او را و این را شد دوا
 گفت رنج اححق قهر خداست
 رنج کوری قهر نیست آن ابتلاست
 ابتلا رنجی است کان رحم آورد
 اححق رنجی است کان زخم آورد
 آنچه داغ اوست مهر او کرده است
 چاره ای بروی نیارد برد دست
 ز اححقان بگریز چون عیسی گریخت
 اححق بسی خونها که ریخت
 صحبت

دوستی ابلهان رنج و ضلال
 این حکایت بشنو از بهر مثال

اژدهائی خرس را در میکشید
 شیر مردانند در عالم مدد
 بانگ مطلوبان ز هر جا بشنوند
 خرس چون فریاد کرد از اژدها
 حیل و مردی بهم دادند پشت
 اژدها را او بدین حیلت بیست
 خرس هم از اژدها چون وارheid
 چون سگ اصحاب کھف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت گفتش حال چیست
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
 گفت والله از حسودی گفتی این
 گفت مهر ابلهان عشوہ ده است
 شخص خفت و خرس میراندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 برگرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله مهر خرس آمد یقین
 عهد اوست است و ویران و ضعیف
 نفس او میراث و عقل او اسیر

شیر مردی رفت و فریادش رسید
 آترمان کافغان مطلوبان رسد
 آنطرف چون رحمت حق میدوند
 شیر مردی داد از چنگش رها
 اژدها را او بدین قوت بکشت
 تا که آن خرس از هلاک تن برست
 وان کرم زان مرد مردانه بدید
 شد ملازم از بی آن برد بار
 خرس حارس گشت از دلبستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حیلہ کہ دانی راند نیست
 ورنه خرسی چنگری این مهر بین
 این حسودی من از مهرش بهاست
 وز ستیز آمد مگس زد باز پس
 آن مگس پس باز میآمد دوان
 بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر رخ خفته گرفته جای باز
 بر مگس تا آن مگس واپس خزد
 وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او قهر است و قهر اوست کین
 گفت او زفت و وفای او نجیف
 صد هزاران مصحفش خود خرده گیر

مولانا و عقل

«پس محمد (ص) صد قیامت بود نقد»

عقل گردی عقل را دانی کمال
 عشق گردی عشق را بینی جمال
 نار گردی نار را دانی یقین
 نور گردی هم بدانی آن و این
 پس محمد (ص) صد قیامت بود نقد
 زانکه حل شد در فنایش حل و عقد
 زاده ثانیست احمد در جهان
 صد قیامت بود او اندر عیان
 زو قیامت را همی پرسیده اند
 کی قیامت تا قیامت راه چند
 با زبان حال میگفتی کسی
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 رمز موت و اقبل موتو ای کرام

در سرتاسر کتاب مثنوی کمتر صفحه‌ای را میتوان یافت که در او کلمه‌های عقل - دانش - بینش بچشم نخورد. مولانا همه بدبختیها و گرفتاریهای مردم را مولود جهل وضعف عقلشان میدانند. ولذا در این کتاب بیش از هر موضوع دیگر در مورد عقل بیحث پرداخته. او عقل را چنین تعریف میکند.

از عدم چون عقل زیبا رو نمود خلعتش داد و هزاران عز فروز

عقل چون از عالم غیبی گشاد رفعت افروید و هزاران نام داه
 کمترین زان نامهای خوش نفس اینکه نبود هیچ او محتاج کسی
 گر بصورت وانماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او
 ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود
 گر ز شب مظلم تر و تاری تر است لیک خفای شقی مظلم خر است
 اندک اندک خوی کن با نور روز ورنه خفای بمانی بی فروز

تیز چشم آمد خرد بینای خویش
 که خدایش سر مه کرد از کحل خویش

عقل نورانی و نبکو طالب است
 نفس ظلمانی بر او چون غالب است
 باش تا شیران سوی بیشه روند
 وین سگان کور آنجا بگروند
 زانکه او برخانه عقل تو غریب
 بر در خود سگ بود شیر مهیب

عقل پنهانست و ظاهر عالمی
 صورت ما موج یا از وی نمی
 تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
 چونکه پر شد طشت، در وی غرق گشت

عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
 عقل عقل مغز و عقل تست پوست معده‌ی حیوان همیشه پوست جوست
 چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی ایقان نهد

او میگویند با تقویت عقل و غلبه او بر نفس انسان از ملائک بالائر میرود و بر
 عکس اگر عقل اسیر نفس و شهوت شود انسان سیر ترولی میکند و بالاخره از
 حیوان پایین تر میرود.

عقل اگر غالب شود پس شد فزون از ملائک این بشر در آزمون
 شهوت ار غالب شود پس کمتر است از بهائم این بشر زان ابتر است

عقل را پاسبان و حاکم شهر دل معرفی میکند. اوست که اجازه سرکشی و بی تعادلی
 به هیچیک از نفسانیات نمیدهد. بهترین محصول عقل در وجود انسان عدالت و گذشت

دو رکن اصلی شخصیت است عقل را ضامن وفای بعهده معرفی میکنند و بیوفایی و عهدشکنی را از خواص جهل و خصلت احمقان میدانند.

طبع خواهد تا کشد از خصم کین عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ایمانی چو شهنه عادل است پاسبان و حاکم شهر دل است
عقل در تن حاکم ایمان بود که ز بيمش نفس در زندان بود

عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل روای خر بها
عقل را یاد آید از پیمان خود پرده نسیان بدراند خرد
ضبط و درك و حافظی و یاد داشت عقل را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه عقل نیست نسیان میرتست دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه خسیس یاد نارد ز آتشی و سوز خبیس
عقل دراك از فرا ق دوستان همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است بید از فرقت چنان لرزان شدست

چشمی را ستایش میکنند که پایان بین و آنچه را که عقل اشاره میکند بدقت بررسی مینماید چشمهای حال بین و کام بین را اسیران جهل و مخصوص احمقان میدانند.

*ای خنك چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و خبر و قریر ۱۹
عقل گوید چشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بر
عقل را افغان ز نفس پر عیوب همچو بینی بدی بر روی خوب
فرق زشت و نغز از عقل آورید نه ز چشمی که سبه دید و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغت چشم کام بین مخلص مرغت چشم دام بین

عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند
جاهلان آخر بسر بر می زنند

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد هر خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

* - شش بیت قطعه بالا از قسمتهای مختلف مثنوی است.

۱۹- قریر - روشن و روشنی

عاقل او باشد که او با مشعل است
او دلیل و پیشوای قافله است

او میگوید عقل حکم میکند از هر کس بقدر قدرت و فهمش بخواهند. هرگز چیزی را که بکسی نداده‌اند از او طلب نکنند. و خشونت و عذاب را بکار نبرند. و بیهوده مردم را تحقیر نکنند.

هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که نگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردی، ای موات عاجزان
کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه برگیر و بیا سوی و غا^{۲۰}
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ مرد چنگی که زند بر نقش چنگ
مولانا عقل را در مسیر تکامل میداند او میگوید بچه ابتدا از بازی عقل می‌آموزد
نه از پدر عاقلش کم عقلش روبرو تکامل میرود حوادث زندگی اشتباهات و لغزشها و
نتایج آنها او را روشن‌تر و رخشان‌تر میکنند. اما بحکم زمان گاهی کودک ده ساله آنچنان
کاری میکند که عاقلان کهنساز فهم آن عاجزند و لذا مولانا معتقد است در زمانهای
جدید فکرهای جدید بروی کار می‌آیند. آنوقت برای فکرهای کهنه جایی باقی نمی‌ماند.

تا ز لعبت اندك اندك در صبا
جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی
گرچه با عقلست در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند
جزو باید تا که کل را پی کند

طفل يك روزه همی داند طریق که بگیریم تا رسد دایه شفیق
آفتاب عقل را چون روز دار چشم را چون روز اشک افروز دار

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولیش یاد نیست هم از این عقلش تحول گردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب

عقل کان باشد ز دوران زحل پیش عقل ما ندارد آن محل

مولانا معتقد است جهان بسوی تکامل میرود و نوهای منطقی جای کهنه‌های بی‌معنی

۲۰- و غا - جنگ - کارزار.

رامیگیرند.

او اساس ترقی و تکامل را مغز انسان میداند چون مغز انسان روبرو بتکامل میرود عقل و اندیشه که تراوش مغز است هر روز درخشنده و ثمربخش تر میشود. ولذا در این شعر از اندیشه کودکی سخن میگوید که عقل پیرمردان با تجربه بیای آن نمیرسند.

این خود بهترین دلیل بر ترقی و تکامل انسان است و بالاخره قطعه بالا شب تاریک از جهل را محکوم بفنا و مردم را به نزدیک شدن صبح روشن عقل و اندیشه های تابناک نوید میدهد.

اختلاف عقلها در اصل بود برو فاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این زانکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشه مردان کسار عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشه ای زان طفل خرد پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فرون آن به که آن از فطرت است تا ز افزونی که جهد و فکر است
همه عقلها را در یک سطح نمیداند لذا مجدانه اصرار میورزد که از اتحاد و اتفاق
عقلها در امور استفاده کنید. مشورت را با عاقل ضروری میداند.

این تفاوت عقلها را نیک دان

در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی از ضیا چون آفتاب

هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون ستاره آتشی

هست عقلی چون چراغ سرخوشی

عقل کاذب هست خود معکوس بین

زندگی را مرگ پندارد یقین

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پر او با جیفه خواری متصل

عقل جزوی آفتشی وهم است و ظن زانکه در ظلمات او را شد وطن

عقل ضد شهوت است ای پهلوان آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

بسبب اختلاف عقلهاست که مشورت را توصیه میکند، اما مشورت دو جاهل را

گمراهی میداند. و مشورت عاقل با جاهل را مردود.

ورچه عقلت هست، با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پسر

با دو عقلی از بالاها واره‌ی پای خود بر اوج گردونها نهی

عقل قوت گیرد از عقل دگر	پیشه گر کامل شود از پیشه گر
مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

او میگوید مشورت کن با آدم عاقل ولو دشمن تو باشد.

مشورت میکرد شخصی با کسی	کز تردد و اهره وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر از من بجوی	ماجرای مشورت با او بگوی
من عدم مر ترا با من مپیچ	نبود از رأی عدو فیروز هیچ
گفت من دانم ترا ای بوالحسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی	عقل تو نگذارت که کج روی

مشورت را زنهای باید نکو تا ترا زننه کند آزرند خو

مولانا در عین حال که مشورت را لازم میداند و بقدرت مجموع عقول ایمان دارد. اما در مشورت قبول هرچیز را کورکورانه رد میکند. و اصرار دارد هرچیز را پس از درک کامل باید پذیرفت.

چونکه عقل تو عقيله مردم است

آن نه عقلست آنکه مارو کژدم است

دانش من جوهر آمدنی عرض

آن بهائی نیست بهر هر غرض

علم تقلیدی و تعلیمی است آن

کز نفور مستمع دارد فغان

عقل تو مغلوب دستور هواست	در وجودت رهن راه خداست
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها	چون پری دور است از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری	تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا میبرد	مرغ تقلیدت به پستی می چرد

او میگوید مصاحبت نادان عقل را بخطر می اندازد. ولذا مردم را از دوستی با

جاهلان بر حذر میدارد.

عقل تو گر ازدهائی گشت مست یار بد آنرا زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد این مرا عین الیقین گشتست خود

آشنائی عقل با عقل از صفا چون شود، هر دم فرون گردد ولا
آشنائی نفس با هر نفس پست تو یقین میدان که دمدم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می تند معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر
او آرزوی چنین عقلی را دارد.

عقل باید نورده چون آفتاب تازند تیغی که نبود جز صواب
گر مرا عقلی بدستی مترجر تیغ اندر دست من بودی ظفر
چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در خانه نندازم سلاح

آن فرشته عقل چون هاروت شد
سحر آموز دو صد طاغوت شد

عقل را گر اره ای سازد دونیم
همچو زر باشد در آتشی او سلیم

او عقل را در مقابل قضا بی اثر میدانند. و معتقد است قضا تمام تدابیر عقل را
مسکوت میگذارد.

ایکه عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند
چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
می نبینم دام را اندر هوا گر بیوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید چشم واگشت و پشیمانی رسید
چون قضا آید فرو بندد بصر تا نداند عقل ما پا را زسر

او میگوید عقل در مقابل عشق جاخالی میکند و پارا پس می کشد.

از در دل چونکه عشق آید درون عقل رخت خویش اندازد برون

عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شعله است چون سلطان رسید شعله بیچاره در کنجی خزید

عقل را قربان کن اندر کوی دوست عقلها باری از آنسو است کوست

در خاتمه خلاصه‌ای از موضوعی که تحت عنوان زیر در دفتر چهارم آمده درج میکنیم.

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد

تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است پیرو نور خود است آن پیشرو مؤمن خویش است ایمان آورید دیگری که نیم عاقل آمد او دست در وی زد چو کور اندر دلیل وانخری کز عقل جوسنگی نداشت خود نداند نی قلیل و نی کثیر غرقه اندر غفلت و در قال و قیل میرود اندر بیابان دراز شمع نی تا پیشوای خود کند نیست عقلش تا دم زنده زند مرده‌ی آن عاقل آید او تمام عقل کامل نیست خود را مرده‌کن زنده نی و مرده‌نی لاشی بود غوره‌ای کز غورگی در نگذرد جان کورش گام هر سو می‌نهد سود ندهد برجهیدن آثرمان ایبات بالا مقدمه‌ایست بر [قصه آبگیر و صیادان و آن سه‌ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی‌عقل و عاقبت آن سه‌ماهی] که چون خلاصه داستان در این کتاب آمده است از بیان آن صرف‌نظر شد.

هفتم آذر سال ۱۳۶۲

محسن غیور

۲۵- آیس - پوشیده شدن - آشفته شدن.
۲۱- کد - طلبیدن - بدست آوردن.

سخنی چند در مورد معاصرین مولانا

مولانا بسبب عظمت روح و عشق و علاقه‌ای که بتحصیل و درك حقایق داشته پیوسته در جستجوی علما و ادبا و مشایخ زمان خود بوده و محضر آنها را غنیمت می‌شمرده است. از طرفی خود بعزت شهرت پدر و خانواده‌اش بخصوص مقام والای او از نظر تصوف و عرفان و احاطه‌ای که بعلوم زمان داشته بعلاوه خلق و خوی درویشی و انسانی و بشر دوستی و وسعت دید و احترامی که خالی از هرگونه فکر و عقیدتی برای انسانها قائل بود، است آوازه‌اش در بلاد بزرگ و مجالس و محافل علمی و ادبی پیچیده و از اقصای نقاط طالبین علم و معرفت باو روی می‌آوردند و مشکلات خود را بحضرتش تقدیم می‌نمودند در اینجا بطور اختصار از ادبا و مشایخ اهل تصوف که معاصر او بوده و با او ملاقات کرده‌اند نام می‌بریم.

صدرالدین محمدابن اسحاق قونوی — او از بزرگان اهل تصوف است زادگاهش شهر قونیه. شاگرد محی‌الدین عربی است بوحث وجود معتقد بوده در علوم شروع و فنون ظاهر ماهر بوده و روایت و حدیث می‌کرده. صدرالدین ابتدا از مخالفین مولانا بود ولی بعد سر بحلقه مخلصان درآورد درباره مولانا چنین می‌گوید [اگر بایزید و جنید در این عهد بودند غاشیه این مردمانه گرفتندی] صدرالدین در سنه ۶۷۳ وفات یافت.

قطب‌الدین محمود شیرازی — او در الهیات و علوم طبیعی و طب و ریاضی مهارت بسزائی داشت تالیفات مهمی در علوم ریاضی و حکمت دارد. از آنجمله شرح حکمته الاشراق و شرح کلیات قانون و نهایت الادراك و تحفه‌ی شاهی و درة التاج است.

او بروم مسافرت میکند. معین‌الدین پروانه بعلم و دانش او احترام می‌گذاشته و مدتی قاضی شهر سیواس بوده. بگفته احمد افلاکی قطب‌الدین بروم مسافرت میکند در شهر قونیه به ملاقات مولانا میرود پس از چند سؤال و جواب بسماع در می‌آید و این رباعی را می‌سراید.

گفتم چکنم گفت همینکه چه کنم گفتم به از این چاره بین که چکنم
رو کرد بمن گفت که ای طالب دین پیوسته براین باش براین که چکنم
قطب‌الدین هماندم مرید شد. وفاتش بسال ۷۱۵ هجری بود.

شیخ نجم‌الدین رازی — شیخ نجم‌الدین ابوبکر عبدالله‌ابن محمد مشهور بدایه از خلفای نجم‌الدین کبری و از اهالی ری میباشد او تربیت یافته مجدالدین بغدادی است. از ترس حمله مغل بهمدان و از آنجا باردیبل و سپس بروم رفت و مورد احترام سلطان علاءالدین قرار گرفت و کتاب مرصادالعباد را برشته تحریر درآورد که آنرا سحر مطلق خوانند او باشیخ صدرالدین و مولانا آمیزش داشت. روایت نفحات الانس بطور اختصار چنین است [گویند وقتی دريك مجلس جمع بودند از رازی تقاضای امامت کردند او در هر دور کعت سوره قل یا ایها الکافرون را خواند پس از نماز مولانا شیخ صدرالدین

را گفت ظاهر آ یکبار برای شما خواند یکبار برای ما].

صفی‌الدین هندی — صفی‌الدین محمدابن عبدالکریم هندی بروم رفت در قونیه بخدمت قاضی‌سراج‌الدین رسید نزد او بتحصیل پرداخت صفی‌الدین از علماء بزرگ و دانشمندان اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم بشمار میرود در قونیه بخدمت مولانا رسید و از منکران معجب بود مولانا در حق او گوید [هزاران گبر رومی رامسلمان کردن از آن سهلتر که صفی‌الدین را صفائی بخشیدن] او مردی پارسا و متدین بود بگفته افلاکی او پس از لابه‌ها بوسیله سلطان ولد بمردی پذیرفته شد.

بهاء‌الدین قانع طوسی — بهاء‌الدین احمدابن محمود قانعی طوسی از بیم مغل بروم رفت کلیله و دمنه را بنظم کشید. بامولانا ملاقات داشت گویند او مولانا را مرثیت گفته است.

سراج‌الدین ارموی — قاضی سراج‌الدین ابوالثنا محمودابن ابوبکر ارموی از شاگردان کمال‌الدین یونس از اجله علمای قرن هفتم بشمار میرود. او اول منکر مولانا بود بعدها زارادتمندان صدیق مولانا شدن چون یکی از ملاقات‌های او بامولانا در صفحه ۴۱ این کتاب آمده است از تکرارش صرف‌نظر میشود.

فخر‌الدین عراقی — فخر‌الدین ابراهیم ابن شهریار از اهالی همدان است بروایت دولتشاه او دست ارادت بدامن شهاب‌الدین سهروردی زد و بخدمت بهاء‌الدین مولتیانی رسید بعد بممالک روم رفت و در محضر صدرالدین قنوی بتحصیل اصول و عرفان مشغول شد معین‌الدین پروانه برای او در شهر توقات خانقاهی بنیاد کرد. او با مولانا جلال‌الدین دیدار کرده و در مجالس سماع مولانا حضور می‌یافته افلاکی در مورد این ملاقاتها روایاتی دارد که در این مختصر نمی‌گنجد.

شیخ سعدی شیرازی — شیخ سعدی شیرازی که بلعت مقام بلندی که دارد محتاج به معرفی او نیست در قونیه بخدمت مولانا میرسد در مورد این ملاقات روایاتی وجود دارد که چون بحقیقت مقرون نیست از بیان آن صرف‌نظر میشود.

مولانا بسبب وسعت فکر و اندیشه‌های آزاد منشانه‌اش پیوسته باقشربون و آنتهایکه حقیقت وجودی او را درک نکرده بودند در حال نزاع بوده و چنانکه در شرح حالش بیان شد قسمت زیادی از عمرش را صرف این مبارزه نموده. محققین و شیوخ اهل تصوف که در بدو امر با او بمخالفت و مبارزه برخاسته بودند بعدها سرتسلیم بدرگاهش نهادند و مریدی او را قبول کردند. مولانا برای ارشاد مخالفینش تلاش زیاد مینموده ولی هرگز تغییری در روش خود نمیداده. جواب آنها را در مثنوی چنین میدهد.

آن خداوندان که ره گم کرده‌اند گوش و بانگ سگان کی کرده‌اند
همانطور که بیان شد مولانا در مقابل مخالفانش سکوت اختیار نکرده بلکه بسبب روح بزرگ و فکر مردمی که داشته در هدایت آنها نهایت کوشش را نموده است.

ابیات زیر نمونه‌ای از جواب‌گوئی مولانا مخالفینش راست که تعداد آن در مثنوی بیش از ۱۰۰ بیت است.

خر بطی ناگاه از خر خانه‌ای سر برون آورد چون طعانه‌ی
کاین سخن پست است یعنی مثنوی قصه پیغمبر است و پیروی
جمله سر تاسر فسانه است و فسون کودکانه قصه بیرون و درون

اروپا در زمان مولانا

قرن هفتم هجری مقارن قرن ۱۳ میلادی است. در این قرن اروپا در ظلمت قرون وسطائی بسر میبرد هیچگونه خبری از فرضیه‌ها اختراعات و اکتشافاتی که در قرنهای بعد پیدا شد وجود نداشت.

در قرون وسطی بسیاری از علما و حکمای مسیحی مشرب عرفان و عقاید باطنی شبیه تصوف مشرق زمین‌داشته از آن جمله [بناواتور] ایتالیائی است که لقب پاک‌دارد. در قرن چهاردهم و پانزدهم [اکهارت] آلمانی و [زرسن] فرانسوی را میتوان نام برد. بالاخره در قرون وسطی کار مهمی که اروپائیان کردند معلومات یونانیان یعنی افلاطون و ارسطو و افلاطونیان اخیر را مستقیماً و یا بواسطه دانشمندان اسلامی و یهودی اخذ کرده موضوع مباحثه قرار داده‌اند و روشها و مشربهای مختلف اختیار نموده‌اند. ولیکن از حدود معلومات قدیم تجاوز نکرده‌اند.

اطلاعات طبی آنها کتاب قانون بوعلی بود که تا دو قرن پیش مأخذ طبی منحصر بفرد در اروپا محسوب میشد. علم هیئت و ستاره‌شناسی همان هیئت بطلمیوسی بود که اصل آن مبتنی بر مرکزیت زمین و گردش عالم بدور آن بود. اگر دانشمندانی مانند ابوریحان بیرونی اشاره‌ای بحرکت زمین کرده‌اند ولی این نظر را در حاشیه کتاب خود آورده و آنرا مبنای تحقیقات بعدی قرار نداده بلکه محور اصلی کار خود را همان هیئت بطلمیوسی قرار داده‌اند اصول هیئت بطلمیوسی قرن‌ها از حقایق مسلم علمی بشمار میرفت و هر کس کوچکترین مخالفتی با آن میکرد تکفیر و بمرگ مکوم میگردد. از قرن ۱۶ میلادی به بعد دانشمندانی مانند کپرنیک و کپلر و گالیله و نیوتن و لاپلاس باینان نظریات جدیدی که متکی بر تجربه و دلائل حسی بود هیئت بطلمیوسی را باطل و باعث شد تمام نظریات یونانیان بار دیگر مورد بررسی دقیق قرار گیرد و لذا در زمان حیات مولانا یعنی قرن ۱۳ میلادی هیچگونه تحفه علمی و طبیعی و صنعتی در غرب وجود نداشت که شرق از آن بهره‌ای گیرد بلکه بعکس غربیها از تحقیقات گرانبهایی که شرقی‌ها از معارف و علوم یونان نموده بودند بهره‌مند میشدند.

دوست	صفحہ	سطر	غلط	دوست	صفحہ	سطر	غلط
موضع	۸	۲۵	موضوع	۱۳۵	۴	کرده ای	برده ای
چاه	۱۵	۱۵	جاء	۱۳۸	۲	بدگهر	بدگهر
پوست و	۱۸	۱۳	پوست و	۱۴۱	۱۱	مانده	ماننده ای
زاو	۲۰	۱۱	زاو	۱۴۶	۱	کنده	کنده ای
منگر	۲۹	۶	منگر	۱۴۷	۱۳	به پیش	به دست
رویاندر	۳۵	۱۳	رویاندر	۱۴۹	۱۱	گرام	گرام
چون	۴۱	۵	چون	۱۶۰	۳	کفه	کفه ای
مستغنی	۴۶	۱۰	مستغنی	۱۶۰	۱۲	آب بانگ	آب بانگ
دینتا	۴۷	۲۲	دینتا	۱۶۷	۱۳	ایقلان	ایقلان
نپید	۴۶	۱۴	نپید	۱۷۳	۲۱	رنجور رم	رنجور رم
تنک	۴۷	۶	تنک	۱۷۵	۱۸	گریز	گریز
خنده	۵۱	۶	خنده	۱۷۵	۸	مگر	مگر
وان گو	۵۶	۴	وان گو	۱۷۸	۵	بیابی	بیابی
حفیست	۵۶	۴	حفیست	۱۷۹	۸	جماع	جماع
خمرها و	۶۶	۱۵	خمرها و	۱۷۹	۲۶	لشکر	لشکر
برویم	۶۶	۱۳	برویم	۱۸۲	۸	زن چو دیدن	زن چو دید
نی	۶۹	۳	نی	۱۸۴	۱	در محکمه	در محکمه ای
هندستان	۶۹	۵۶	هندستان	۱۸۴	۱	گر بقراری	گر بقراری
جہات	۶۹	۱۵	جہات	۱۸۴	۹	جو بو	جو بود
خورنده	۷۲	۲۱	خورنده	۲۱۰	۱۶	نفاق	نفاق
تاریک	۷۸	۷	تاریک	۲۲۵	۳	چنن نواب	چنن نواب
گرام	۷۸	۱۸	گرام	۲۳۱	۴	طمع	طمع
جارویی	۸۲	۱۵	جارویی	۲۳۲	۲۴	نکنم	نکنم
نمود	۸۸	۲	نمود	۲۳۴	۲۰	وظیفه	وظیفه ای
رنجست	۸۸	۵	رنجست	۲۳۴	۲۷	در شری اوبیع	در شری و بیع
ضدیه	۹۱	۲۲	ضدیه	۲۳۵	۳	عزرائیل	عزرائیل
بوی بافت	۹۲	۱۲	بوی بافت	۲۳۵	۸	کشتی	کشتی
پنج	۹۵	۸	پنج	۲۳۷	۱۴	بی ریب	بی ریب
ز بیلی	۹۷	۲۴	ز بیلی	۲۴۰	۱۱	آخرستند	آخرستند
قنفذ	۹۹	۶	قنفذ	۲۴۰	۱۷	بی اوستا	بی اوستا ای
سحرگاہی را	۹۹	۱۰	سحرگاہی را	۲۴۸	۱۷	تا نمائی	تا نمائی
گرداننده است	۱۰۲	۱۲	گرداننده است	۲۴۹	۶	گاو و خراس	گاو خراس
منتظر	۱۰۵	۱۹	منتظر	۲۵۰	۱۴	بہان	بہان
لفظ اندازی	۱۱۱	۳۱	لفظ اندازی	۱۵۱	۱	پس حرون	پس حرون
حجیج	۱۱۱	۲۹	حجیج	۲۵۳	۱۵	بی جرمان	بی جرمان
گشتشان	۱۱۱	۲۲	گشتشان	۲۵۳	۱۵	یکدیگر	یکدیگر
اوستا	۱۱۴	۲۵	اوستا	۲۶۰	۸	اندیشه	اندیشه ای
داستان	۱۱۷	۱۸	داستان	۲۶۵	۴	از نان	از نان
گشت	۱۱۸	۶	گشت	۲۶۶	۸	رینسو	رینسو
رو نکردیم	۱۲۲	۱۹	رو نکردیم	۲۶۷	۱۶	شمعه	شمعه ای
تیر	۱۲۴	۱۰	تیر	۲۶۹	۸	بین الاصبغین	بین الاصبغین؟
مشکلش	۱۲۴	۱۳	مشکلش	۲۷۲	۱۷	عاشقانرا	عاشقانرا
بگروم	۱۲۴	۱۵	بگروم	۲۷۴	۲۲	بر	بر
نکو	۱۲۴	۱۶	نکو	۲۷۹	۴	والدو	والدو
گاو و خر	۱۳۱	۱۵	گاو و خر	۲۷۹	۱۴	بستم	بستم

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
او عدوی ماست غول رهن است

دفتر اول

از جدائیه‌ها شکایت میکند	بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند	کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق	سینه‌خواهم شرحه شرحه از فراق
باز جوید روزگار وصل خویش	هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
جفت بد حالان و خوش‌حالان شدم	من بهر جمعیتی نالان شدم
وز درون من نجست اسرار من	هر کسی از ظن خود شد یار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست	سر من از ناله من دور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست	تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد	آتش است این بانگ نای و نیست باد
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید	همچو نی زهری و تریاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون میکند	نی حدیث راه پر خون میکند
مر، زبان را مشتری جز گوش نیست	محرم این هوش جز بیهوش نیست
روز ها با سوز ها همراه شد	در غم ما روز ها بیگانه شد

تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
 هر که بی روزی است روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید والسلام
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد قسمت يك روزه ای
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد
 ای طیب جمله علت های ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بینوا شد گرچه دارد صد نوا
 بوی گل را از که جوئیم از گلاب
 زنده معشوق است و عاشق مرده ای
 او چو مرغی ماند بی پروای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس
 آینه ات غمازا نبود چون بود؟
 زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست

روزها گر رفت گورو باك نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه ای
 کوزه ای چشم حریصان پر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاك شد
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ای دواي نخوت و ناموس ما
 جسم خاك از عشق بر افلاك شد
 بالب دمساز خود گر جفتمی
 هر که او از همزبانی شد جدا
 چون که گل رفت و گلستان شد خراب
 جمله معشوق است و عاشق پرده ای
 چون بنا شد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 عشق خواهد کاین سخن بیرون بود!
 آینه ات دانی چرا غماز نیست

✱

یافت پالان گرگ خر را در ربود
 آب را چون یافت خود کوزه شکست

آن یکی خر داشت پالانش نبود
 کوزه بودش آب می نامد بدست

✱

وز خیالی فخرشان و ننگشان
 عکس مهرویان بستان خداست

بر خیالی صلحشان و جنگشان
 آن خیالاتی که دام اولیاست

✱

بی ادب محروم ماند از لطف رب
 بلکه آتش در همه آفاق زد

از خدا جوئیم توفیق ادب
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد

✱

رهزن مردان شد و نامرد اوست

هر که بیباکی کند در راه دوست

از ادب پر نور گشته است این فلک در ادب معصوم و پاک آمد ملک

*

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوهی شیرین دهد پر منفعت

*

عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرب اسرار خداست

*

عاشقی گرزین سر و گرزان سراسر عاقبت ما را بدان شه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

گر چه تفسیر زبان روشنگر است لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست وهم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بختف شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

*

آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رومتاب
شمس تبریزی که نور مطلق است آفتاب است وزانوار حق است

خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست

من چگویم يك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که آنرا یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

*

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران

*

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

*

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

*

گفت پیغمبر هرانکو سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود

*

زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگر چه عقل می آرد، ولیک مرد عاقل یابد او را نیک نیک

*

عشق هائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

*

گر چه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید ندا ها را صدا

*

دشمن طاوس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او

*

عشق زنده در روان و در بصر هر دو میباشد ز غنچه تازه تر

*

طفل میلرزد ز نیش احتجام^۲ مادر مشفق در آن غم شاد کام

*

جمله عالم زین سبب گمراه شد کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گری بریم	هم ز دنیا هم ز عقبی برخورداریم
بود شاهی در زمانی پیش از این	ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت
يك كنيزك دید شه در شاهراه	شد غلام آن كنيزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید	داد مال و آن كنيزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد	آن كنيزك از قضا بیمار شد
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست

۲- حجامت کردن - خون کشیدن

هر که درمان کرد مر جان مرا
 جمله گفتندش که جانبازی کنیم
 هر یکی از ما مسیح عالمی است
 هر چه کردند از علاج و از دوا
 آن کنیزك از مرض چون موی شد
 سستی دل شد فزون و خواب کم
 شربت و ادویه و اسباب او
 شه چو عجز آن طبیبان را بدید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
 کای کمینه بخششت ملك جهان
 حال ما و این طبیبان سر بسر
 ای همیشه حاجت مارا پناه
 چون درآمد از میان جان خروش
 در میان گریه خوابش در ربود
 گفت ای شه مژده، حاجات رواست
 چونکه آید او حکیم حافظ است
 در علاجش سحر مطلق را ببین
 خفته بود آن خواب دید آگاه شد
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 بود اندر منظره شه منتظر
 دید شخصی کاملی پر مایه ای
 میرسد از دور مانند هلال
 شه بجای حاجبان در پیش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 شه چو پیش میهمان خویش رفت
 دست بگشاد و کناراش گرفت
 چونگذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند
 دید رنج و کشف شد بروی نهفت
 دید از زاریش کوزار دل است

برد گنج و در و مرجان مرا
 فهم گرد آریم و انبازی کنیم
 هر الم را در کف ما مرهمی است
 گشت رنج افزون و حاجت ناروا
 چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
 سوزش چشم و دل پر درد و غم
 از طبیبان ریخت یکسر آب رو
 پا برهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشك شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 من چه گویم چون تومیدانی نهان
 پیش لطف عام تو باشد هدیه
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 اندر آمد بحر بخشایش بجوش
 دید در خواب او که پیری رو نمود
 گر غریبی آیدت فردا زماست
 صادقش دان کو امین و صادق است
 در مزاجش قدرت حق را ببین
 گشته مملوك کنیزك شاد شد
 آفتاب از شرق اختر، سوز شد
 تا ببیند آنچه بنمودند سر
 آفتابی در میان سایه ای
 نیست بود و هست بر شکل خیال
 پیش آن مهمان غیب اندیش رفت
 ليك کار از کار خیزد در جهان
 شاد بود او ليك بس درویش رفت
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
 ليك پنهان کرد و با سلطان نگفت
 تن خوشست و او گرفتار دل است

عاشقی پیدا است از زاری دل
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 خانه خالی کرد شاه و شد برون
 خانه خالی کرد و يك دیار؟ نه
 نرم نرمك گفت شهر تو کجا است
 و اندر آن شهر از قرابت کیست
 دست بر نبض نهاد و يك بيك
 زان كنيزك بر طریق داستان
 با حکیم او رازها میگفت فاش
 سوی قصه گفتنش میداشت گوش
 تا که نبض از نام که گردد جهان!
 دوستان شهر او را بر شمرد
 گفت چون بیرون شدی از شهر خویش؟
 نام شهری گفت و ز آنهم درگذشت
 خوابگاه و شهرها را يك بيك
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نبض او بر حال خود بد بی گزند
 آه سردی برکشید آن ماه روی
 گفت بازرگانم آنجا آورید
 در بر خود داشت شش ماه و فروخت
 نبض جست و روی سرخش زرد شد
 چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
 گفت کوی او کدامست و گذر
 گفت آنکه آن حکیم با صواب
 گفت دانستم که رنجت چیست زود
 هان و هان این راز را باکس مگوی
 آن حکیم مهربان چون راز یافت
 بعد از آن برخاست عزم شاه کرد

نیست بیماری چو بیماری دل
 در درون همدستان با شاه شد
 دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسد از كنيزك او فسون
 جز طیب و جز همان بیمار نه
 که علاج اهل هر شهری جدا است
 خویشی و پیوستگی با چیست
 باز میپرسید از جور فلک
 باز میپرسید حال دوستان
 از مقام و خوابگاه و شهرتاش؟
 سوی نبض و جستش میداشت هوش
 او بود مقصود جانش در جهان
 بعد از آن شهر دگر را نام برد
 در کدامین شهر می بودی تو پیش
 رنگ و رو و نبض او دیگر نگشت
 باز گفت از جای و از نان و نمک
 فی رگش جنبید و نه رخ گشت زرد
 تا بپرسید از سمرقند چو قند
 آب از چشمش روان شد همچو جوی
 خواجهی زرگر در آن شهرم خرید
 چون بگفت این، ز آتش غم بر فروخت
 کر سمرقندی زرگر فرد شد
 اصل آن درد و بلا را باز یافت
 او سر پل گفت و کوی غاتفر
 آن كنيزك را که رستی از عذاب
 در علاجت سحرها خواهم نمود
 گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
 صورت رنج كنيزك باز یافت
 شاه را زان شمه ای آگاه کرد

۳- صاحب سرا - مرد

۴- باشندگان يك شهر

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست؟
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا
چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید
گفت فرمان تورا فرمان کنم!
پس فرستاد آن طرف يك داورسول
تا سمرقند آمدند آن داور امیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شه از برای زرگری
اینك این خلعت بگیر و زرو سیم
مرد، مال و خلعت بسیار دید
چون رسید از راه آن مرد غریب
شاه دید او را و بس تکریم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزك در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می رانند کام

در چنین غم موجب تأخیر چیست؟
حاضر آریم از پی این درد را
طالب این فضل و ایثارش کند
باز رو خلعت بده او را غرور
بهر زر گردد زخان و مان جدا
پند او را از دل و از جان گزید
هرچه گویی آنچنان کن آن کنم
حافظان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غرم شد از شهر و فرزندان برید
اندر آوردش به پیش شه طیب
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
از سوار و طوق و خلخال و کمر
بیخبر زین حالت و این کار زار
آن کنیزك را بدین خواجه بده
زآب وصلش دفع این آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبتجوی را
تا بصحت آمد آن دختر تمام

حکایت مرد بقال و طوطی

بود بقالی مر او را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
در خطاب آدمی ناطق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
گربه‌ای برجست ناگه از دکان
جست و از صدر دکان سوئی گریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش

خوش نوا و سبز و گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران
در نوای طوطیان حاذق بدی
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
بهر موشی، طوطيك از بیم جان
شیشه‌های روغن بادام ریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش

بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
مرد بقال از ندامت آه کرد
کآفتاب نعمتم شد زیر میخ
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
تا ییابد نطق مرغ خوش را
بر دکان بنشسته بد نومید وار
کای عجب این مرغ کی آید بگفت
وز تعجب لب بدندان میگرفت
تا که باشد کاندرا آید در سخن
چشم او را با صور میکرد جفت
با سری بی مو بسان طاس و طشت
بانگ بروی زد بگفتش کای فلان
تو مگر از شیشه روغن ریختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلورا
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
کم کسی ز ابدال۵ حق آگاه شد

دید پر روغن دکان و جاش چرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد
ریش برمی کند و میگفت ایدریغ
دست من بشکسته بودی آترمان
هدیه ها میداد هر درویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
با هزاران غصه و غم گشته جفت
می نمود آن مرغ را هر کون شکفت
دمبدم میگفت از هر در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت
ناگهانی جوقی بی میگذشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان
کز چه ای کل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد

*

بی محك هر گر ندانی ز اعتبار
هر یقین را باز داند او ز شك

زر قلب و زر نیکو در عیار
هر کرا در جان خدا بنهد محك

*

پس به هر دستی فشاید داد دست

چون بسی ابلیس آدم روی هست

*

کار دونان حيله و بی شرمی است

کار مردان روشنی و گرمی است

*

صد حجاب از دل بسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار

۵- بکسر بدل کردن بفتح بدلها - بعضی از بندگان خاص خدا که آنها هفت تن هستند و وجه تسمیه آنان به ابدال آنست که هرگاه یکی از اینها اراده ای مسافرت از موضع خود نماید جسدی را بصورت خود بنوعی که اهل آن موضوع فقدان او را دریابد گذاشته مسافرت میکند و این است معنی بدل.

کار مردان روشنی و گرمی است

چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صغیر	تا فریید مرغ را آن مرغ گیر
بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون	تا بخواند بر سلیمی آن فسون
کار مردان روشنی و گرمی است	کار دونان حيله و بی شرمی است

*

اول ای جان دفع شر موش کن	وآنکه اندر جمع گندم جوش کن
--------------------------	----------------------------

*

چونکه نور صبحدم سر برزند	کرکس زرین گردون پرزند
روحهای منبسط را تن کند	هر تنی را باز آستن کند

سؤال کردن خلیفه از لیلی

گفت لیلی را خلیفه کان توئی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده‌ی مجنون اگر بودی ترا	هر دو عالم بی خطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخوداست	در طریق عشق بیداری بد است

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت

مرغ بر بالا پران و سایه اش	میدود بر خاک ، پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود	میدود چندانکه بیمایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست	بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او	ترکش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت	از دویدن در شکار سایه تفت

*

مرد باش و سخره مردان مشو	رو سر خود گیر و سرگردان مشو
--------------------------	-----------------------------

*

وحدت اندر وحدت است این مثنوی	از سمک رو تا سماک ^۶ ای معنوی
------------------------------	---

۶- نام ستاره ایست

صد هزاران بحر و ماهی در وجه

صد هزاران بحر و ماهی در وجود	سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده	تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته	تا که ابرو بحر، جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده	تا بدان، آن ذره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر ماه و طین ^۷	تا شده دانه پذیرنده ی زمین
خاک امین و هر چه دروی کاشتی	بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت ز آن عنایت یافته است	کآفتاب عدل بروی تافته است
تا نشان حق نیارد نو بهار	خاک، سرها را نسازد آشکار

باکه گویم در جهان يك گوش نیست

جان و دل را طاقت این جوش نیست	باکه گویم در جهان يك گوش نیست
آخر آدم زاده ای ای نا خلف	چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی	این جهانرا پر کنم از خودهمی

*

کر جهان پر برف گردد سر بسر	تاب خور بگدازدش از يك نظر
----------------------------	---------------------------

*

ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد

طفل را گرنان دهی برجای شیر

طفل را گرنان دهی برجای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن	هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود	لقمهی هر گربهی دران شود
چون برآرد پرپیرد او بخود	بی تکلف بی صفیر نیک و بد

*

صورت رفعت بود افلاك را	معنی رفعت روان پاك را
------------------------	-----------------------

۷- گل و سرشت

صورت رفعت برای جسم ها است جسم ها در پیش معنی اسم ها است
*

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی زاری از مانی تو زاری می کنی
ما چو ناییم ونوا درما، ز تست ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

*

نقش باشد پیش نقاش و قلم عاجز و بسته چو کودک در شکم

*

گر بیرانیم تیر آن کی ز ما است ما کمان و تیر اندازش خدا است

*

هر که او بیدارتر، پر درد تر هر که او آگاه تر رخ زرد تر

يك گهر بودیم همچون آفتاب

يك گهر بودیم همچون آفتاب بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق^۸ تا رود فرق از میان این فریق

*

نکته ها چون تیغ پولاد است تیز گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا

*

صحبت صالح ترا صالح کند صحبت طالح ترا طالح کند

رو بمعنی کوش ای صورت پرست

کشتن و مردن که بر نقش تن است چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه با معنی است خود پیدا شود وانچه بی معنی است خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست زانکه معنی بر تن صورت پرست
همشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی معنی درین تن بی خلاف هست همچون تیغ چوبین درغلاف

۸- فلاخن بزرگی است که دیوار قلعه را از بیرون ویران سازند و از آمدن خصم بدرون قلعه ممانعت کنند.

تا غلاف اندر بود باقیمت است چون برون شد سوختن را آلت است

کوی نومیدی مرو امیدها است

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی	چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	جان مده الا به مهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدها است	سوی تاریکی مرو خورشیدها است
دل ترا در کوی اهل دل کشد	تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل طلب از همدلی	رو بجوی اقبال را از مقبلی ^۹
دست زن در ذیل صاحب دولتی	تا ز افزالش بیایی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند	صحبت طالح ترا طالح کند

نیکوان رفتند و سنتها بماند

هر که او بنهاد ناخوش سنتی	سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لثیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بد، آن	در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور	در خلاق میرود تا نفخ صور

✱

جزوها را رویها سوی کل است	بلبلان را عشق با روی گل است
---------------------------	-----------------------------

✱

رگ رگست این آب شیرین و آب شور	در خلاق میرود تا نفخ صور
-------------------------------	--------------------------

✱

بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
---------------------------	---------------------------

✱

از پی هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارك بنده ایست
-----------------------------	-----------------------------

✱

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر
----------------------------	-----------------------------

۹- سعادتمند.

قصه نخجیران

از کلیله باز خوان این قصه را
 طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش
 بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود
 حیلہ کردند آمدند ایشان بشیر
 جز وظیفه در پی صیدی میا
 عهد ها کردند با شیر ژیان
 قسم هر روزش بیاید بی ضرر
 عهد چون بستند و رفتند آن زمان
 جمع بنشستند یکجا آن وحوش
 هر کسی تدبیر و رأیی می‌زدی
 عاقبت شد اتفاق جمله‌شان
 قرعه بر هر کوفتد او طعمه‌است
 هم براین کردند آن جمله قرار
 قرعه بر هر کوفتادی روز روز
 چون بخرگوش آمد آن ساغر به‌دور
 قوم گفتندش که چندین گاه ما
 تو مجو بدنامی ما ای عنود
 گفت ای یاران مرا مهلت دهید
 تا امان یابد بمکرم جانتان
 قوم گفتندش که ای خر، گوش‌دار
 هین چه لافست اینکه از تو مهتران
 گفت ای یاران حقم الهام داد
 آنچه حق آموخت مر زنبور را
 خانه‌ها سازد پر از حلوای تر
 آنچه حق آموخت کرم پیلہ را
 آدم خاکی ز حق آموخت علم
 بعد از آن گفتند کای خرگوش چست

واندر آن قصه طلب کن حصه ۱۰ را
 بودشان با شیر دائم کشمکش
 آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
 کز وظیفه ما ترا داریم سیر
 تا نگردد تلخ بر ما این گیا
 کاندین بیعت نیفتد در زبان
 حاجتش نبود تقاضای دگر
 سوی مرعی ۱۱ ایمن از شیر ژیان
 اوفتاده در میان جمله جوش
 هر کسی در خون هر یک می‌شدی
 تا بیاید قرعہ‌ای اندر میان
 بی سخن شیر ژیان را لقمه‌است
 قرعه آمد سر بسر را اختیار
 سوی آن شیر او دویدی هم چو یوز
 بانگ زد خرگوش کاخر چلد جور
 جان فدا کردیم در عهد و وفا
 تا نرنجد شیر رو تو زود زود
 تا بمکرم از بلا ایمن شوید
 ماند این میراث فرزندانان
 خویش را اندازه‌ی خرگوش‌دار
 درنیاوردند اندر خاطر آن
 مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد
 آن نباشد شیر را و گور را
 حق بر او آن علم را بگشود در
 هیچ پیلی داند آن گون حیلہ را
 تا بهفتم آسمان افروخت علم
 در میان نه آنچه در ادراک تست

باز گو رایی که اندیشیده ای
 عقلها مر عقل را یاری دهد
 جفت طاق آید گهی که طاق جفت
 تیره گردد زود با ما آینه
 از ذهاب و از ذهاب وز مذهب
 در کمینت ایستد چو داند او
 کل سر ۱۲ جاوز الاثنین شاع
 مکر اندیشید با خود طاق و جفت
 سر خود با جان خود می راند باز
 بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
 خاک را میکند و می غرید شیر
 خام باشد خام و سست و نارسان
 چند بفربید مرا این دهر چند
 مکر را با خویشتن تقریر کرد
 تا بگوش شیر گوید یک دور راز
 دید کان خرگوش میاید ز دور
 خشمگین و تند و تیز و ترش رو
 بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
 من که گوش شیر نر مالیده ام
 امر مارا افکند اندر زمین
 گر دهد عفو خداوندیت دست
 تو خداوندی و شاه و من رهی
 این زمان آیند در پیش شهان
 عذر احمق را نمی باید شنید
 من نه خرگوشم که در گوشم نهی
 عذر استم دیده ای را ، گوش دار
 با رفیق خود سوی شاه آمدم
 جفت و همراه کرده بودند آن نفر
 قصد هردو همراه آینده کرد

ایکه با شیری تو در پیچیده ای
 مشورت ادراک و هشیاری دهد
 گفت هر رازی نشاید باز گفت
 از صفا گر دم زنی با آینه
 در بیان این سه ، کم جنبان لب
 کاین سه را خصم است بسیار و عدو
 ور بگوئی با یکی گوی الوداع
 حاصل آن خرگوش رای خود نگفت
 با وحوش از نیک و بد نگشاد راز
 ساعتی تأخیر کرد اندر شدن
 ز آن سبب کاندر شدن واماند دیر
 گفت من گفتم که عهد آن خسان
 دهمدهی ایشان مرا از خر فکند
 در شدن ، خرگوش بس تأخیر کرد
 در ره آمد بعد تأخیر دراز
 شیر اندر آتش و در خشم و شور
 میرود بی دهشت و گستاخ او
 چون رسید او پیشتر تردیک صف
 من که گاو ان را زهم بدریده ام
 نیم خرگوشی که باشد ، کوچنین
 گفت خرگوش الامان عذریم هست
 باز گویم چون تو دستوری دهی
 گفت چه عذر ، ای قصور ابلهان
 مرغ بی وقتی سرت باید برید
 عذرت ای خرگوش از دانش تهی
 گفت ای شه ناکسی راکس شمار
 من بوقت چاشت در راه آمدم
 با من از بهر تو خرگوشی دگر
 شیری اندر راه قصد بنده کرد

۱۲- هر رازی که از دولب بگذرد فاش گردد

گفتمش ما بنده‌ی شاهنشیم
گفت شاهنش که باشد؟ شرم‌دار
هم ترا و هم شهنش را بردم
گفتمش بگذار تا بار دگر
گفت همره را گروه پیش من
لابه کردیم بسی سودی نکرد
مانده آن همره گرو در پیش او
یارم از زفتی سه چندان بد که من
بعد از این زآن شیر آنره بسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر
گر وظیفه بایدت ره‌پاک کن
گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست
تا سزای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاوژی ۱۳ به پیش
سوی چاهی کونشانش کرده بود
میشدند آن هردو تا نزدیک چاه
شیر با خرگوش چون همراه شد
بود پیشاپیش خرگوش دلیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
گفت پاواپس کشیدی تو چرا
گفت کوپایم که دست و پای رفت
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است
یار من بستد ز من در چاه برد
گفت پیش آرخم اورا قاهر است
گفت من سوزیده‌ام ز آن آتشی
تا به پستی توای کان کرم
من به پستی تو تانم آمدن
چونکه شیر اندر بر خویش کشید

۱۳- لیلخ

۱۴- راهبر و سواران بیرون لشکر که آنرا چوکی گویند.

۱۵- ژرف

خواجه تاشان که آن درگهیم
پیش من تو یاد هر ناکس میارا
گر تو با یارت برگردید از برم
روی شه بینم برم از تو خبر
ورنه قربانی تو اندر کیش من
یار من بستد مرا بگذاشت فرد
خون روان شد از دل بی‌خویش او
هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
حال ما این بود کت دانسته شد
حق همی گویم ترا والحق ۱۲ مر
هین بیا و دفع آن بیباک کن
پیش دو شوگر همی گوئی تورا
ور دروغست این، سزای تودهم
تا برد اورا بسوی دام خویش
جاء مغ ۱۵ را دام جانش کرده بود
اینست خرگوشی چو آب زیرکاه
پرغضب پرکینه و بدخواه شد
ناگهان پاواکشید از پیش شیر
کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
پایرا واپس مکش پیش اندرا
جان من لرزید و دل از جای رفت
اندرین قلعه ز آفات ایمن است
برگرفتش از ره و بیراه برد
تو بین کآن شیر در چه حاضر است
تو مگر اندر بر خویشم کشی
چشم بگشایم بچه در بنگرم
تو نگهدارم در آن چه بی‌رسن
در پناه شیر تا چه میدوید

اندر آب از شیر و او در تافت تاب
 شکل شیری در برش، خرگوش زفت
 مر، ورا بگذاشت و اندر چه جهید
 زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
 خویش را نشناخت آن دم از عدو
 سوی نخجیران دوانشد تا بدشت
 سوی قوم خود دوید او پیش پیش
 چرخ میزد شادمان تا مرغزار
 کابشروا یا^{۱۶} قوم اذ جاء البشیر
 کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
 شاد و خندان، وز طرب در ذوق وجوش
 سجده کردندش همه صحرائیان
 یا تو عزرائیل شیران نری

چونکه در چه بنگریدند اندر آب
 شیر عکس خویش دید از آب، تفت
 چونکه خصم خویش را در آب دید
 درفتاد اندر چهی کو کنده بود
 شیر خود را دید در چه وز غلو
 چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت
 شیر را چون دید محو ظلم خویش
 شیر را چون دید در چه کشته زار
 سوی نخجیران دوید آن شیرگیر
 مژده. مژده ای گروه عیش ساز
 جمع گشتند آترمان جمله وحوش
 حلقه کردند او چو شمع در میان
 تو فرشتهی آسمانی یا پری

*

هم تواند کو برحمت نان دهد

آنکه او از آسمان باران دهد

*

روفا کن دید خود در دید دوست

دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست

*

کفر، نعمت از گفت بیرون کند

شکر نعمت، نعمت افزون کند

نگریستن عزرائیل (ع) مردی را

در سرا عدل سلیمانی دوید
 پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
 يك نظر انداخت پر از خشم و کین
 گفت فرما بادرا ای جان پناه
 بو که بنده کان طرف شد جان برد
 برد سوی خاک هندستان بر آب
 شه سلیمان گفت عزرائیل را

ساده مردی چاشتگاهی در رسید
 رویش از غم زرد و هردولب کبود
 گفت عزرائیل درمن این چنین
 گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه
 تا مرا زاینجا بهندستان برد
 با درافرمود تا او را شتاب
 روز دیگر وقت دیوان لقا

۱۶- مژده باد شمارا ای قوم که مژده دهندم بیاید

کاین مسلمان را بخشم از چه سبب	بنگریدی بازگو ای پیک رب
گفتش ای شاه جهان بی زوال	فهم کز کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان	جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم	در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صدپراست	زو بهندستان شدن دور ایدراست
چون بامر حق بهندستان شدم	دیدمش آنجا و جانش بستدم

*

آب در کشتی هلاک کشتی است آب در بیرون کشتی پستی است

رو بجو آن گوهر کمیاب را

چند صورت آخر ای صورت پرست	جان بی معنیت از صورت نرست
نقش بردیوار مثل آدم است	بنگر از صورت چه چیز او را کمست
جان کمست آن صورت بی تابرا	رو بجو آن گوهر کمیاب را

*

کوش خر بفروش و دیگر کوش خر کاین سخن را درنیابد کوش خر

*

خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم

*

مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها مرعقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ایرای زن	مشورت کالمستشار ۱۷ مؤتمن

از صفا گردم زنی با آینه

از صفا گردم زنی با آینه	تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه، کم جنبان لب	از ذهاب و از ذهب وزمذہب
کاین سه را خصمست بسیار و عدو	در کمینت ایستد چون داند او

*

جبر چبود بستن اشکسته را	یا بییوستن رگ بگسته را
چون در این ره پای خود بشکسته ای	برکه می خندی چو پا را بسته ای

۱۷- آنکه طلب شود از او مشورت باید امین باشد

مرد کشتی بان و اهل رای و فن

ماند احوالت بدان طرفه مگس	کوهی پنداشت خود راهست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب	نره ای، خود را شمرده آفتاب
وصف بازانرا شنیده در زمان	گفته من عنقای و قتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من کشتی و دریا خوانده ام	مدتی در فکر آن میمانده ام
اینک این دریا و این کشتی و من	مرد کشتی بان و اهل رای و فن

عقل پنهان است و ظاهر عالمی

بحر بی پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب	میدود چون کاسه ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت	چونکه پرشد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی	صورت ما موج یا از وی نمی

*

این سخن چون پوست و معنی مغزدان	این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش	مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

*

تا چه عالمهاست در سودای عقل	تا چه بی پنهانست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر	بحر را غواص باید ای پسر

*

چون قلم از باد بد، دفتر ز آب	هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
------------------------------	----------------------------

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان	یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست	تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف	بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد

*

عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر هر دانش شود

همدلی از هم زبانی بهتر است

همزبانی خویشی و پیوندیست مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك همزبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایماء و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل

*

چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصه سلیمان ع و هدهد

چون سلیمانرا سرا پرده زدند جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند پیش او يك يك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جيك جيك با سلیمان گشته افصح من اخيك
جمله مرغان هریکی اسرار خود از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان يك يك بیک و امینمود از برای عرضه خود را می ستود
چونکه دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و شل و کورولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت بر گو تا کدامست آن هنر گفت من آنکه که باشم اوج پر
بنگرم از اوج با چشم یقین من بینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقشش چه رنگ از چه میجوشد ز خاکی یاز سنگ
تا بیایی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود ز آنکه از آب نهان آگاه بود
زاغ چون بشنود آمد در حسد با سلیمان گفت کوکژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او؟ چون قفس اندر شدی ناکام او؟
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کر تو در اول قدح ، این درد خاست

چون نمائی مستی ای، تو خورده دوع	پیش من لافی زنی آنکه دروغ
گفت ایشه بر من عور گدا	قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بپطلانست دعوی کردم	نک نهادم سر بیر از گردنم
زاغ کو حکم خدا را منکراست	گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران	جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش بخواب	مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است	از قضا دان کو قضا را منکر است

*

باغبانرا خار چون در پای رفت	دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و باز آمد براه	دید، برده دزد رخت از کارگاه

*

بانگ هر چیزی رساند ز او خبر	تا بدانی بانگ خر از بانگ در
-----------------------------	-----------------------------

که حسیض و گه میانه گاه اوج

آفتابی کو برآید نار گون	ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق	لحظه لحظه مبتلای احتراق
خاک کو شد مایه‌ی گل در بهار	ناگهان بادی برآرد زو دمار
چرخ سرگردان که اندر جستجوست	حال او چون حال فرزندان اوست
که حسیض و گه میانه گاه اوج	اندر آن از سعد و نحسی فوج فوج

*

چون نصیب مهتران درد است ورنج	کهنران را کی تواند بود گنج
------------------------------	----------------------------

*

پیش چشم داشتی شیشه‌ی کبود	زان سبب عالم کبودت مینمود
---------------------------	---------------------------

چون بقعر خوی خود اندر رسی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان	خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی و آن زخم بر خود میزنی	بر خود آندم تار لعنت می‌تنی

در خود این بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را بجان
جمله بر خود میکنی ای ساده مرد	همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
*	
پیش چشمت داشتی شیشه ی کبود	زان سبب عالم کبودت مینمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بد گو مگو کس را تو پیش
*	
هرکرا باشد ز سینه فتح باب	او ز هر ذره ببیند آفتاب
*	
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آن که خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او	وا رهد از نفس و از فرعون او
*	
پس محل وحی گردد گوش جان	وحی چبود گفتن از حس نهان
*	
معنی اندر شعر جز با خبط نیست	چون فلاسنگست ۱۷ آنرا ضبط نیست
*	
سیل چون آمد بدربا بحر گشت	دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
*	
وای آن زنده که با مرده نشست	مرده گشت و زندگی از وی بجست

قصه ی آن بازرگان که بهندوستان میرفت و پیغام طوطی

بود بازرگانی او را طوطی	در قفس مجبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود	گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون ببینی کن ز حال من بیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره ی ره و ارشاد خواست
گفت: می شاید که من در اشتیاق؟	جان دهم اینجا بمیرم از فراق

۱۷- فلاسنگ بمعنی فلاخن بمعنی سنگ کلان و صحرا نیز آمده است.

این روا باشد که من دربند سخت؟
 این چنین باشد وفای دوستان؟
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 ای حریفان بابت موزون خود
 يك قدح می نوش کن بر یاد من
 یا بیاد این فتاده‌ی خاك بیز
 ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 و ر فراق بنده از بد بندگیست
 یاد آور از محبت های ما
 مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
 چونکه تا اقصای هندوستان رسید
 مرکب استانید و پس آواز داد
 طوطی زان طوطیان لرزید و پس
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 این مگر خویش است با آن طوطيك
 کرد بازرگان تجارت را تمام
 هر غلامی را بیاورد ارمغان
 گفت طوطی ارمغان بنده کو
 گفت نی من خود پشیمانم از آن
 گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست
 گفت ، گفتم آن شکایتهای تو
 آن یکی طوطی ز درد ت بوی برد
 چون شنید آن مرغ کآن طوطی چه کرد
 خواجه چون دیدش فتاده همچنین
 ایدریغا مرغ خوش آواز من
 بعد از آتش از قفس بیرون فکند
 طوطی مرده چنان پرواز کرد
 خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
 روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
 او چه کرد آنجا که تو آموختی

که شما بر سبزه گاهی بر درخت!
 من درین حبس و شما در بوستان!
 يك صبحی در میان مرغزار
 خاصه کآن لیلی و این مجنون بود
 من قدحها میخورم از خون خود
 گر همی خواهی که بدهی دامن
 چون که خوردی جرعه‌ای برخاک ریز
 وعده‌های آن لب چون قند کو
 چون تو بابد بدکنی پس فرق چیست؟
 حق مجلسها و صحبت های ما
 کو رساند سوی جنس از وی سلام
 در بیابان طوطی چندی بدید
 آن سلام و آن امانت باز داد
 اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
 گفت رفتم در هلاك جانور
 این مگر دو جسم بود و روح يك
 باز آمد سوی منزل شاد کام
 هر كنيزك را ببخشید او نشان
 آنچه دیدی و آنچه گفתי بازگو
 دست خود خایان و انگشتان گران
 چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
 با گروه طوطیان همتای تو
 زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
 هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
 برجهید و زد کله را بر زمین:
 ایدریغا همدم و همراز من
 طوطيك پرید تا شاخ بلند
 کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
 بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
 از بیان حال خودمان ده نصیب
 چشم ما از مکر خود بردوختی

ساختی مگری و ما را سوختی	گفت طوطی کو بفعلم پند داد
که رها کن نطق و آواز و گشاد	زانکه آواز ترا در بند کرد
خویش او مرده پی این پند کرد	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	دانه باشی مرغکانت برچندند
غنچه باشی کودکانت برکنند	دانه پنهان کن بکلی دام شو
غنچه پنهان کن گیاه بام شو	یکدو پندش داد طوطی بی نفاق
بعد از آن گفتش سلام و الفراق	الوداع ایخواجه کردی مرحمت
کردی آزادم ز قید و مظلمت	الوداع ایخواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچومن	خواجه با خود گفت کاین پند منست
راه او گیرم که اینره روشنست	

*

این زبان چون سنگ وفم آهن و شاست و آنچه بجهد از زبان چون آتش است

در میان پنبه چون باشد شرار

سنگ و آهن را مزین برهم گراف	که ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار	در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	وز سخنها عالمی را سوختند

*

گر حجاب از جانها بر خاستی گفت هر جانی مسیح آساستی

سوی منطق از ره سمع اندر آ

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو	گوشها را حق بفرمود انصتوا ۱۸
مدتی می بایدش لب دوختن	از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی	ور بگوید حشو گوید بی شکی
زانکه اول سمع باید نطق را	سوی منطق از ره سمع اندر آ

۱۸- اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف است

بند باید کرد سیلی را ز سر

نکته‌ای کان جست ناگه از دهان همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیرای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانیرا گرفت گر جهان ویران کند نبود شگفت

*

صاحب ده پادشاه جسمهاست صاحب دل شاه دلهای شماست

*

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را برهم زدم تا که بی این هر سه با تو دم زدم

هر که عاشق دیدیش معشوق دان

دلبران بر بیدلان فتنه بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این وهم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب هم جوید بعالم تشنگان

*

ای گرانجان خوار دید ستی مرا زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرص نان دهد

*

باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هردو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است

*

باده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از مامست شدنی ما ازو قالب از ما هست شدنی ما ازو

از غم و شادی نباشد جوش ما

ایکه هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را ای بهانه شکر لبها را
ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما

✱

دانه باشی مرغکانت برچندند غنچه باشی کودکانت برکنند

✱

آن جماعت کت همیدارند ریو ۱۹ چون ببیندت بگویندت که دیو

✱

قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت از خزینهی قدرت تو کی گریخت
گر در آید در عدم یا صعدم چون بخوانیش او کند از سر قدم

تا دم عیسی تورا زنده کند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را يك زمانی خاک باش
تا دم عیسی تورا زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند

✱

مطلق آن آواز، خود از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود

✱

آب خواه، از جو بجو خواه، از سبو کاین سبوراهم مدد باشد زجو
نور خواه از مه طلب خواهی زخور نور ماهم ز آفتابست ای پسر

عقل جزوی عشق را منکر بود

عاشق از حق چون غذا یابد رَحِیق ۲۰ عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرك و داناست اما نیست، نیست تا فرشته لا نشد اهریمنی است

✱

ایندرختانند همچون خاکیان دستها برکرده اند از خاکدان
با زبان سبز و با دست دراز از ضمیر خاک میگویند راز

✱

۱۹- ریا - نیرنگ - ترویر

۲۰- شراب خالص

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن میپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند کان بهاران با درختان میکند

✱

استن این عالم ایجان غفلت است هوشیاری این جهان را آفت است

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ در نگنجیدی در آن جز نیم برخ
کاآزمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندترین خواهم نمود از گشایش پرو بالم را گشود

✱

پای استدلالیان چوین بود پای چوین سخت بی تمکین بود

✱

جان فشان افتاد خورشید بلند هر دمی تی ۲۱ میشود پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی

✱

دیر باید تا که سر آدمی آشکارا گردد از بیش و کمی

✱

زیر دیوار بدن گنجی است یا خانه ی مور است و مار و اژدها؟

میهمان محسان باید شدن

بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی کوستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبند اندر قران نور کی یابند از وی دیگران

✱

خواجه در عیبت غرقه تا بگوش خواجه را مالست و مالش عیب پوش
ور گدا گوید سخن چون زر کان ره نیابد کالهی او در دکان

مشک را حق بیهده خوشدم نکرد

مستمع چون تشنه و جوینده شد	واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بیملال	صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم	پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گرند	بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و کش وزیبا کنند	از برای دیده‌ی بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر وبم	از برای گوش بیحس اصم
مشک را حق بیهده خوشدم نکرد	بهر شم کرد و پی اخشم نکرد
نای را حق بیهده خوشدم نکرد	بهرانس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته است	در میان بس نار و نور افراخته است
گر جهان را پر در مکنون کنم	روزی تو چون نباشد چون کنم

*

پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ	رنج غربت به که اندر خانه جنگ
-----------------------------	------------------------------

*

رستم زال ار بود وز حمزه بیش	هست در فرمان اسیر زال خویش
-----------------------------	----------------------------

*

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد	موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کآن داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی

همچو قندیل معلق در هوا

چون حکیمت اعتقادی کرده است	کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان	در میان این محیط آسمان
همچو قندیل معلق در هوا	نی بر اسفل می‌رود نی برعلا
آن حکیمش گفت کر جذب سما	از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه ریخته	در میان ماند آهنی آویخته

*

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای	شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریائی نهان در زیر کاه	پا بر این که هین منه با اشتباه

*

چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخور بین غرور است و خطاست
----------------------------	-------------------------------

چون حقیقت بنگری غرق ریاست

آن مرائی در صلوة و در صیام	مینماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست	چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است	تا نشان باشد بر آنچه مضر ^{۲۲} است

*

مرغ کآب شور باشد مسکنش	او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمه‌ی شور است جات	تو چه دانی شط و جیحون و فرات

*

فهمهای کهنه‌ی کوتاه نظر	صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست	طعمه هر مرغی انجیر نیست

بی‌غرض نبود بگردش در جهان

بی‌غرض نبود بگردش در جهان	غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو	ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوقش بکل خود رود

ماجرای مرد نحوی در کشتی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتی بان نمود آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد برفنا
دل شکسته گشت کشتی‌بان ز تاب	لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی از من تو سباحی ^{۲۲} میجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق در گردابهاست

*

هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق	از دهانش می‌جهد در کوی عشق
------------------------------	----------------------------

*

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	وز صداع هر مگس مگذار روز
---------------------------	--------------------------

۲۲- پوشیده - در دل گرفته

۲۳- شناسایی

بت پرستی گر بمانی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجبی همزه حاجی طلب

مرد حجبی همزه حاجی طلب خواه هندو خواه ترك و یاعرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ تو است تو سفیدش خوان که هم رنگ تو است

*

عقل را شو دان و، زن این نفس و طبع ایندو ظلمانی و منگر، عقل شمع

در وصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	یک دو کاغذ بر فرا در وصف پیر
گرچه جسمت نازک است و بس تزار	بر نمی آید جهانرا بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست	لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح وز جاجه گشته ای	لیک سر خیل دل و سر رشته ای
چون سر رشته بدست و کام تست	درهای عقد دل زانعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه	خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوانرا نام پیر	کو ز حق پیر است تر ایام پیر
او چنان پیر است کش آغاز نیست	با چنان در یتیم انباز نیست
خود قویتر می بود خمر کهن	خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر	هست بس پر آفت و خوف و خطر
آنرهی که بارها تو رفته ای	بی قلاوز اندر آن آشفته ای
پس رهی را که نرفتستی توهیج	هین مرو تنها ز رهبر سرمیج
هرکه او بی مرشدی در راه شد	او ز غولان گمره و در چاه شد

هین مهل خر را و دست از وی مدار

کردن خر گیر و سوی راه کش سوی رهبانان و راهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلش او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر، مست علف ای بسا خر بنده را کرده تلف
گر ندانی ره هرآنچه خربخواست عکس آنرا کن که هست آنراه راست

*

جهد میکن تا رهی یابی درون ورنه مانی حلقه وار از در برون

یار باید راه را تنها مرو

زنده چبود جان پاینده اش کند از سر خود اندرین صحرا مرو هم بعون و همت مردان رسید دست او جز قبضه الله نیست حاضران از غایبان بیشک بهند پیش مهمان تا چه نعمت ها نهند تا کسی که هست بیرون سوی در آن زاهل کشف و این زاهل حجاب ورنه مانی حلقه وار از در برون سست ورزیده چوب آب و گل مباح پس کجا بی صیقل آئینه شوی	دست حق میراندش زنده اش کند یار باید راه را تنها مرو هر که تنها نادر این ره را برید دست پیر از غایبان کوتاه نیست غایبان را چون چنین خلعت دهند غایبان را چون نواله میدهند کو کسی که پیش شه بندد کمر فرق بسیار است ناید در حساب جهد میکن تا رهی یابی درون چون گریدی پیر نازک دل مباح ور بهر زحمت تو پر کینه شوی
--	---

کبودی زدن قزوینی

در طریق و عادت قزوینیان میزنند از صورت شیر و پلنگ از سر سوزن کبودیها زنند که کبودم زن بکن شیرینی گفت برزن صورت شیر ژیان جهد کن رنگ کبودی سیر زن گفت بر شانه گهم زن آن رقم با چنین شیر ژیان در عزم جزم درد آن در شانه که مسکن گرفت	این حکایت بشنو از صاحب بیان بر تن و دست و کتفها بیدرنگ بر چنان صورت پیایی بی گرد سوی دلاکی بشد قزوینی گفت چه صورت زنم ای پهلوان طالع شیر است نقش شیر زن گفت بر چه موضعت صورت زنم تا شود پشتم قوی در رزم و بزم چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
--	--

پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی دم باش گوی شیرساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو
گفت تا گوشش نباشد ای همام
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سیوم جانب چه اندامست نیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید
چون نداری طاقت سوزن زدن

مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
دمگاه او دمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا بی مواساتی و رحم
گفت او گوشت این ای نیک‌خو
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام
باز قزوینی فغانی ساز کرد
گفت اینست اشکم شیرای عزیز
خود چه اشکم باید این ادبیر را
اشکم چه شیر را بهر خدا
تا بدیر انگشت بر دندان بماند
گفت در عالم کسی را این فتاد
این چنین شیری خدا کی آفرید
از چنین شیر ژیان رودم مزن

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
کآن سه با هم اندر آن صحرای ژرف
تا به پشت همدگر از صیدها
گرچه زایشان شیر نر را ننگ بود
چونکه رفتند آن جماعت سوی کوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
چون زکه در بیشه آوردندشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
عکس طمع هر دوشان بر شیرزد
شیر چون دانست آن وسواسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش

رفته بودند از طلب در کوهسار
صیدها گیرند بسیار و شگرف
سخت بر بندند بار و قیدها
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
در رکاب شیر بافر و شکوه
یافتند و کار ایشان پیش رفت
کشته و مجروح و اندر خون کشان
که رود قسمت بعدل خسروان
شیر دانست آن طمعها را سند
وانگفت و داشت آندم پاسشان
مر شما را ای خسیسان گدا
از تبسم‌های شیر ایمن مباحش

گفت شیر ایگرگ اینرا بخش کن
 نایب من باش در قسمت‌گری
 گفت ای شه‌گا و وحشی بخش تست
 بز مرا که بز میانه است و وسط
 شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
 گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
 گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
 چون ندیدش مغز و تدیرو رشید
 بعد از آن روشیر با روباه کرد
 سجده کرد و گفت کاین گاوسمین
 وین بز از بهر میانه روز را
 و آن دگر خرگوش بهر شام هم
 گفت ای روبه تو عدل افروختی
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 گفت چون در عشق ما گشتی گرو
 چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
 روبه آندم بر زبان صد شکر راند

معدلت را نوکن ای گرگ کهن
 تا پدید آید که تو چه گوهری
 آن بزرگ و تو بزرگ وزفت و چست
 روبها خرگوش بستان بی غلط
 چونکه من باشم تو گوئی ما و تو
 پیش چون من شیر بی مثل و ندید
 پیشش آمد پنجه زد او را درید
 در سیاست پوستش از سر کشید
 گفت اینرا بخش کن از بهر خورد
 چاشت خوردت باشد ای شاه امین
 یخنی باشد شه فیروز را
 شبچه‌ای شاه با لطف و کرم
 این چنین قسمت ز که آموختی
 گفت ای شاه جهان از حال گرگ
 هر سه را بر گیر و بستان و برو
 پس تو روبه نیستی شیر منی
 که مرا شیر از پس آن گرگ خواند

حکایت

آن یکی آمد در یاری بزد
 گفت من، گفتش برو هنگام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 چون توئی تو هنوز از تو نرفت
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
 حلقه زد بر در بصد ترس و ادب
 بانگ زد یارش که بر در کیست آن
 گفت اکنون چون منی ای من در آ

گفت یارش کیستی ای معتمد
 بر چنین خوانی مقام خام نیست
 که پزد که وارهاوند از نفاق
 سوختن باید ترا در نار تفت
 در فراق دوست سوزید از شرر
 باز گرد خانه انباز ۲۴ گشت
 تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
 گفت بر درهم توئی ایدلستان
 نیست گنجایی دومن دریک سرا

*

نیست سوزن را سر رشته دوتا چونکه یکتائی در این سوزن درآ

*

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از مرگ یاران و بلای محترز

*

عار نبود شیر را از سلسله ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود

عاشق آئینه باشد روی خوب

سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب ۲۵ فطرت خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آئینه باشد روی خوب صیقل جان آمد از تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام طالب آئینه باشد والسلام
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی نیستی بگزین گرابله نیستی
آینه‌ی صافی نان، خود گرسنه است سوخته هم آینه‌ی آتش زنه است

*

بر در یاران تهیدست آمدن هست بی‌گندم سوی طاحون ۲۶ شدن

*

خواجehی اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست، رنجور و نزار آن جمال و صنعت طب آشکار

*

هر که نقص خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جانت ای مغرور ضال

*

هست پیر راه‌دان پر فطن باغهای نفس کل را جوی کن

*

من غلام آنکه او در هر رباط ۲۷ خویش را واصل نداند بر سباط ۲۸
بس رباطی که بیاید ترك کرد تا بمسکن در رسد یکروز مرد

۲۵- پشت

۲۶- آسیای آب - جانی که گندم را آرد میکنند

۲۷- خانه

۲۸- صفت مردم - بفتح کوتل و نشانها و جانب

گر شود پر نور روزن یا سرا

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید	چونکه من غایب شوم آید پدید

*

نطق آب و نطق خاک و نطق گل	هست محسوس حواس اهل دل
---------------------------	-----------------------

*

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	کی هراس آید ببرد لخت لخت
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم	کی رمد قصاب زانبوهی غم

این قیاس خویش را روترک کن

خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را روترک کن	کز قیاس تو شود ریش کهن
گوش حس تو بحرف اردخور است	دانکه گوش غیب گیر تو کر است

*

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای	یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو ، مسمی را بجو	مه بیالا دان نه اندر آب جو

*

آن صفای آینه وصف دل است	صورت بی منتها را قابل است
-------------------------	---------------------------

عکس هر نقشی نتابد تا ابد

گرچه این صورت نگنجد در فلک	نی برش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن	آینه‌ی دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد	جز زدل هم بی‌عدد هم با عدد

آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا گوید خلاف
-----------------------------	----------------------------

آینه و میزان کجا بندد نفس	بهر آزار و حیای هیچکس
آینه و میزان محکها ای سنی	گر دوصد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من پیوشان راستی	بل فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبالت برمخند	آینه و میزان و آنکه ریو و بند

*

نار از آن آمد عذاب کافران	که حجر را نار باشد امتحان
---------------------------	---------------------------

*

مال تخمست و بهر شوره منه	تیغ را در دست هر رهزن مده
--------------------------	---------------------------

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است	ناگشاده کی بود کافجا دری است
تا بنگشاید دربرا دیده بان	در درون هرگر نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود	مرغ امید و طمع پران شود

*

آلت حقی تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق ^{۲۹}
------------------------	--

*

میکند دندان بد را آن طبیب	تا رهد از درد و بیماری حبیب
---------------------------	-----------------------------

*

آنکه رویاند ر تواند سوختن	وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مریاغ را	باز رویاند گل صباغ را

*

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر	بل زصد لشکر ظفر انگیزتر
--------------------------	-------------------------

*

صبر آرد آرزو را، نی شتاب	صبر کن والله اعلم بالصواب
--------------------------	---------------------------

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت پیغمبر عداوت از خرد
بهرتر از مهری که از جاهل رسد

دفتر دوم

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا تراید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش‌شنو
چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان	باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه‌ها شکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با سازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود	سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
خلوت از اغیار باید نی‌زیار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگردو تا شود	نور افزون گشت وره پیدا شود
خواب بیداریست چون بادانش است	وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند	بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است	غیبت خورشید بیداری کشی است
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سرست
 پنج حسی هست جز این پنج حس
 اندر آن بازار کاهل محشرند
 مطلع شمس آ اگر اسکندری
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشید و گهی دریا شوی
 گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
 پرده‌های دیده را داروی صبر

*

خواب بیداریست چون با دانش است
 وای بیداری که با نادان نشست

*

ناریان مر ناریان را جاذبند
 نوریان مر نوریان را طالبند

*

هر که با ناراستان همسنگ شد
 در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

«گر گلی گیرد بکف خاری شود»

گفت حق ادبیر را کاد بیرجوست
 آنکه تخم خار کارد در جهان
 گر گلی گیرد بکف خاری شود
 و ر سوی یاری رود ماری شود

*

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
 زاد دانشمند آثار قلم
 جز دل اسپید همچون برف نیست
 زاد صوفی چیست انوار قدم

*

آنکه تخم خار کارد در جهان
 هان و هان او را مجو در گلستان

*

آنچه تو در آینه بینی عیان
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن

در دل انگور می را دیده اند

سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
 سیر عارف هر دمی تا تخت شاه

پیشتر از نقش جان پذیرفته اند	پیشتر از خلت انگور ها
پیشتر از خورده می‌ها و نموده شورها	در دل انگور می را دیده اند
در فزای محض‌شء را دیده‌اند	آسمان در دور ایشان جرعه نوش
آفتاب از جورشان زر بفت پوش	چون از ایشان مجتمع بینی دویار
هم یکی باشند و هم سیصد هزار	

عقل جزو از رمز این آگاه نیست

تفرقه در روح حیوانی بود	نقش واحد روح انسانی بود
روح انسانی که نفس واحد است	روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست	واقف این سر بجز الله نیست

کم پذیر از دیو مردم، دمنده

آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانه‌ی دیو است دل‌های همه	کم پذیر از دیو مردم دمنده
عشوه‌های یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین

«جمله خلقتان سخره‌ی اندیشه‌اند»

ای برادر تو همین اندیشه‌ای	ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشه‌ی تو، گلشنی	ور بود خاری، نو هیمه‌ی گلشنی
جمله خلقتان سخره‌ی اندیشه‌اند	زین سبب دل خسته و غم پیشه‌اند

«نیک و بد با همدگر آمیختند»

طبله‌ها در پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته	زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش	بو گیرند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند	نیک و بد با همدگر آمیختند

۱- مکر و فریب

آلت زرگر بدست کفشگر همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ که استخوان در پیش خر

سوی مادر آ که تیمارت کند

دست هر نا اهل تیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ایرفیک کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخم زند از جاهلی

*

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او

آنکه جان در روی او خندد چو قند از ترش روئی خلش چه کند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک از سگان و عوعو ایشان چه باک

«از مقلد تا محقق فرقه‌است»

از مقلد تا محقق فرقه‌است کاین چو داود است و آندیگر صد است
منبع گفتار این سوزی بود و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره برانگفت حزین بار بر گاوست و بر گردون حنین^۲

«دیو چه وار از چه بر خون عاشقی»

هین سگ این نفس را زنده مخواه که عدو جان تست از دیرگاه
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آنکه بینایش نیست ز امتحانها جز که رسوایش نیست
کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود میگری

۲- ناله و نوحه

«گاو پنداشتن روستائی شیر را در تاریکی»

روستائی گاو در آخور بیست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو	گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دمت میمالید بر اعضای شیر	بشت و پهلوی گاه بالا گاه زیر
گفت شیر از روشنی افزون بدی	زهره‌اش بدریدی و دل چون شدی
این چنین گستاخ از آن میخاردم	کو در این شب گاو میپنداردم

«وان مقلد کهنه آموزی بود»

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه بردل نقش تقلید است بند	رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست	که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است و تیز خشم	گوشت پارش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر	آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستی دارد ز گفت خود ولیک	از بر وی تابمی راهی است نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد	آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار	زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله و زاری کند	لیک پیکار خریداری کند
از مقلد تا محقق فرقه‌ها است	کاین چو داود است و آندیکر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	و آن مقلد کهنه آموزی بود

*

ای توانگر تو که سیری هین مخند بر کزی آن فقیر دردمند

«از هزاران تن یکی تن صوفیند»

دیر یا بد صوفی‌آز از روزگار	زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق	سیر خورد او فارغ است از ننگه‌دق
از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او میزیند

*

مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دو صد لعنت براین تقلید باد

*

تا نشد تحقیق از یاران مبر از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را بر دران تو پرده های طمع را

*

گر ترازو را طمع بودی بمال راست کی گفתי ترازو وصف حال

*

حرف حکمت بر زبان ناحکیم حله های عاریت دان ای سلیم

عاشقا و این که معشوق تو کیست

هین رها کن عشقهای صورتی عشق بر صورت نه بر روایستی^۴
آنچه معشوقست صورت نیست آن خواه عشق این جهان خواه آنجهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای چون برون شد جان چرایش هشته ای
صورتش برجاست آترشتی ز چیست عاشقا و این که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم و اطلب اصلی که پاید او مقیم

تمثیل

يك غریبی خانه می جست از شتاب دوستی بردش سوی خانه ی خراب
گفت او اینرا اگر سقفی بدی پهلوی من مرترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجره ی دگر
ور رسیدی میهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی معمور بودی این سرا خانه ی تو بودی این معمور جا
گفت آری پهلوی یاران خوشست ليك ای جان در اگر نتوان نشست

*

کار کن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید

*

۴- زن - بی بی

خود حسد نقصان و عیب دیگر است

گر ترا حق آفریده زشت رو تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است بلکه از جمله کمیها بدتر است

*

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خلق نکو

تو مشو هم زشت رو هم زشت خو

گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهن جان خودند راه عقل و جان خود را خودزدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهی گر خشم میگیرد ز آب
تو نکو بنگر کرا دارد زیان عاقبت کبود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریده زشت رو تو مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور بود کفشت مرو در سنگلاخ وردو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیب دیگر است بلکه از جمله کمیها بدتر است

*

آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید

*

هر جوابی کان ز گوش آید بدل چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلالت و چشم اهل وصال

گوش دلالت و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تومه را نک جواب
فکرت را کز مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر
پس بهر دوری ولیی قائم است تا قیامت آزمایش دائم است

غافلند این خلق از خود بی خبر

هر کسی گر عیب خود دیدی پیش کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
 غافلند این خلق از خود بیخبر لاجرم گویند عیب همدگر
 آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقانست بیش

*

بر لب جو بخل آب آن را بود کو ز جوی آب ناپینا بود

طالب معنی شو و معنی بجوی

پس بدان که صورت خوب نکو با خصال بد نیرزد يك تسوه
 ور بود صورت حقیر و ناپذیر چون بود خلقتش نکو در پاش میر
 چند بازی عشق با نقش سبو و آب جو بگذر از نقش سبو و آب جو
 چند باشی عاشق صورت بگوی طالب معنی شو و معنی بجوی
 صورت ظاهر فنا گردد بدان عالم معنی بماند جاودان
 صورتش دیدی ز معنی غافل از صدف در راگرین گر عاقلی
 این صدفهای قوالب در جهان گرچه جمله زنده اند از بحرجان
 لیک اندر هر صدف نبود گهر چشم بگشا در دل هر يك نگر
 کآن چه دارد و این چه دارد میگزین زآن که کمیابست آن در ثمین
 گر بصورت بنگری کوهی بشکل در بزرگی هست صد چندانکه لعل

تمثیل

خلق بی پایان ز يك اندیشه بین گشته چون سیلی روانه بر زمین
 هست آن اندیشه پیش خلق خرد لیک چون سیلی جهانرا خورد و برد
 از يك اندیشه که آید در درون صد جهان گردد بیک دم سرنگون
 پس چو می بینی که از اندیشه ای قائمست اندر جهان هر پیشه ای
 خانه ها و قصرها و شهرها کوهها و دشتها و نهرها
 هم زمین و بحرو هم مهر و فلک زنده از وی همچو از دریا سمک
 پس چرا از ابلهی پیش تو کور تن سلیمانست و اندیشه چو مور

چون ستاره با ستاره شد قرین

دل ز هر یاری غذایی میخورد	دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست	چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین	لایق هردو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن هم شر
وز قران خاک با باران ها	میوه ها و سبزه ها ریحان ها
وز قران سبزه ها با آدمی	دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ها	می بزاید خوبی و احسان ها

گرفتار شدن باز میان جفدان

باز در ویران بر جفدان فتاد	راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جغد و ویرانه اش سپرد
بر سری جفدانش بر سر میزنند	پر و بال نازیش می کنند
ولوله افتاد در جفدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب	اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد	صد چنین ویران رها کردم بجغد
خویشتن مکشید ای جفدان که من	نی مقیم میروم سوی وطن
این خراب، آباد در چشم شماست	ورنه مارا ساعد شه، باز جاست
ای خنک جغدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید	گرچه جفدانید شهبازان شوید

جمله کوران را دوا کن جز حسود

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم	ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود	دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل	داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند	ظلمت صد ساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن جز حسود کز حسودی بر تو میآرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم جان مده تا هم چنین جان میکنم

عقل چون شمع درون مغز سر

شادی اندر کرده و غم در جگر عقل چون شمع درون مغز سر
این تعلقها نه می‌کیفت و چون عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب حامله شد از مسیح دلفریب

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
تشنه‌ی مستسفی زار و نزار عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعی از آب آن دیوار بود از پی آب او چوماهی زار بود
شد حجاب آب آن دیوار او بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب بانگ آب آمد بگوش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین و لذیذ مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن گشت خشت انداز وز آنجا خشتکن
آب می‌زد بانگ یعنی می‌ترا فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب کو بود مر تشنگان را چون سحاب
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کراین بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند پست تر گردد بهر دفعه که کند

ایام پیری

هر گز از شوره نبات خوش‌نرست

پیش از آن کایام پیری در رسد کردند بنند بحبل من ۷ مسد

۶- شراب خرما

۷- رسانی که از ریشه‌ی نخل بسازند

خاک، شوره گردد و ریزان و سست آب زو رو آب شهوت منقطع ابروان چون پاردم زیر آمده از تشنج رو چو پشت سوسمار پشت دو تا گشته دل سست و طپان بر سر ره، زاد کم، مرکوب سست خانه ویران کار بی سامان شده عمر ضایع، سعی باطل، راه دور موی بر سر همچو برف از بیم مرگ روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز بیخهای خوی بد محکم شده	هرگز از شوره نبات خوش نرست او ز خویش و دیگران نا منتفع چشم رانم آمده تاری شده رفته نطق و طعم و دندانها ز کار تن ضعیف و دست و پا چون ریسمن غم قوی و دل تنگ، تن نادرست دل پرافغان همچونی انبان شده نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ کارگه ویران عمل رفته زساز قوت برکندن آن کم شده
--	--

فرمودن والی آنمرد را که آن خاربن را که نشاندای بر سر راه برکن خارکن هر روز زار و خشک تر

در میان ره نشاند آن خاربن بس بگفتندش بکن او را نکند پای خلق از زخم آن پر خون شدی پای درویشان بختی زار زار یافت آگاهی ز فعل آن خبیث گفت آری برکنم روزیش من شد درخت خار او محکم نهاد پیش آ در کار ما واپس مقرر گفت عجل لاتماطل دینتا که بهر روزی که میآید زمان وین کننده پیر و مضطر میشود خارکن در سستی و در کاستن خارکن هر روز زار و خشک تر زود باش و روزگار خود مبر بارها در پای خار آخر زدت	همچو آن شخص درشت خوش سخن ره گذرانش ملامتگر شدند هر دمی آن خاربن افزون شدی جامه های خلق بدریدی ز خار چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث چون بجد حاکم بدو گفت این بکن مدتی فردا و فردا وعده داد گفت روزی حاکمش ای وعده کمر گفت الایام یا عم بیننا تو که میگوئی که فردا این بدان آن درخت بد جواتر میشود خاربن در قوت و برخاستن خاربن هر روز و هر دم سبز و تر او جواتر میشود تو پیرتر خاربن دان هر یکی خوی بدت
---	--

کهنه بیرون کن گرت میل نویست

هین و هین ای راهرو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که روزت هست زود	پرپر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندست بکار	تا در آخر بینی آن را برگ و بار
تا نمرد است این چراغ با گهر	هین فتیله اش ساز و روغن ای پسر
هین مگو فردا که فردا ها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن گرت میل نویست

میدرد میدوزد این خیاط کو

دست پنهان و قلم بین خط گزار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
که بلندش میکند گاهیش پست	که درستش میکند گاهی شکست
که یمیش میبرد گاهی یسار	که گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
ما شکاریم این چنین دامی کراست	گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو	میدمد میسوزد این نفاطه ^۸ کو

*

ای ملامت گو سلامت مر ترا	وی سلامت جو، رها کن تو مرا
جان من کوره است و با آتش خوشست	کوره را این بس که خانه‌ی آتشت

چون سفیها فراست این کار و کیا

چونکه حکم اندر کف رندان بود	لاجرم ذوالنون ^۹ در زندان بود
چون قلم در دست غداری بود	لاجرم منصور ^{۱۰} برداری بود
چون سفیها فراست این کار و کیا	لازم آمد یقتلون ^{۱۱} الانبیاء

۸- نفت دهنده

۹- نام یونس پیغمبر

۱۰- منصور حلاج

۱۱- میکشد پیامبران را

آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

درچه؟ دریای نهان در قطره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد
عالم از وی سست گشت و صحو^{۱۲} شد

*

دزدای کن از در و مرجان جان
چونکه دزدی باری آن در لطیف
ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه حامل میثوی باری شریف

*

می رود از سینه‌ها در سینه‌ها
ساعتی گرگی درآید در بشر
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
ساعتی یوسف رخی همچون قمر

دوست همچون زر بلا چون آتش است

کی گران گیرد ز رنج دوست دوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
رنج بر خود گیر گر تو دوستی
دوست همچون زر بلا چون آتشت
در جهان بازگونه زین بسی است
در نظرشان گوهری کم از خسیست

*

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

*

خواجه‌ی لقمان بظاهر خواجه‌وش
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجه‌ی لقمان چو لقمانرا شناخت
هر طعامی کآوردندی بوی
تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
بنده بود او را و با او عشق باخت
کس سوی لقمان فرستادی ز بی

۱۲- اصطلاحات تصوف از فرهنگ لغت مثنوی گوهرین

سور۱۲ او خوردی و شور انگيختی
 ور بخوردی بی دل و بی اشتها
 خریزه آورده بودند ارمغان
 گفت خواجه با غلامی کای فلان
 چونکه لقمان آمد و پیشش نشست
 چون برید و داد او را يك برین
 از خوشی که خورد داد او را دوم
 ماند گرچی گفت این رامن خورم
 او چنین خوش میخورد کر ذوق او
 چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بیخود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را
 این چه صبر است این صبوری از چه روست
 گفت من از دست نعمت بخش تو
 گریز يك تلخی کنم فریاد و داد
 لذت دست شکر بخشت که داشت

هر طعامی کو نخوردی ریختی
 این بود پیوستگی بی منتها
 ليك غایب بود لقمان آترمان
 زود رو فرزند لقمان را بخوان
 خواجه پس بگرفت سکینی۱۳ بدست
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن گرچه تا هفدهم
 تا چه شیرین خریزه است این بنگرم
 طبعها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که ای جان جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را
 یا مگر پیش تو این جانت عدوست
 خورده ام چندانکه از شرمم دود۱۵ تو
 خاک صد ره بر سر اجزام باد
 اندرین بطیخ۱۶ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود

از	محبت	تلخها	شیرین	شود	وز	محبت	مهما	زرین	شود
از	محبت	دردها	صافی	شود	وز	محبت	دردها	شافی	شود
از	محبت	خارها	گل	میشود	وز	محبت	سرکه	هامل	میشود
از	محبت	نار	نوری	میشود	وز	محبت	دیو	حوری	میشود
از	محبت	نیش	نوشی	میشود	وز	محبت	شیر	موشی	میشود
از	محبت	حزن	شادی	میشود	وز	محبت	غول	هادی	میشود

۱۳- نیم خورده - مهمانی شب عید

۱۴- کارد

۱۵- از خجالت سردر پیش انداختن

۱۶- خریزه

عاقبت بین است عقل از خاصیت

بر کف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن
از حریمی عاقبت نادیدنت بردل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت

کی بیاید بلبل و گل بوکند

تا نباشد گریه ابراز مطر تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بروید سبزه و ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر تثار بر فشاند گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله رارخ همچو خون کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی نماید خاک اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر

*

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست عشق در دریای غم غمناک نیست

از حجامت کودکان گریند زار

چون اساس خانه‌ی نو افکنند اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از مغز زمین تا باآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام ۱۷ را مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحت است تلخها هم پیشوای نعمت است

*

دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

۱۷- خون گیر- حجامت کننده

زانکه از عاقل جفائی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
 *
 ای مسیح خوش نفس چونی زرنج که نبود اندر جهان بی رنج گنج
 *
 گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
 *
 خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکو گوهری
 تر پی سود و زیان میجویدش لیک تا گرکش ندرد یا ددش
 *
 آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
 *
 شیر مردانند در عالم مدد آترمان کافغان مظلومان رسد
 بانگ مظلومان زهر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق میدوند
 *
 مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
 *
 دوستی ز ابله بتر از دشمنی است او بهر حيله که دانی راندنی است

عاقبت بینی نشان نور تست

هرچه در پستی است آمد از علا چشم را سوی بلندی نه هلا
 روشنی بخشد نظر سوی علا گرچه اول خیره گی آرد بلا
 چشم را در روشنائی خوی کن گرنه خفائی نظر آن سوی کن
 عاقبت بینی نشان نور تست شهوت حالی حقیقت گور تست

گر شود قلبی خریدار محك

گر خفائی راز خورشیدی خوریت آن دلیل آمد که آن خورشید نیست؟
 نفرت خفاشکان آمد دلیل که منم خورشید تابان جلیل
 گر شود قلبی خریدار محك در محكی اش درآید نقص و شك
 آینهی دل صاف باید تا در او و اشناسی صورت زشت از نكو

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در بیابان زاغ را با لکلی
در عجب ماندم بجستم حالشان تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

تملق دیوانه با جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کی ذوفنون این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو گفت در من کرد يك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک در میانشان هست قدر مشترك

*

هر که را دیو از کریمان وابد بیکش باید سرش را او خورد

*

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو

*

این جهان کوهست و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو

وحی کردن حق تعالی بموسی که چرا بیعادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب ۱۸ کای طلوع ماه تو دیدی ز جیب
مشرق کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم، نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این چه رمز است این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم چون نرسیدی تو از روی کرم
گفت یارب نیست نقصانی ترا عقل کم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهی خاص گرین گشت رنجور او منم نیکو بین
هست معذوریش معذوری من هست رنجوریش رنجوری من

جستجو کن جستجو کن جستجو

سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی	بوکه آزادت کند صاحب‌دلی
گر سفر داری بدین نیت برو	ور حضر باشد از این غافل مشو
فاخته سان روز و شب گو گو گو	گنج پنهانی ز درویشی بجو
در بدر میگردد و میرو گو بگو	جستجو کن جستجو کن جستجو

*

عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه گر کامل شود از پیشه گر

مشورت در کارها واجب شود

مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با که کنیم	انبیا گفتند با عقل امیم ۱۹
گفت اگر کودک درآید یا زنی	کو ندارد عقل و رأی روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت

*

پشه کی داند که این باغ از کی است	کو بهاران زاد و مرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال

*

ایمنی بگذار و جای خوف باش	بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را	بعد از این دیوانه سازم خویش را

*

گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
-------------------------------	---------------------------

*

سگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست
-----------------------------	-----------------------------

مرغ تقلیدت به پستی میچرد

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد	مرغ تقلیدت به پستی میچرد
---------------------------	--------------------------

۱۹- بمعنی امام است

علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه است و ما نشسته کآن ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن

*

خوی کان با شیر رفت اندر وجود کی توان آنرا ز مردم واگشود

*

مشتري نبود کسی را راهزن ورنماید مشتري مکرست و فن

عذر گفتن سید با دلّک که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلّک شبی سید اجل قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت تات می‌کردم بیک مستور جفت
گفت نه مستوره سالم خواستم قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت تا به بینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی زین سپس خواهم جنون را مغرسی^{۲۰}

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا حمله می‌آورد چون شیر دغا
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کی‌اسد از چو من لاغر شکارت چه رسد
کور میگیرند یارانت بدشت کور میگیری تو درکوچه بگشت
آن سگ عالم شکار کور کرد وین سگ بیمایه قصد کور کرد

*

کز ضرورت دم خر را آن حکیم کرد تعظیم و لقب دادش کریم

*

من سبب را ننگرم کان حادث است زانکه حادث حادثی را باعث است

*

هر که خود را از هوا خو باز کرد گوش خود را آشنای راز کرد

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب گفتن او

محتسب در نیمه شب جائی رسید گفت هی مستی چه خوردستی بگو گفت آخر در سبوان گو که چیست گفت آنچه خورده‌ی آن چیست آن دور میشد آن سؤال و این جواب گفت او را محتسب هین آه کن گفت گفتم آه کن هو می کنی آه از درد و غم و بیدادی است محتسب گفت این ندانم خیز خیز گفت رو تو از کجا من از کجا گفت مست ای محتسب بگذار ورو گر مرا خود قوت رفتن بدی	دربن دیوار مردی خفته دید گفت از آن خوردم که هست اندر سبو گفت از آنکه خورده‌ام گفت آن حفیست گفت آن کاندربسو مخفیست آن ماند چون خر محتسب اندر خلاب مست هو هو کرد هنگام سخن گفت من شادم تو از غم دمزنی هوی هوی می کشان از شادی است معرفت متراش و بگذار این ستیز گفت مستی خیز تا زندان بیا از برهنه کی توان بردن گرو خانه خود رفتی وین کی شدی
---	--

گل مخر گل را مخور گل را مجو

عقل من گنجست و من ویرانه ام اوست دیوانه که دیوانه نشد دانش من جوهر آمدنی عرض کان قندم نیستان شکرم علم تقلیدی و تعلیمی است آن خون بهای من جمال ذوالجلال این خریداران مفلس را بهل گل مخر گل را مخور گل را مجو طالب دل باش تا باشی چو مل دل نباشد آنکه مطلوب گل است	کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام این عس را دید و در خانه نشد آن بهائی نیست بهر هر غرض هم زمن میروید و هم میخورم کر نفور مستمع دارد فغان خونبهای خود خورم کسب حلال چه خریداری کند یک مشت گل زانکه گل خوار است دائم زرد رو تا شوی شادان و خندان همچو گل این سخن را روی با صاحب دل است
---	--

*

همچنان در منزل اول اسیر آخر اندر گام اول بوده اند	سالها ره میرویم و در اخیر قوم موسی راه می پیموده اند
--	---

درد باید درد کودک را رهی است

تا نگیرد مادران را درد زه	طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و جان حامله است	این نصیحت ها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست	درد باید درد کودک را رهی است

*

آنچنانکه نیش کژدم بر کنی	تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار	تا رهد مار از بلای سنگسار

هر دو گونه نقش ز استادی اوست

نقش یوسف کرد حور خوش سرشت	نقش ابلیسان و عفريتان زشت
هر دو گونه نقش ز استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند	جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کشد	حسن عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود

جزو را از کل خود پرهیز نیست

ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم	مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم	جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست	چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند	شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر ترا چون جوشند
در میان جان تو را جا می کنند	تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر	در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کند	تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره ای	بر مه کامل زن ار مهباره ای
جزو را از کل خود پرهیز نیست	با مخالف اینهمه آمیز چیست

از دل تو کی رود حب الوطن

پیشه‌ی اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل زایل شود
درسفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما بر مهر او بیریده اند	عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
درگه طفلی که بودم شیر جو	گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او	که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود	کی توان آنرا ز مردم واگشود

من نجویم پاسبانی را ز دزد

من ز هرکس آن طمع دارم که او	صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری	وز مخنث می نجویم لشگری
همچو گبران می نجویم از بتی	کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک	من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد	کار ناکرده نجویم هیچ مزد

*

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر ^{۲۱} و بنده‌ای
----------------------------	---

*

پس جواب او سکوتست و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
--------------------------	---------------------------

*

عنکبوتی تو مگس داری شکار	من نیم ایسک مگس، زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند	عنکبوتی کی بگرد من تند

*

طاعت عامه گناه خاصه گان	وصلت عامه حجاب خاص دان
-------------------------	------------------------

سوی لطف بیوقایان هین مرو

سوی لطف بیوقایان هین مرو	کآن پل ویران بود نیکو شنو
--------------------------	---------------------------

۲۱- نایینا

گر قدم را جاهلی بروی زند بشکند پل و آن قدم را بشکند
هرکجا لشکر شکسته میشود از دو سه سست مخنث می‌بود

قلب را احمق بیوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرچ کردن کی توان
زانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را احمق بیوی زر خرید
بر امید راست کثر را می‌خرند زهر در قندی رود آنکه‌خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم نمای جو فروش

✱

آنکه گوید جمله حقست احمق است وانکه گوید جمله باطل او شقی است

✱

دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست چون درآمد دید کان خانه‌ی خود است

✱

گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد

✱

بر محک زن کار خود ای مرد کار تا نسازی مسجد اهل ضرار

✱

گوشت کاندرشست تو ماهی رباست آن چنین لقمه نه بخشش نه سخاست

✱

لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قد کل^{۲۲} اللسان
نطق اسطرباب باشد در حساب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

عیب گویان بیشتر گم کرده راه

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز می سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آندوم را کی عمو چه زنی طعنه باو خود را بگو

۲۲- در حدیث نبوی است هر که خدا را شناخت زبان او خاموش میماند.

آن چهارم گفت حمدلله که من	در نیفتم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباہ	عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن برخود خرید

قصه کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید، تو خور قند او
آن غزان ترك خونریز آمدند	بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان ده دریافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من بچه رو می‌کنید	از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت براین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تراست	گفت قاصد کرده است او را زر است
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان

*

ای زغم مرده که دست ما تهی است	چون غفور است و رحیم این ترس‌چیست
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر درد را درمان نهاد

*

دوزخ و جنت همه اجزای اوست	هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست	وانکه در اندیشه ناید آن خداست

*

ابلهان تعظیم مسجد میکنند	در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران	نیست مسجد جز درون سروران

*

تا دل مرد خدا نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
-------------------------	---------------------------

*

از علمهای گدایان ترس چیست	کآن علمها لقمه نانی را رهی است
---------------------------	--------------------------------

ترسیدن کودکی از شخصی صاحب جثه

گنگ ۲۲ زفتی کودکی را یافت فرد
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخفت دان مرا همچو اشتر می‌نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین از برون آدم درون دیو لعین

گریوشی تو سلاح رستمان

بس کسان را آن سلح بستن بکشت بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بیوشی تو سلاح رستمان رفت جانت چون نباشی مرد آن
آن سلاح حيله و مکر تو است هم ز تو زائید و هم جان تو خست

پیش اهل دل ادب بر باطن است

دل نگهدارید ای بیحاصلان در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا زیشان نهان وساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است زانکه دلشان بر سرائر فاطن است

*

شاه آن باشد که از خود شه بود نی بمخزنها و لشکر شه شود

مشتري علم تحقیقی حق است

علم تقلیدی بود بهر فروخت چون بیاید مشتری خوش برفروخت
مشتري علم تحقیقی حق است دائماً بازار او با رونق است

پس کمند هست ها حاجت بود

گر نبودی حاجت عالم زمین نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه گر نبودی نافریدی پر شکوه

۲۳- کلفت

گر نبودی حاجت افلاك هم هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان جز بحاجت کی پدید آمد عیان

بهر طفل نو پدر تی تی کند

بهر طفل نو پدر تی تی کند گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو کر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بیاید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن

*

پیش بیحد هرچه محدود است لاست کل شئی غیر وجه الله فناست

*

آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

*

کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار

*

آفتابی کو بتابد در جهان پیش خفاشی کجا گردد نهان

*

مس اگر از کیمیا قابل نبند کیمیا از مس هرگز مس نشد

دانه‌ی بی مغز کی گردد نهال

از نماز و از زکوة و غیر آن لیک يك ذره ندارد ذوق جان
طاعتش نفرت و معنی نفرت نیست جوزها بسیار و در وی مغز نیست
دانه بی مغز کی گردد نهال صورت بیجان نباشد جز خیال
نور خورشید اریفتد بر حدث او همان نور است نپذیرد خبث

*

گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال

*

رو که سجده گاه مارا لطف حق پاك گردانید تا هفتم طبق

*

تورعیت باش چون سلطان نه‌ای تڭ مران چون مرد کشتی‌بان نه‌ای

خدمت اکسیر کن مسوار تو

تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مسوار تو جور میکش ایدل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چوروز و شب جهانند از جهان

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

موشکی در کف مهار اشتري در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ کاندر او گشتی زبون پیل سترک
موش آنجا ایستاد و خشک گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا پا به مردانه اندر جو درآ
گفت این آبی شگرفت و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت تا زانوست آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مورتست و مارا اردهاست که ز زانو تا بزانو فرقه‌است

*

آب جو نسبت با شتر هست کم لیک باشد موش را او همچویم

*

پاسبان بر خوابناکان بر فرود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازراست جان عریان را تجلی زیور است

*

آن یکی در پاکبازی جان بداد وان یکی جان داد تا یک نان بداد

*

اول و آخر بیاید تا در آن در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف کی بود آنرا میانه منصرف

دل فراخان را بود دشت فراخ

هر که او جنس دروغست ای پسر راست پیش او نباشد معتبر
دل فراخان را بود دشت فراخ چشم کورانرا عثار^{۲۴} سنگلاخ
هر که را دندان صدقی رسته شد از دروغ و از خیانت رسته شد

پای تو در گل مرا گل گشته گل

پای تو در گل مرا گل گشته گل مر ترا ماتم مرا سور و دهل
ز آنکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام خارج از اندیشه پویان گشته ام
جمله خلقتان سخره‌ی اندیشه‌اند ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
من چو مرغ اوجم اندیشه مکس کی بود بر من مکس را دسترس

هین بیالا پر میر چون جغد پست

ای برادر قصه چون پیمانه است معنی اندر وی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گرگشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوشدار گرچه گفتی نیست اینجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو بشنو و معنی گرین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست هین بیالا پر میر چون جغد پست

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گفت در شطرنج کاینخانه‌ی رخ است گفت خانه‌اش از کجا آمد بدست
خانه را بخريد ياميرا^{۲۴} يافت فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا قد^{۲۵} ضرب گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زیدخام بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود گندمش بستان که پیمانه است رد
عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را زید چون زد بیگناه و بی خطا

^{۲۴} - سختی

^{۲۵} - زید بتحقیق عمرو را زد

گفت او ناچار لاغی^{۲۶} برکشود عمرو يك واو فزون دزدیده بود
 زید واقف گشت و دزدش را بزد چونکه از حد برد حدش می‌سزد
 گفت اینك راست پذیرفتم بجان كز نماید راست در پیش كژان

تو بصورت رفته‌ی گم گشته‌ای

تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر زان ز شاخ معنی بی بار و بر
 تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای زان نمیایی که معنی هشته‌ای
 صورت ظاهر چه جوئی ای جوان رو معانی را طلب ای پهلوان

بیان منازعت چهار کس جهت انگور باهمدیگر

فارسی و ترك و رومی و عرب جمله باهم در تراع و در غضب
 فارسی گفتا از این چون وا رهیم هم بیا کاین را بانگوری دهیم
 آن عرب گفتا معاذ الله لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا
 آن یکی كز ترك بد گفت ای گرم^{۲۸} من نمیخواهم عنب خواهم اوزم^{۲۷}
 آنکه رومی بود گفت این قیل را ترك كن خواهم من استافیل را
 در تنازع مشت برهم میزدند که ز سر نامها غافل بدند

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما

گر می عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
 سرکه را گر گرم داری ز آتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان
 زانکه آن گرمی آن دهلیزیست طبع اصلش سردیست و تیزیست
 و بود یغ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ما كز بصیرت باشد آن وین از عمی

*

با سلیمان خو كن ای خفاش رد تاكه در ظلمت نمائی تا ابد

۲۶- لطیفه

۲۷- انگور

۲۸- چشم

يك گری ره گر بدانسو میروی همچو گر قطب مساحت میشوی

مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی (ع)

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
ليك هر گر مست تصویر و خیال
ذکر جسمانه خیال ناقص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست
دید موسی يك شبانی را براه
تو کجایی تا شوم من چاکرت
ای خدای من فدایت جان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم
جامه‌ات شویم شپشهای کشم
ور ترا بیماری آید بیش
دستکت بوسم بمالم پایکت
گر بینم خانه‌ات را من دوام
هم پنیر و نان های روغنین
سازم و آرم بیشت صبح و شام
ای فدای تو همه بزه‌های من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید
گفت موسی های خیره سر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
گفت کفر تو جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست
گر نه بندی زین سخن تو حلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی

۲۹- چشیدنی‌ها

ابغض الاشیاء عندی الطلاق
 هر کسی را اصطلاحی داده ایم
 در حق او شهد و در حق تو سم
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 ما درون را بنگریم و حال را
 سوخته جان و روانان دیگرند
 عاشقانرا مذهب ملت خداست
 در بیابان در پی چوپان دوید
 گفت مژده ده که دستوری رسید
 هرچه میخواهد دل تنگت بگو
 ایمنی وز تو جهانی در امان

تا توانی پا منه اندر فراق
 هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم
 من نکردم خلق تا سودی کنم
 ما برون را ننگریم و قال را
 موسیا آداب دانان دیگرند
 ملت عشق از همه دینها جداست
 چونکه موسی این عتاب از حق شنید
 عاقبت دریافت او را و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دینست و دینت نور جان

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

این حکایت بشنو از بهر مثال
 شیر مردی رفت و فریادش رسید
 و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
 شد ملازم از پی آن برد بار
 خرس حارس گشت از دلبستگی
 ای برادر مر ترا این خرس کیست
 گفت بر خرسی منه دل ابلها
 او بهر حيله که دانی راند نیست
 ورنه خرسی چنگری، این مهر بین
 این حسودی من از مهرش به است
 وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 آن مگس پس باز میآمد دران
 بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر مگس تا آن مگس واپس خزد
 وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
 کین او مهرست و مهر است کین

دوستی ابلهان رنج و ضلال
 اردهائی خرس را در می کشید
 خرس هم از اردها چون وا رهید
 چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست
 قصه واگفت و حدیث اردها
 دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
 گفت والله از حسودی گفتی این
 گفت مهر ابلهان عشوه ده است
 شخص خفت و خرس میراندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد
 سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 مهر ابله مهر خرس آمد یقین

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن دانشمند

يك عرابی بار کرده اشتری
و آن جوال دیگرش از ریگ پر
او نشسته بر سر هردو جوال
از وطن پرسید و آوردش بگفت
بعد از آن گفتش که این هردو جوال
گفت اندر يك جوالم گندم است
گفت تو چون بارکردی این رمال
گفت نیم گندم آن تنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر
این چنین فکر دقیق و رأی خوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن
این چنین عقل و کفایت که تراست
گفت این هردو نیم از عامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو
گفت رخت چیست باری دردکان
نیست قوت و نی زحوت و نی قماش
گفت پس از نقد پرسم نقدچند
کیمیای مس عالم با تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان
گفت والله نیست یا وجه العرب
پا برهنه تن برهنه میدوم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر
پس عرب گفتش که شودور از برم
يك جوالم گندم و دیگر زریگ

يك جوال زفت از دانه پری
هر دو را او بار کرده بر شتر
يك حدیث انداز کرد او را سؤال
واندر آن پرسش بسی درها بسفت
چیست آکنده بگو مصداق حال
در دگر ربکی نه قوت مردم است
گفت تا تنها نماند این جوال
در دگر ریز از پی فرهنگ را
گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
تو چنین عریان پیاده در لغوب
کش بر اشتر برنشاند نيك مرد
شبه ای از حال خود هم شرح کن
تو وزیری یا شهی برگوی راست
بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت نی این و نه آن مارا مكاو
گفت مارا کودکان و کومکان
نی متاع و نیست مطبخ نیست آتش
که توئی تنها رو و محبوب پند
عقل و دانش را گهر تو بر تو است
نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
در همه ملکم وجوه قوت شب
هر که نانی میدهد آنجا روم
نیست حاصل جز خیال و دردسر
تا نیاید شومی تو بر سرم
به بود زین حيله های مرده ۲۹ ریگ

جستن آندرخت که هر که میوه‌ی او خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی یرمز ایدوستان
 هرکسی کز میوهٔ او خورد و برد
 پادشاهی این شنید از صادقی
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 سالها میگشت آنقاصد ازو
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 هرکرا پرسید کردش ریشخند
 هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
 کرد عزم بازگشتن پیش شاه
 بود شیخی عالمی قطبی کریم
 گفت من نومید پیش او روم
 رفت پیش شیخ با چشم پر آب
 گفت شاهشاه کردم اختیار
 که درختی هست نادر در جهان
 سالها جستم ندیدم زاو نشان
 شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر
 تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای
 که درختش نام شد گاه آفتاب
 آن یکی کش صد هزار آثارخاست

که درختی هست در هندوستان
 نی شود او پیرو بی هرگز بمرد
 بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 سوی هندوستان روان کرد از طلب
 گرد هندوستان برای جستجو
 نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت
 کاین نجوید جز مگر مجنون بند
 ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
 اشک میبارید و میباید راه
 اندر آن منزل که آیس شدندیم
 ز آستانه‌ی او براه اندر شوم
 اشک میبارید مانند سحاب
 از برای جستن يك شاخسار
 میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
 جز که طتر و تسخر این سرخوشان
 این درخت علم باشد ای علیم
 آب حیوانی ز دریای محیط
 ز آن ز شاخ معنی‌ای بی بار و بر
 ز آن نمیایی که معنی هشته‌ای
 گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
 کمترین آثار او عمر بقاست



بسم الله الرحمن الرحيم

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز

دفتر سوم

ای ضیاء الحق	حسام الدین بیار
برگشا گنجینه‌ی	اسرار را
قوت از قوت	حق میزهد ^۱
این چراغ شمس	کو روشن بود
سقف گردون	کو چنین دایم بود
ایدریغا عرصه‌ی	افهام خلق
خره‌ها دیدم	دهانشان جمله باز
برگها را برگ	از انعام او
رزقها را رزقها	او میدهد
نیست شرح	این سخن را منتهی
جمله عالم	آکل و مأکول دان
گر هزارانند	یکتن بیش نیست

۱- می‌جوشد - سرچشمه می‌گیرد

۲- به‌ضم اول: ستون خانه

غالب و مغلوب را عقل است و رای هست بیرون عالمی بس منتظم اندر او صد نعمت و چندین اکول بوستانها باغها و کشتها آفتاب و ماهتاب و صدسها^۲ باغها دارد عروسیها و شور تو در این ظلمت چهای درامتحان در میان حبس انجاس و عنا^۳ زین رسالت مغرض و کافر شدی زانکه تصویری ندارد فهم کور نشود ادراك منكر ناك او زان جهان، ابدال میگویند شان	آكل و مأكول را حلق است و نای گر جنین را بس بگفتی در رحم يك زمین خرمی با عرض و طول کوهها و برفها و دشتها آسمان بس بلند پر ضیا از شمال و از جنوب و از دبور^۴ در صفت ناید عجایبهای آن خون خوری در چار میخ تنگنا او بحکم حال خود منکر بدی کاین محالست و فریب است و غرور جنس چیزی چون ندید ادراك او همچنانکه خلق عام اندر جهان
--	--

*

تارهی از خوف و مانی در امان	پند پیران را پذیرا شو بجان
------------------------------------	-----------------------------------

*

روز و شب مانند دیناراشمر است تا که خالی گردد و آید خسوف	عمر تو مانند همیان ز راست میشمارد میدهد زر بی وقوف
--	---

*

اندر آید کوه زان دادن ز پای	گر ز که بستانی و ننهی بجای
------------------------------------	-----------------------------------

*

در سخن گفتن بیاید چون پیاز	بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
-----------------------------------	-----------------------------------

*

آن کزی لفظ مقبول خدا است آنچنان معنی نیرزد يك تسو	کر حدیث کثر بود معنیت راست ور بود معنی کثر و لفظت نکو
--	--

مال ایشان خون ایشان دان یقین

ای خورنده خون خلق از راه برد	تا نیارد خون ایشان نبرده
-------------------------------------	---------------------------------

۲- ستاره کوچکی در وسط دنباله دب اکبر

۳- پشت

۴- رنج

۵- عدم موفقیت

مال ایشان خون ایشان دان یقین زانکه مال از زور آید در یمین^۶
 می‌گریزد ضد ها از ضد ها شب گریزد چون برافروزد ضیا
 چون بر آمد نام پاك اندر دهان نه پلیدی ماند و نی اندهان

بی‌عصا کش بر سر هر ره مایست

با تظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
 چشم اگر داری تو کورانه میا و رنداری چشم ، دست آور عصا
 آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دیده میکن پیشوا
 و رعصای حزم و استدلال نیست بی عصا کش در سر هر ره مایست

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند تا ز خود هم بر نگریدی ای لوند
 ناسپاسی و فراموشی تو یاد ناورد آن عسل نوشی تو
 لاجرم آن راه بر تو بسته شد چون دل اهل دل از تو خسته شد

*

آدمی چون کشتی است و بادبان تاکی آرد باد را آن باد ران

*

نور را هم نور شو، با نار، نار جای گل گل باش و جای خار خار

*

چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
 چشم بسته میشود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را

*

چونکه جان باشد نیامد لوت^۷ کم چونکه لشکر هست کم ناید علم

*

خواجه پندارد که روزی، ده ، دهد این نمیداند که روزیده، دهد

*

گر نبودی امتحان هر بدی هر مخثث دروغا رستم بدی

۶- دست راست

۷- زاد - توشه

ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی نور و بی رونق کند
هر که روزی باشد اندر روستا تا بهامی عقل او ناید بجا

تلخ از شیرین لبان خوش میشود

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دلکش می‌شود
حنظل از معشوق خرما میشود	خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش	بر امید گل‌گذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش	از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه	تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ	زانکه سروی در دلش کرد است بیخ
تاجری دریا و خشکی میدود	آن بمهر خانه شیئی می‌رود
هر که را با مرده شودایی بود	بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب	بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد	کو نگردد بعد روزی دو جماد

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا	ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوژی ^۸ رود	هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل	همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
رستم ارچه با سرو سبالت بود	دام پاکیرش یقین شهوت بود

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کوسگی را مینواخت	بوسه اش میداد و پیشش میگذاخت
پیش او میگشت خاضع در طواف	همچو حاجی گرد کعبه بی گراف
هم سرو پایش همی بوسید و ناف	هم جالاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام!	این چه شید است اینکه می‌آری مدام؟
پوز سگ دائم پلیدی می‌خورد	مقعد خود را بلب می‌استرد

۸- چاوش

عیب های سگ بسی او می‌شمرد	عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همی نقشی و تن	اندر آ بنگر تو از چشمان من
این طلسم بسته‌ی مولی است این	پاسبان کوچه لیلی است این

*

خاك پاكان لیسی و دیوارشان	بهرتر از عام و زرو گلزارشان
بنده‌ی يك مرد روشندل شوی	به‌که بر فرق سر شاهان روی

*

آنچنان مستی مباح ای بیخرد	که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می‌می‌خورند	عقلهای پخته حسرت می‌برند

نقش شیر و آنگه اخلاق سگان!

چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرکین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را برخود مپوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان!

جهد بی توفیق خود کس را مباد

هین مرو گستاخ در دشت بلا	هین مرو کورانه اندر کربلا
جهد بی توفیق جان کندن بود	زار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان، والله اعلم بالرشاد

*

گر گدایان طامعند و زشت خو	در شکمخواران تو صاحب‌دل نجو
در تك دریا کهر با سنگهاست	فخر ها اندر میان ننگهاست

*

گر گران و گر شتابنده بود	آنکه جوینده است یابنده بود
--------------------------	----------------------------

وای آنکس که ندارد نور حال

جمله‌ی فزات عالم در نهان	با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما ناخوشیم

محرم راز جمادان کی شوید	چون شما سوی جمادی میروید
غلغل اجزای عالم بشنوید	از جمادی در جهان جان روید
وسوسه تأویلهای بر بایدت	فاش تسبیح جمادات آیدت
بهر بینش کرده‌ای تأویلهای	چون ندارد جان تو قندیلها
بلکه مر بیننده را دیوار بود	دعوی دیدن خیال عار بود
دعوی دیدن خیال و غی؟ بود	که غرض تسبیح ظاهر کی بود
وقت عبرت میکند تسبیح خوان	بلکه هر بیننده را دیدار آن
آن دلالت همچو گفتن میشود	پس چو از تسبیح یادت میدهد
وای آنکس کو ندارد نور حال	این بود تأویل اهل اعتزال ^{۱۰}

*

از غم بی آلتی افسرده است	نفست از درهاست او کی مرده است
--------------------------	-------------------------------

*

این طرف رسوا و پیش حق شریف	راضیم من شاکرم من ایحریف
پیش حق محبوب و مطلوب و پسند	پیش خلقتان خوار و زار و ریشخند

پیش ما خورشید و پیش خصم شب

عالمی پر آفتاب چاشتگاه	ایعجب چون می نبینند این سیاه
خیره ام در چشم بندی خدا	چشم باز و گوش باز و این ذکا
از بهاری خار ایشان من سمن	من ز ایشان خیره ایشان هم ز من
سنگ شد آتش به پیش آن فریق	پیششان بر دم بسی جام رحیق
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش	دسته‌ی گل بستم و بر دم به پیش
چونکه با خویشند پیدا کی شود	آن نصیب جان بی خویشان بود
تا بیداری ببیند خوابها	خفته‌ی بیدار باشد پیش ما
تا نخسبد فکرش بسته است حلق	دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
خورده حیرت فکر را و ذکر را	حیرتی باید که روبد فکر را
او بصورت پس بمعنی پیشتر	هر که کاملتر بود او درهنر

۹- گمراهی
۱۰- فرقه معتزله

چون لب جو نیست مشکا لب ببند

تاب لا شرقی ولا غرب از مہی است	گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شهر هی است
ای که معنی چه میجویی صدا؟	تو از اینسو و از آنسو چون گدا
چونکہ محنت رفت گویی راه کو	وقت محنت گشته‌ی الله کو
گاہ پوشید است و گہ بدریدہ جیب	آنکہ در عقل و کمالش مجیب
کز حکایت ما حکایت گشته ایم	ما چو خود را در سخن آغشته ایم
حرف قرآن رابد آثار نفاق	آن اساطیر اولین کہ گفت عاق ۱۱
ماضی و مستقبل و حالش کجا است!	لامکانی کہ در او نور خدا است
ہردو یک چیزند و پنداری کہ دواست	ماضی و مستقبلش نسبت بہ تست
بام زیر زید و بر عمرو آن زبر	یک تنی او را پدر مارا پسر
سقف سوی خویش یکچیز است و بس	نسبت زبر و زبر شد زین دوکس
بی لب و ساحل بدست این بحر قند	چون لب جو نیست مشکا لب ببند

*

چون دبیرستان صوفی زانو است حل مشکل را دوزانو جادو است

*

چونکہ چوپان خفت گرگ ایمن شود چونکہ خفت آن جہد او ساکن شود
لیک حیوانی کہ چوپانش خدا است گرگ را آنجا امید و رہ کجاست!

ای بسا بیدار چشم و خفته دل

خود چه ببند؟ چشم اہل آب و گل	ای بسا بیدار چشم و خفته دل
گر بخسبد بر گشاید صد بصر	و آنکہ دل بیدار دارد چشم سر
در نگنجد در ہزاران مثنوی	وصف بیداری دل ای معنوی

*

موسی و فرعون در ہستی تست باید این دو خصم را در خویش جست

*

از نظر گاہست ای مغز وجود اختلاف مؤمن و کبر و یہود

*

سخت گیری و تعصب خامی است تا جنینی کار خون آشامی است

*

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق بلکه گردونی و دریای عمیق!

*

دم مزن تا بشنوی زان دم زنان آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب آنچه ناید در کتاب و در خطاب

*

اطلبو الارزاق من اسبابها ادخلو الایات من ابوابها

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانه‌ای باریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود ^{۱۲}
از برای دیدنش مرهم بسی	اندر آن ظلمت همی شدر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت: همچون ناو دانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن، بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت: خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هریک بجز وی چون رسید	فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف	آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هریک اگر شمع بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی

سخت گیری و تعصب خامی است

اینجهان همچون درختست ای گرام	ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون پیخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است

*

عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

در میان این دو فرقی بس خفی است خود شناسد آنکه در رؤیت صفی است

*

زشتی خط، زشتی نقاش نیست قوت نقاش باشد آنکه او هم تواند زشت کردن هم نکو

*

آنکه او موقوف حالست آدمیست لیک صافی فارغ است از وقت و حال که گهی افزون و گاهی در کمیست صوفی ابن الوقت باشد در مثال

*

علم را دو پر کمانرا يك پر است مرغ يك پر زود افتد سرنگون ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است باز، بر پرد دو گامی یا فزون؟

*

آدمی منکر ز تسبیح جماد بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی وان جماد اندر عبادت اوستاد بی خبر از یکدگر، و اندر شکی

*

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن کو بود منبع ز نور آسمان

*

هرکه اول بین بود اعمی بود هرکه اول بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار

*

مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مفاك و چاه را پا و زانویش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او، از اعجمی!

*

صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندیدا

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب پیش يك آئینه دار مستطاب گفت از ریشم سفیدی کن جدا که عروس نو گزیدم ای فتی ریش او ببرید و کل پیشش نهاد که تو بگزين چون مرا کاری فتاد

خواه در مسجد برو خواهی به‌دیر

آن یکی زد سیلئی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم	پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو	حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا	از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که در این فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همین اندیش این	نیست صاحب‌درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر	خواه در مسجد برو خواهی به‌دیر

داستان مشغول شدن عاشق بعشق‌نامه، خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یازخواند
بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش	خواری و بیزاری نا اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست	ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود	تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمر ضایع کردندست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان	نیست این بازی نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال	نیست ایندم گرچه می‌بینم وصال
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قتلو ۱۲
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود ای فتی
خانه‌ی معشوقم و معشوق نی	عشق بر تقدست و بر صندوق نی

قهر را از لطف داند هر کسی

چون مسیح کرده‌ای هر چیز را ذات بی‌تمیز و با تمیز را

۱۳- نام شهری است

گوید و از حال آن، این بی خبر وان جماد اندر عبادت اوستاد بی خبر از یکدگر اندر شکی نیست آگه، چون بود دیوار و در؟ چون بداند سبحة صامت دلم؟ هست جبری را ضد آن درمناص^{۱۴} جبری از تسبیح سنی بی اثر بی خبر از حال او وز امر قم جنگشان افکند یزدان از قدر جنس از ناجنس پیدا میکند خواه نادان خواه دانا یا خسی یا که قهری در دل لطف آمده کش بود در دل محک جانشی	هر یکی تسبیح بر نوعی دگر آدمی منکر ز تسبیح جماد بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی چون دو ناطق را ز حال همدگر چون من از تسبیح ناطق غافل هست سنی را یکی تسبیح خاص سنی از تسبیح جبری بی خبر این همی گوید که آن ضال است و گم و آن همی گوید که این را چه خبر گوهر هر یک هویدا میکند قهر را از لطف داند هر کسی لیک لطفی قهر در، پنهان شده کم کسی داند مگر ربانثی
---	--

اختلاف عقلا در اصل بود

بر وفاق سنیان باید شنود که عقول از اصل دارند اعتدال تا یکی را از یکی اعلم کند که ندارد تجربه در مسلکی عاجز آید کارشان در اضطرار پیر با صد تجربه بویی نبرد تا ز افزونی که جهد و فکرت است	اختلاف عقلا در اصل بود برخلاف قول اهل اعتزال تجربه و تعلیم بیش و کم کند باطل است این زانکه رأی کودکی بگذرد ز اندیشه‌ی مردان کار بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد خود فزون آن به که آن از فطرت است
--	---

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن

زانکه در ظلمت شده او را وطن آدمی بی وهم ایمن میرود گر دو گز عرضش بود، کج میشود	عقل جزوی آفتش وهم است و ظن بر زمین گر نیم گز راهی بود بر سر دیوار عالی گر رود
---	--

جاهلان آخر بسر بر میزنند

هر کسی را بهر کاری ساختند میل آنرا در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود خار و خس بی آب و بادی کی رود
عاقلان خود نوحه ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بر میزنند

*

صبر گنج است ای برادر صبر کن تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر سوی کشف هر شر رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکر است

دیدن زرگر عاقبت کار را

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست گفت میزان ده بر این تسخر مایست
گفت جارویی ندارم در دکان گفت بس بس این مضاحك را بمان
من ترازوئی که میخواهم بده خویشان را کر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان دستت از ضعف است لرزان هر زمان
و آن زر تو هم قراضه خورد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جارویی بیار تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروی خاک را جمع آوری گوئیم غربال خواهیم ای حری
من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو از اینجا والسلام

پادشاهی بندهی درویشی است

هر که اول بین بود اعمی بود هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است پادشاهی بنده درویشی است

*

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

*

حکم حق گرچه مواساها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند

هر زمان دل را دگر رایی بود

هر زمان دل را دهم میلی دگر	هر زمان بر دل نهم داغ جگر
در حدیث آمد که دل همچون پری است	در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گراف	که چپ و که راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر آن دل دان چنان	کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب ^{۱۵}
این عجب که دانه بیند در وند ^{۱۶}	گر بخواهد، ورنه خواهد میفتد
چشم بازو گوش باز و دام پیش	سوی دامی میبرد با پر خویش

دست بازو پای بازو بندنی

دست بازو پای بازو بند نی	نی موکل بر سرش نه آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص	وز کدامین قید میخواهی مناص
بند تقدیر و قضای مختلفی	هان نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن درمکن است	بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آنرا بشکند	حفره گر هم خشت زندان برکند
این عجب ای بند پنهان گران	عاجز از تکسیر آن آهنگران

هست آن موی سیه وصف بشر

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
شیخ کبود؟ پیر، یعنی مو سپید	معنی این مو، بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر

عضو از تن قطع شد مردار شد

جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
---------------------------	---------------------------

۱۵- مهلکه

۱۶- میخ

تا نپیوندند بکل بار دگر، مرده باشد نبودش از جان خبر
ور فجنبد نیست خود او را سند عضو نو بیریده هم جنبش کند

آفتابی درج اندر ذره‌ای

گفت روزی میشدم مشتاق وار تا بینم در بشر انوار یار
تا بینم قلزمی در قطره ای آفتابی درج اندر ذره ای
چون رسیدم سوی يك ساحل بکام بود ییگه گشته روز و وقت شام

*

آنکه يك دیدن، کند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنیدن آن بگوش

رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد

دانه‌ی پر مغز را خاك دژم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد تا نمائندش رنگ و بوی و سرخ‌وزرد
از پس آن محو قبض او نمائند بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی خویش شد رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست

جمله تلوینها ز ساعت خاسته است رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نمائد، محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او بسته اندر اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی^{۱۷} جز بدستوری نیاید رافضی^{۱۸}
از هوس از يك طویله گر رود در طویله‌ی دیگری اندر شود
در زمان آخور چیان چست و خوش گوشه افسار او گیرند کش
حافظانرا گر نه‌بینی ای عیار اختیارت را بین بی اختیار

۱۷- رام کننده اسب سرکش

۱۸- مطیع - فرمانبر

اختیاری میکنی و دست و پا بر گشا دستت چرا حبسی؟ چرا!
روی در انکار حافظ برده ای نام تهدیدات نفسش کرده ای

کور باطن در نجاسات سر است

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قدر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است کور باطن در نجاسات سراسر است
این نجاست ظاهر از آبی رود وان نجاست باطن، افزون میشود
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان پر شود
آنچه میگویم به قدر فهم تست مردم آخر در غم فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب رو
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نی آب ماند خود نه برف

*

هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر

تو بنام هر که خواهی کن ثنا

ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلك و ارکان چو توشاهی تراز
تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما ماضی قصد من زانها تو بودی اقتضا
خانه ی خود را شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا

*

کانه چه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند اول مرتبت
کارها را عار از عیب است و سر عاقل اول دید و آخر آن مصر ۱۹

وقف کن دل بر خداوندان دل

ای مقیم حبس چارو پنج و شش نغز جائی دیگران را هم بکشی

۱۹- جدکننده برکاری - اصرارکننده

ای چو خربنده حریف کون خر
چون ندادت بندگی دوست دست
در هوای آنکه گویندت زهی
رو بها این دم حیلت را بهل
در پناه شیر کم ناید کباب
تو دلا منظور حق آنکه شوی
حق همیگوید نظر مان بر دل است
تو همی گوئی مرا دل نیز هست
در گل تیره یقین هم آب هست
زانکه گر آبت مغلوب گل است
دل، تو این آلوده را پنداشتی
خود روا داری؟ که آندل باشد این
لطف شیر و انگبین عکس دل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض
آن دلی کو عاشق مال است و جاه
یا خیالاتی که در ظلمات او
دل نباشد غیر آن دریای نور
نی، دل اندر صد هزاران خاص و عام
ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو
دل محیط است اندرین خطه‌ی وجود
هر که را دل پاک شد از اعتدال

*

پیر عقل آمد نه آن موی چوشیر

*

کسب را همچون زراعت دان عمو
آنچه کاری بدروی، آن آن تست

*

کافرو فاسق در این دور گرد
ظلم مستور است در اسرار جان

*

بوسه گاهی یافتی ما را ببر
میل شاهی از کجایت خاسته است؟
بسته‌ای برگردن جانت زهی ؟
وقف کن دل بر خداوندان دل
رو بها تو سوی جیفه کم شتاب
که چو جزوی سوی کل خودروی
نیست بر صورت که آن آب و گل است
دل فراز عرش باشد فی به پست
لیک از آن آبت نشاید آب دست
پس دل خود را مگو کاین هم دل است
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
که بود در عشق شیر و انگبین !
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
یا زبون این گل و آب سیاه
می پرستدشان برای گفت و گو
دل نظر گاه خدا، و آنگاه کور؟
در یکی باشد، کدام است آن کدام ؟
تا شود آن ریزه چون کوهی از او
زر همی افشاند از احسان و جود
آن دعایش میرود تا ذوالجلال

مو نمی گنجد در اینجا ای فقیر

تا نکاری دخل نبود آن تو
ورنه این بیداد بر تو شد درست

پرده‌ی خود را بخود بر میدرند
می نهند ظالم به پیش مردمان

عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟

عقل عقلت مغزو عقل تست پوست	معدہ حیوان ہمیشہ پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال	مغز نغز آنرا حلال آمد حلال
چونکہ قشر عقل صد برهان دهد	عقل کل کی گام بی ایقان نهد؟
عقل دفتر ها کند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
قیمت همیان و کیسه از زر است	بی زری همیان و کیسه ابتر است
عقل گاهی غالب آید در شکار	بر سگ نفست که باشد شیخ یار
خاک شو در پیش شیخ با صفا	تا زخاک تو بروید کیمیا

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمق

عیسی مریم بکوهی میگریخت	شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر؟
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت	کر شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند	پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کر پی مرضات حق يك لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی؟ ای کریم	نه پیت شیر و نه خصم وخوف و بیم!
گفت از احمق گریزانم برو	میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه تویی؟	که شود کور و کر از تو مستوی!
گفت آری گفت آن شه نیستی؟	که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده ای	بر جهد چون شیر صید آورده ای
گفت آری آن منم، گفتا که تو	نی ز گل مرغان کنی؟ ای خو برو
بردمی بروی سبک تاجان شود	در هوا اندر نهان پیران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک	هرچه خواهی میکنی از کیست باک؟
باچنین برهان، که باشد در جهان؟	که نباشد مرتو را از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق	مبداء تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او	که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف	خرقه را بدردید بر خود تا به ناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود	صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زآن خوبرنگشت
گفت حکمت چیست؟ کانبجا اسم حق
آن همان رنج است و این رنجی چرا
گفت رنج احمقی قهر خدا است
ابتلا رنجی است کآن رحم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت

*

ای پسر هر مختصر افسانه نیست
آشنا را روی در بیگانه نیست

*

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

*

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

گنج میجو در همه ویرانه‌ها

کودکان افسانه‌ها می‌آوردند
درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها
گنج میجو در همه ویرانه‌ها

راه مرگ خلق ناپیدا رهی است

راه مرگ خلق ناپیدا رهی است
در نظر ناید که آن بیجا رهی است
نک پیایی کاروانها مقتضی
زین شکاف در که هست آن مخفی
بر درار جویی نیایی آن شکاف
سخت ناپیدا در او چندین زفاف

*

ای پسر هر مختصر افسانه نیست
آشنا را روی با بیگانه نیست

دامن مرد برهنه کی درند؟

گر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نایبنا است بیند مو بمو
عیب خلقان او بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست او عیبجو

عور میترسد که دامانش برند دامن مرد برهنه کی درند؟

*

چه شرف باشد ز کشتی بحر در خاصه کشتی‌ای ز سرکین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کوروکبود کافتابی اندر او ذره نمود

قیمت خود را ندانی ز احمقی

صد هزاران فضل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود، چون خری
که همی دامن یجوز و لا یجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک خود روا با ناروایی بین تونیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست قیمت خود را ندانی، زاحمقی است

گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

چون کنار کودکی پر از سفال کوبر آن لرزان بود چون رب‌مال
گرستانی پاره‌ای گریان شود پاره گر بازش دهی خندان بود
چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار

*

شکر نعمت افزون کند صد هزاران گل ز خاری سرزند

بس عزیزی که به ناز اشکار شد

هرکه او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم پیش تو بس او مه است و محترم
بس عزیزی که به ناز اشکار شد چون شکارت شد بر تو خوار شد

دوستی با عاقل و با عقل گیر

آشنایی عقل با عقل از صفا چون شود هر دم فزون گردد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست تویقین میدان که دم کمتر است

زآنکه نفسش گرد علت می‌تند معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر دوستی با عاقل و با عقل گیر

آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟

قوم گفتند این همه زرق است و مگر کی خدا نایب کند از زید و بکر؟
هر رسول شاه باید جنس او آب و گل کو؟ خالق افلاک کو؟
مغز خر خوردیم تا ما چون شما پشه را داریم همراز هما
کوهما؟ کو پشه؟ کو گل؟ کو خدا؟ ز آفتاب چرخ چبود ذره را
این چه نسبت وین چه پیوندی بود؟ تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا؟ وین گفت بیهوده کجا؟ این چه زرق است و چه شیداست و دغا؟
خود کجا؟ کو آسمان؟ کو ریسمان؟ می‌نگیرد مغزمان این داستان!

*

ای بسا معروف کاید ناشناخت پیش بدبختی نداند عشق باخت

*

چشم مردان خشک گرداند سحاب خشم مردان کرد عالم را خراب

*

قسمتی کرد ست هر يك را رهی کی که می‌گردد بجهدی چون که می؟

حکایت آن دزد که حفره می‌کند و میگفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید درین دیوار حفره می‌برد
نیم بیداری که او رنجور بود تق تق آهسته اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد! نیمشب چه میکنی؟ تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت: میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره‌ی یا حسرتا یا ویلنا!
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل آن زمان واقف شوی بر جزوکل

نحن داودی بسنگ و که رسید

گردو عالم پر بود خورشید و نور چون روی در ظلمتی مانند کور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ!
جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون بهیند روی یوسف را نکو؟
لحن داودی بسنگ و که رسید	گوش آن سنگین دلانش کم شنید

حزم چبود؟ درد و تدبیر، احتیاط

حزم چبود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید دراین ره هفت روز	نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغ است این بدان	که بهر شب چشمه ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب	تارهی از ترس و باشی در صواب

*

هر کجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریزای حمام	ورنه چون خوردی در افتادی بدام

*

ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدها است	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

*

سنگ را صد سال گوئی لعل شو	کهنه را صد سال گوئی باش نو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟	آب کی گردد عسل ای ارجمند

*

شاد مرغی کو به ترك دانه گفت	وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست	هیچ دامی پرو بالش را نبست

*

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت؟	هیچ تابد روی خوب از خوگ زشت؟
-----------------------------	------------------------------

*

عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست هرکو صادق است
------------------------------	-----------------------------

*

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علم است آن کس بی حسیب
----------------------------	----------------------------

طوطی نقل و شکر بودیم ما

قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مائید و ضربه و مرتدید
----------------------------	---------------------------

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها	در غم افکندید مارا و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق	شد ز فال زشتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما	مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما!
هر کجا افسانه‌ی غم گستری است	هر کجا آوازه مستکری است
هر کجا اندر جهان فال بدی است	هر کجا مسخی نکالی موخدی است
در مثال و قصه و فال شما است	در غم‌انگیزی شما را مشتها است

*

دیده بان دل نبیند در محال	کز کدامین رکن جان آید خیال!
گر بدیدی مطلعش را زاحتیال ^{۲۰}	بند کردی راه هر ناخوش خیال

نزد عاشق درد و غم حلوا بود

عاشقانرا کار نبود با وجود	عاشقانرا هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند	دست نی و گو زمینان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی بافت	دست بیریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم، یکرنگ و نفس‌واحدند
نزد عاشق درد و غم حلوا بود	لیک حلوا بر خسان بلوا بود

بندگی کن بندگی کن بندگی

چون فراموش شود تدبیر خویش	یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی، یادت کنند	بنده گشتی آنکه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی	بندگی کن بندگی کن بندگی

*

تاجر ترسنده طبع شیشه جان	در طلب نه سود دارد نه زیان
--------------------------	----------------------------

*

آن دل مردی که از زن کم بود	آن دلی باشد که کم ز اشکم بودا
----------------------------	-------------------------------

*

با سببها از مسبب غافل	سوی این روپوشها زان مایلی
-----------------------	---------------------------

۲۰- مکر

چون سببها رفت بر سر میزنی ربنا و ربنا ها می‌کنی

*

کی توان با شیعه گفتن از عمر؟ کی توان بر بط زدن درپیش کرا

یار بینش شو نه فرزند قیاس

تن شناسان زود مارا گم کنند آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند غرقه‌ی دریای بی‌چوند و چند!
جان شود از راه جان‌جانرا شناس یار بینش شو نه فرزند قیاس

آب کم جو تشنگی آور بدست

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا ترايد طفلک نازك گلو کی روان گردد ز پستان شیراو
رو بدین بالا و پستیها بدو تا شوی تشنه‌ی حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو نیوشی ای کیا!

*

آن کسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مرورا حارس بود

*

نیست قدرت هرکسی را ساز وار عجز بهتر مایه‌ی پرهیز کار

*

آرزوی گل بود گلخواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

*

تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست

*

يك سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین

*

سر غیب آنرا سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
تیغ، حرمت می ندارد پیر را کی بود تمیز تیغ و تیر را

مرگ هر يك اى پسر همرنگ اوست

مرگ هر يك اى پسر همرنگ اوست آينه‌ى صافى يقين همرنگ رواست
پيش ترك آئينه را خوش رنگى است پيش رنگى آينه هم رنگى است
ايكه ميترسى ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانى ايجان هوشدار

*

آن سخنهای چو مارو کژ دمت مارو کژدم گشت و ميگيرد دمت
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت، از آن زقوم رست

*

پيش سگ چون لقمه نانى افكنى بو كند وان را خورد اى مقتنى
او بينى بو كند ما با خرد هم بيويمش بعقل منتقد

مرد زندانى ز فكر حبس جست

روح از ظلم طبيعت بارز است مرد زندانى ز فكر حبس جست
اين زمين و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ^{۲۱}
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ خنده‌ى او گريه، فخرش جمله تنگ

آنچه بيند در جبينت اهل دل

هرچه زير چرخ هستند امهات از جماد و وزبهمه وز نبات
هر يکى از درد غيرى غافلند جز کسانیکه نبیه و عاقلند
آنچه کوسه داند از خايه‌ى کسان بلمه از خابه‌ى خودش کى داند آن
آنچه بيند در جبينت اهل دل کى به بينى در خود؟ اى از خود خجل!
آنچه صاحب‌دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانى اى عمو
هر کجا سايه است و شب يا سايگه از زمين باشد نه از خورشيد و مه

خانه‌ى تنگ و درون چنگلوک

خانه‌ى تنگ و درون چنگلوک کرده ويران تا كند قصر ملوك

۲۱- جای خواب کردن و فرود آمدن

چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مه گشتم شده نفلان مهم
گر نباشد درد زه بر ما درم من در این زندان میان آخرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش میکند زه تا رهد بره ز میش

*

گر هزاران طالبند و يك ملول از رسالت باز می ماند رسول

*

دشمن ار گیری بعد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلم چو استیزه کند ابله است اوریش خود بر میکند.

طفل را نبود زوطی ۲۲ زن خبر

پنج ماهیات اوصاف کمال کسی نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمٹ ۲۳ را جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود زوطی زن خبر جز که گوئی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع
ليك نسبت گردد از روی خوشی با تو آن عاقل که تو كودك وشى
تا بداند كودك آنرا از مثال که نداند ماهیت را عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست ور بگویی که ندانم زور نیست

*

آن تو افکندی که در دست تو بود تو نیفکندی که حق قوت نمود
مشت مشت تست افکندن ز ماست زین دونسبت نفی و اثباتش رواست

عقل دراك از فراق دوستان

گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت يك بود از صد هزار
هرچه از او شاد باشی در جهان از فراق او بیندیش آترمان
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
عقل دراك از فراق دوستان همچو تیر انداز بشکسته کمان

*

۲۲ و ۲۳ - جماع کردن

چشم كودك همچو خر در آخور است چشم عاقل در حساب آخر است

*

چون خیالی بر دلت آمد نشست هر کجا که می‌گریزی در تو هست

شب پدید آید چو گنج رحمتی

چون بماند دیر گویند از ملال صید بود آن خود عجب یابد خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقت ز آرز خویشتن را سوختندی زاهتر از
از هوس وز حرص سود اندوختن هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی تارهند از حرص خود یکساعتی

*

عاشقانرا هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست

*

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست

عشق را شناخت دانشمند تو

گفت ای ناصح خمش کن چند پند پند کم ده زانکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را شناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقانرا هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود یکنوع نیست
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرار شان میرود تا عرش و تخت و یارشان
بوی آن دلبر چو پیران میشود این زبانها جمله حیران میشود
درشان آشوب رچرخ و ولوله نی زیادات ۲۲ است و باب سلسله
سلسله‌ی ان قوم جعد مشکبار مسأله‌ی دور است اما دور یار

*

ایکه عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احیق کند
صدره و مخلص بود از چپ و راست از قضا بسته شود گر ازدها است

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

از جمادی مردم و نامی شدم از نما مردم بچیان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم

آب را از جوی کی باشد گریز

ای فسرده عاشق ننگین نمد کو ز بیم جان زجانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز؟
آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو او شود

مرگ شیرین گشت و نغم زین سرا

آن قفس که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفس خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زین سبزه‌زار نی‌خورش مانده‌است و نی‌صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند تا بود کاین بند از پا برکند
چون دل و جان‌ش چنین بیرون بود آن قفس را درکشایی چون بود!
نی چنین مرغ قفس کز اندهان گرد برگردش گرفته گر بکان
کی بود او را در آن خوف و حزن آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد از این ناخوش‌حفص^{۲۲} صد قفس باشد بگرد این قفس
آنچنانکه گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان که ز کون استری بینم جهان

*

بر نمد چوبی که آنرا مرد زد بر نمد آنرا نزد بر گرد زد

۲۳- بچه شیر - رنبیلی که از پوست باشد

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه

من عجب دارم ز جویای صفا کورم در وقت صیقل از جفا!
عشق چون دعوی، جفا دیدن گواه چون گواهی نیست دعوی شد تباہ
چون گواهی خواهد ای قاضی مرنج بوسه ده بر مار تایابی تو گنج

آن گروهی کز ادب بگریختند!

آن یکی میزد یتیمی را به قهر قند بود آن لیک بنمودی چو زهر
دید مردی آنچنانش زار زار آمد و بگرفت زودش بر کنار
گفت چندان آن یتیم را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی؟
گفت آنرا کی زدم ایجان دوست من بر آن دیوی زدم کو اندر اوست
مادرار گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند

*

هست بادام کم خوش بیخته به ز بسیار به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بظاهر یک شی اند نقص از آن افتاد که همدل نیند

*

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی پس ز تلخیها همه بیرون روی
هرکه او اندر بلا صابر نشد مقبل این درکه فاخر نشد

تو ز طاوسان مجو صید و شکار

چون ندارد ره، مسافر چون رود؟ با تردد ها و دل پر خون رود
هرکه گوید های اینسو راه نیست او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل پر هوش او کی رود هرهای و هو در گوش او؟
پس مشو همراه این اشتردلان زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند گرچه اندر لاف سحر بابل اند
تو ز زرغانیان مجو هین کار زار تو ز طاوسان مجو صید و شکار

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده‌اند

نفس و شیطان هر دو يك تن بوده‌اند	در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان يك‌بدند	بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش	مانع عقل است و خصم جان و کیش
يك نفس حمله کند چون سوسمار	پس بسوراخی گریزد در قرار
که خنوش چون خنوس ^{۲۴} قنفذ ^{۲۵} است	چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند	که سر آن خار پشتك را بماند

*

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند؟

این طلسم سحر نفس اندر شکن

سحرگاهی را به صنعت که کند	باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشت‌ها را نغز گرداند به فن	نغرها را زشت گرداند به ظن
آدمی را خر نماید ساعتی	آدمی سازد خریرا ز آیتی
کار سحر این است کودم میزند	هر نفس قلب حقایق میکند
حاصل آن کز زهر نفس‌دون‌گریز	نوش کن تریاق مرشد چست‌وتیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن	سوی گنج پیر کامل نقب زن

خود توراك^{۲۶} است این تهدیدها

کودکی کو حارس کشتی بدی	طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تارمیدی مرغ از آن طبلک زکشت	کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم	برگذر زد آنطرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره ائیر	انبه و فیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس	بخش ^{۲۷} بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بروی روز و شب	میزدندی در رجوع و در طلب

۲۴- سردر خود کشیدن

۲۵- خارپشت

۲۶- شیطانی

۲۷- شتر سرخ‌مو

اندر آن مزرع در آمد آن شتر	كودك آن طبلك بزد در حفظ بر ۲۸
عاقلی گفتا مزن طبلك كه او	بختی طبل است و با آن شست خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل؟	كه كشد او طبل سلطان بیست كفل
خود تبوراك است این تهدیدها	پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

نیست محرم تا بگویم بی نفاق

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز	چون به آمد، نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را	تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است	تا تو طفلی پس برانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تمویرو خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق	تن زدم والله اعلم با الوفاق

علم جوای یقین باشد بدان

هر گمان تشنه ی یقین است ای پسر	می زند اندر تزايد بال و پر
چون رسد بر علم پس بر پا شود	مر یقین را علم او پویا شود
زانكه هست اندر طریق مفتتن	علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جوای یقین باشد بدان	وان یقین جوای دیده است و عیان
میکشد دانش به بینش ای علیم	گر یقین بودی بدیدندی حجیم
دید زاید از یقین بی امتهال	آنچنان کز ظن همی زاید خیال

*

هر که از خورشید باشد پشت گرم	سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
------------------------------	---------------------------------

*

هر چه آسان یافتی آسان دهی	درد مشکل یاب را بر جان نهی
---------------------------	----------------------------

همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ

سك شكاری نیست، او را طوق نیست	خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست
-------------------------------	-------------------------------

۲۸- بضم ب بمعنی گندم است

۲۹- كم و اندك

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی	کفچه لیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلیم بر سرم زن زخم و داغ	تا نه بینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را دردم در جوش من	تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را	پیل بان را نشنود ، آرد دغا

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محبوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیرقال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می نیابد چشم کور

آن زری که دل از او گردد غنی

کودکان اسفالها را بشکنند	نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر	آن کند در خاطر کودک گذر
آن زری کاین زر از آن زرتاب یافت	گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی	غالب آمد بر قمر در روشنی

*

هست سر مرد چون بیخ درخت	زان بروید برگاهش از چوب سخت
-------------------------	-----------------------------

عشق معشوقان خوش و فربه کند

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق عشق دوست جست	اندر آن دل دوستی میدان که هست

این زمین کدبانوئیهها میکند

هست سرگردان فلك اندر زمن	همچو مردان گرد مكسب بهر زن
--------------------------	----------------------------

وین زمین کدبانوئیه‌ها میکند	بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان‌هوشمند	چونکه کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم آیندو دلبر می‌مزند ^{۳۰}	پس چرا چون جفت درهم می‌خزند؟
بی‌زمین کی گل بروید وارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده ز نر	تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد	تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد	ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

*

هر که با دلبر بود او همنشین	فوق گردون است نی زیر زمین
-----------------------------	---------------------------

*

نیست را چه جای بالای است وزیر	نیست را نه زود و نه دور و نه دیر
-------------------------------	----------------------------------

*

آن خورد حلوا که روزیش است باز	آن نه کانگشتان او باشد دراز
-------------------------------	-----------------------------

*

ای بنازیده بملك و خانمان	نزد عاقل اشتری بر نردبان
--------------------------	--------------------------

*

بی تفکر پیش هر دافنده هست	آنکه با گردنده گرداننده است
---------------------------	-----------------------------

*

عشق، از اول چرا خونی بود؟	تا گریزد آنکه بیرونی بودا
---------------------------	---------------------------

جهد کن تا نور تو رخشان شود

کودکانرا میبری مکتب به زور	زانکه هستند از فوائد چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب میدود	جانش از رفتن شکفته میشود
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک و خدمت آسان شود

از دردل عشق چون آید درون

چونکه سر برزد ز مشرق قرص‌خور	تر ستاره ماند و تر شب اثر
از در دل عشق چون آید درون	عقل رخت خویش اندازد برون

۳۰- لنت می‌برند

همچو شیری خورد با آهو دچار کشت آهو بی خبر افتاد زار

هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

سایه هایی که بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
هالك آمد پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندر این محضر خرد ها شد زدست! چون قلم اینجا رسید و سر شکست

با دو عالم عشق را بیگانگی است

با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق، دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم

کاشکی هستی زبانی داشتی

کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده ها برداشتی
هر چه گویی آیدم هستی از آن پرده ی دیگر بر او بستی بدان
آفت ادراك آن حالست، قال خون بخون شستن محال است و محال
من چو با سودائیش محرم روز و شب اندر قفس پر میزنم

*

سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

چون می اندر بزم خنیک^{۳۱} می زنم

سترچه در پشم و پنبه آنراست تو همی پوشیش او رسواتر است
گوید او محبوس خنوب است این تنم چون می اندر بزم خنیک می زنم
گویمش زان پیش که گردی کرو تا نیابد آیت مستی برو

۳۱- جنیک دنيك - كه زدن

گوید از جام لطیف آشام من	یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزد جام من	گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانکه سیری نیست می خور را مدام

باده آب جان بود ابریق تن

عشق جوشد باده‌ی تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را	قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب	خود بگو والله اعلم بالصواب

این جهان پر آفتاب و نور ماه

این جهان پر آفتاب و نور ماه	تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی	سر زچه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت	تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رویایوان و کر وم	کم ستیز اینجا بدان کالنج وشوم

رو بگورستان دمی خامش نشین

رو بگورستان دمی خامش نشین	آن خموشان سخن گو را بین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان	نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود	آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان	زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال، های هوی را	کی بینی حالت صد توی را
نفسها یکسان به ضد ها متصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آواز ها	آن یکی پر درد و وان پرنازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف	بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط	آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هرکه دور از حالت ایشان بود	پیشش آن آواز ها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر	و آن درخت دیگر از باد سحرا

هین مکن استیزه رو رو کارکن

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
 پس چرا کارم که اینجا خوف هست
 هین مکن استیزه رو رو کار کن
 هرکه استیزه کند بر رو فتد
 وانکه او نگذاشت کشت و کار را
 در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
 پس چرا افشانم این گندم ز دست
 با تو کل کشت کن بشنو سخن
 آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
 پر کند کوری تو انبار را

فریفتن روستایی شهریرا و دعوت کردن او را بلبه والاحاح

ای برادر بود اندر ما مزی
 روستایی چون سوی شهر آمدی
 دو مه و سه ماه مهمانش بدی
 هر حوائج را که بودش آن زمان
 رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
 الله الله جمله فرزندان بیار
 که بهاران خطهی ده خوش بود
 وعده دادی شهری او رارفع حال
 او به هر سالی همی گفتی که کی
 او بهانه ساختی کامسالمان
 سال دیگر گر توانم وارheid
 گفت هستند آن عیالم منتظر
 باز هم سالی چو لك لك آمدی
 خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
 آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
 از خجالت باز گفت او خواجه را
 گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
 آدمی چون کشتی است و بادبان
 باز سوگند آن بدادش کای کریم
 دست او بگرفت سه کرت به عهد
 بعد ده سال و بهر سالی چنین
 کودکان خواجه گفتند ای پدر
 شهرئی با روستائی آشنا
 خرگه اندر سوی آن شهری زدی
 بر دکان او و بر خوانش بدی
 راست کردی مرد شهری رایگان
 هیچ می نایی سوی ده فرجه جو
 در ده ما باش خوش ماهی سه چار
 کشت زار و لالهی دلکش بود
 تا در آمد بعد وعده هشت سال
 عزم خواهی کرد آمد ماه دی
 از فلان خطه بیامد میهمان
 از مهمات آن طرف خواهم دوید
 بهر فرزندان تو ای اهل بر
 تا مقیم قبه شهری شدی
 خرج او کردی گشودی بال خویش
 خوان نهادش با مدادان و شبان
 چند وعده ؟ چند بفریبی مرا؟
 ليك هر تحویل اندر حکم هوست
 تا کی آرد باد را آن بادران
 گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
 کالله الله زو بیا بنمای جهد
 لابه ها و وعده های شکرین
 ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده ای
 او همی خواهد که بعضی حق آن
 بس وصیت کرد مارا از نهان
 گفت حق است این، ولی ای سیبویه
 دوستی تخم دم آخر بود
 صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
 صحبتی باشد چو فصل نوبهار
 حزم آن باشد که ظن بد بری
 حزم سوء الظن گفت آنرسول
 روی صحرا هست هموار و فراخ
 آن بز کوهی دود که دام کو
 چون قضا آهنگ نیرنجات کرد
 با هزاران حزم خواجه مات شد
 گوش را اکنون ز غفلت پاك كن
 تا چه ها دید از بلا و از عنا
 خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت
 اهل و فرزندان سفر را ساختند
 شادمانان و شتابان سوی ده
 مقصد مارا چراگاه خوش است
 با هزاران آرزومان خوانده است
 ما فخریهی ده زمستان دراز
 بلکه باغ ایثار راه ما کند
 خواجه پندارد که روزی، ده دهد
 قول پیغمبر شنو ای مجتبی
 هر که روزی باشد اندر روستا
 تا به ماهی احمقی با او بود
 و آنکه ماهی باشد اندر روستا
 ده چه باشد شیخ و اصل ناشده
 خواجه و بیچگان جهازی ساختند
 کز سفرها ماه کیخسرو شود

-۳۲

رنجها در کار او بس برده ای
 واگذار چون شوی تو میهمان
 که کشیدش سوی ده لابه کنان
 اتق من شر من احسنت الیه
 ترسم از وحشت که آن فاسد شود
 همچو دی در بوستان و در زروع
 رو عمارتها و دخل بیشمار
 تا گریزی و شوی از بد بری
 هر قدم را دام می دان ای فضول
 هر قدم دامی است کم رو گوستاخ ۳۲
 چون بتازد دامش افتد در گلو
 روستائی شهرئی را مات کرد
 ز آن سفر در معرض آفات شد
 استماع هجر آن غمناك كن
 در ره ده چون شد از شهر او جدا
 مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
 رخت را بر گاو عزم انداختند
 که بری خوردیم از ده مژده ده
 یار ما آنجا کریم و دلکش است
 بهر ما غرس کرم بنشاند است
 از بر او سوی شهر آریم باز
 در میان جان خودمان جا کند
 این نمیداند که روزیده دهد
 کور عقل آمد وطن در روستا
 تا به ماهی عقل او ناید بیجا
 از حشیش ده جز اینها چه رود؟
 روزگاری باشدش جهل و عمی
 دست در تقلید و در حجت زده
 بر ستوران جانب ده تاختند
 بی سفرها ماه کی خسرو شود؟

از سفر بیدق شود فرزین راد
 روز روی از آفتابی سوختند
 خوب گشته پیش ایشان راه زشت
 چون همی دیدند مرغی می‌پرید
 هر نسیمی کز سوی ده میوزید
 هر که میآمد ز ده از سوی او
 مختصر کردم چو آمد ده پدید
 بعد ماهی چون رسیدند آنطرف
 روستائی بین که از بدبیتی
 روی پنهان میکند زایشان به روز
 آن چنان رو که همه زرق و شراست
 رویها باشد که دیوان چون مگس
 چون بینی روی او در توفند
 در چنان روی خبیث عاصیه
 چون پیرسیدند و خانه‌اش یافتند
 در فرو بستند اهل خانه اش
 لیک هنگام درشتی هم نبود
 بر درش ماندند ایشان پنج روز
 نی ز غفلت بود ماندن نی خری
 با لثیمان بسته نیکان ز اضطرار
 او همی دیدش همی گفتش سلام
 گفت باشد من چه دانم تو کئی
 والهم روز و شب اندر صنع هو
 از خودی خود ندارم هم خبر
 هوش من از غیر حق آگاه نیست
 گفت این دم با قیامت شد شبیه
 شرح میکردش که من آنم که تو
 آن فلانروزت خریدم آن متاع
 نی تو بودی سالها مهمان من؟
 سر مهر ما شنیدستند خلق

وز سفر یابید یوسف صد مراد
 شب ز اختر راه میآموختند
 از نشاط ده شده ره چون بهشت
 جانب ده صبر جامه میدرید
 گوئیا روح روان میپورید
 بوسه میدادند خوش بر روی او
 خود نبود آن ده دیگر گزید
 بینوا ایشان ستوران بی علف
 میکند بعد اللتیا و التی
 تا سوی باغی بنگشاید پوز
 از مسلمانان نهان اولیتر است
 بر سرش بنشسته باشد چون جرس
 یا مبین آن یا چو دیدی خوش‌مخند
 گفت یزدان نسفاً بالنّا صیه
 همچو خویشان سوی در بشتافتند
 خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش
 چون درافتادی بچه تیزی چه‌سود
 شب بسرما روز خود خورشید سوز
 بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
 شیر، مرداری خورد از جوع زار
 که فلانم مرا اینست نام
 یا پلیدی یا قرین پاکئی
 هیچگونه نیستم پروای تو
 نیست از هستی سر مویم اثر
 در دل مؤمن بجز الله نیست
 تا برادر شد یفر من اخیه
 لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو
 کل سر جاوز الانین^{۲۲} شاع
 نی رسیدت بیکران احسان من؟
 شرم دارد رو چو نعمت خورد خلق

۳۳- هر سری که از دو نفر تجاوز کرد شیوع پیدا میکند.

او همی گفتش چه گوئی ترهات
 پنجمین شب ابرو بارانی گرفت
 چون رسید آن کارد اندر استخوان
 چون بصد الحاح آمد سوی در
 گفت من آن حقها بگذاشتم
 پنج ساله رنج دید این پنج روز
 يك جفا از خویش و از یار و تبار
 زانکه دل نهاد بر جور و جفاش
 هرچه بر مردم بلا و شدت است
 گفت ای خورشید مهرت در زوال
 امشب باران بماده گوشه ای
 گفت يك گوشه است آن باغبان
 در کفش تیر و کمان از بهر گرگ
 گر تو آن خدمت کنی جا آن تست
 گفت صد خدمت کنم تو جای ده
 من نخصبم حارسی رز کنم
 بهر حق مگذارم امشب ای دو دل
 گوشه ای خالی شد و او با عیال
 چون ملخ بر همدگر گشته سوار
 شب همه شب جمله گویان کای خدا
 این سزای آن که شد یار خسان
 این سزای آنکه اندر طمع خام
 خاک پاکان لیبی و دیوارشان
 بندهی يك مرد روشندل شوی
 از ملوك خاک جز بانگ دهل
 شهریان خود رهزان نسبت بروح
 این سزای آنکه بی تدبیر عقل
 چون پشیمانی ز دل شد یا شغاف
 چون پشیمان گشت از دل و آنچه کرد
 آن کمان و تیر اندر دست او
 گرگ خود بروی مسلط چون شرر

نه ترا دانه نه نام تو نه جات
 کآسمان از بارشش شد در شکفت
 حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
 گفت آخر چیست ای جان پدر
 ترك کردم آنچه می پنداشتم
 جان مسکینم در این سرما وسوز
 در گرانی هست چون سیصد هزار
 جانش خوگر بود با مهر و وفاش
 این یقین دان کر خلاف عادت است
 گر تو خونم ریختی کردم حلال
 تا بیابی در قیامت توشه ای
 هست اینجا گرگ را او پاسبان
 تا زند چون آید آن گرگ سترک
 ورنه جای دیگری فرمای چست
 و آن کمان و تیر در کفم بنه
 گر بر آرد گرگ سر، تیرش زنم
 آب باران بر سر و در زیر گل
 رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
 از نهیب سیل اندر کنج غار
 این سزای ما سزای ما سزا
 یا کسی کرد از برای ناکسان
 ترك گوید خدمت خاص کرام
 بهتر از عام وزرو گلزارشان
 به که بر فرق سرشاهان روی
 تو نخواهی یافت ای پیک سبل
 روستائی کیست؟ گنج بی فتوح
 بانگ غولی آمدش بگرید نقل
 ز آن سپس سودی ندارد اعتراف
 بعد از آن سودی ندارد آه سرد
 گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
 گرگ جویان وز گرگ او بیخبر

هر پشه و هر كيك چون گرگی شده
 فرصت آن پشه راندن هم نبود
 تا نیاید گرگ آسیبی زند
 این چنین دندان گزان تا نیمه شب
 ناگهان تمثال گرگ هشته ای
 تیر را بگشاد آن خواجه زشت
 اندر افتادن ز حیوان باد جست
 نا جوانمردا که خر کروی من است
 اندر او اشكال گرگی ظاهر است
 گفت نی بادی که جست از فرج وی
 کشته ای خر کره ام را در ریاض
 گفت نیکوتر تفحص کن شب است
 شب غلط بنماید و مبدل بسی
 هم شب و هم ابرو هم باران ژرف
 گفت آن بر من چو روز روشن است
 در میان بیست باد آن باد را
 خواجه بر جست و پیامد با شگفت
 کابله طرار، شید آورده ای
 در سه تاریکی شناسی باد خر
 آنکه داند نیم شب خر کره را
 باد خر کره چنین رسوات کرد
 که بنشناسم عمر از بو لهب
 ای خری کاین از تو خر باور کند

اندر آن ویرانه شان زخمی زده
 از نهیب حمله گرگ عنود
 روستائی ریش خواجه بر کند
 جانسان از ناف می آمد بلب
 سر بر آورد از فراز پشته ای
 زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
 روستائی های کرد و کوفت دست
 گفت نی این گرگ چون اهریمن است
 شکل او از گرگی او مخبر است
 میشناسم همچنان کابی ز می
 که مبادت بسط هرگز ز انقباض
 شخصها در شب ز ناظر محجب است
 دید صائب شب ندارد هر کسی
 این سه تاریکی غلط آرد شگرف
 می شناسم باد خر کروی من است
 میشناسم چون مسافر، زاد را
 روستائی را گریانش گرفت
 بنگ و افیون هر دو باهم خورده ای
 چون ندانی مر مرا ای خیره سر؟
 چون نداند یار را روز لقا؟
 هستی نفی ترا اثبات کرد
 باد خر کره شناسم نیمشب
 خویش را بهر تو کو رو کر کند

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
 پس برآمد پوستش رنگین شده
 پشم رنگین رونق خوش یافته
 دید خود را سرخ و سبز و بوروزرد

اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
 که منم طاوس علین شده!
 ز آفتاب آن رنگها بر تافته
 خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ایشغالک حال چیست؟
 از نشاط از ما کرانه کرده ای
 يك شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا بمنبر برجهی!
 آن شغال رنگرنگ اندر نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته ام صدرنگ و خوش
 کرو فرو آب و تاب و رنگ بین
 مظهر لطف خدائی گشته ام
 ای شغالان هین میخوانیدم شغال
 آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 جمله گفتندش چه خوانیمت هری
 پس بگفتندش که طاوسان جان
 تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی
 بانگ طاوسان کنی؟ گفتا که لا
 خلعت طاوس آید ز آسمان
 ای شغال بی جمال بی هنر
 زانکه طاوسان کنند امتحان

که ترا در سر نشاطی ملتویست
 این تکبر از کجا آورده ای
 شید کردی یا شدی از خوشدلان؟
 تا زلاف این خلق را حسرت دهی
 بر بناگوش ملامتگر بگفت:
 يك صنم چون من ندارد خودشمن
 مر مرا سجده کن از من سرمکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبریائی گشته ام
 کی شغالی را بود چندین جمال
 همچو پروانه بگرداگرد شمع
 گفت طاوس نر چون مشتری
 جلوه ها دارند اندر گلستان
 بادیه نافرته چون گویم منی
 پس نه ای طاوس خواجه بوالعلا
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان
 هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
 خوار و بیرونق بمانی در جهان

حکایت مارگیری که اثرهای افسرده را مرده پنداشت

يك حکایت بشنو از تاریخ گو
 مارگیری رفت اندر کوهسار
 گرگران و گر شتابنده بود
 در طلب زن دائما تو هر دو دست
 او همی جستی یکی مار شگرف
 ازدهایی مرده دید آنجا عظیم
 مار گیر اندر زمستان شدید
 مار گیر از بهر حیوانی خلق
 آدمی کو هست چون مفتون شود؟
 خویشتن نشناخت مسکین آدمی

تا بری زین راز سر پوشیده بو
 تا بگیرد او بافسونهای مار
 آنکه جوینده است یابنده بود
 که طلب در راه نیکو رهبر است
 گرد کوهستان و در ایام برف
 که دلش از شکل او شد پر ز بیم
 مار میجست ازدهائی مرده دید
 مار گیرد اینت نادانی خلق
 کوه اندر مار، حیران چون شود؟
 از فرونی آمد و شد در کمی

مار گیر آن اژدها را برگرفت
 اژدهائی چون ستون خانه ای
 کاژدهای مرده ای آورده ام
 او همی مرده گمان بردش ولیك
 او ز سرماها و برف افسرده بود
 این سخن پایان ندارد، مارگیر
 تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
 بر لب شط مرد هنگامه نهاد
 مارگیری اژدها آورده است!
 جمع آمد صد هزاران خام ریش
 منتظر ایشان و او هم منتظر
 مردم هنگامه افزوتر شود
 جمع آمد صد هزاران ژاژخا
 مرد را از زن خبر نی زازدحام
 چون همی حراقه ۲۲ جنبانید او
 اژدها کز زمهریر افسرده بود
 بسته بودش با رسن های غلیظ
 در درنگ و اتفاق و انتظار
 وز غلو خلق و مکث و طمطراق
 آفتاب گرم سیرش گرم کرد
 مرده بود و زنده گشت او از شگفت
 خلق را از جنبش آن مرده مار
 با تحیر نعره ها انگیختند
 می گشت آن بند ز آن بانگ بلند
 بند ها بگست و بیرون شد ز زیر
 در هزیمت بس خلاق کشته شد
 مارگیر از ترس برجا خشك گشت
 گرگ را بیدار کرد آن کور میش
 اژدها يك لقمه کرد آن گیج را
 خویش را براستی پیچید و بست

۳۴- آلت لفظ اندازی

سوی بغداد آمد از بهر شگفت
 میکشیدش از پی دانگانه ای
 در شکارش من جگرها خورده ام
 زنده بود و او ندیدش نيك نيك
 زنده بود اما بشکل مرده بود
 میکشید آن مار را با صد زحیر
 تا نهد هنگامه را بر چار سو
 غلغله در شهر بغداد اوفتاد
 بوالعجب نادر شکاری کرده است!
 صید او گشته چو او از ابلهیش
 تا که جمع آیند خلق منتشر
 کدیه و توزیع نیکوتر رود
 حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
 رفته درهم چون قیامت خاص و عام
 میکشیدند اهل هنگامه گلو
 زیر صد گونه پلاس و پرده بود
 احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
 وز هیاهوی و فغان بی شمار
 تافت بر آن مار خورشید عراق
 رفت از اجزای او اخلاط سرد
 اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
 گشته شان آن يك تحیر صد هزار
 جملگان از جنبشش بگریختند
 هر طرف میرفت چاقاچاق بند
 اژدهای زشت غران همچو شیر
 از فتادهی کشتگان صد پشته شد
 که چه آوردم من از کهسار و دشت
 رفت نادان سوی عزرائیل خویش
 سهل باشد خون خوری حبیح را
 استخوان خورده را درهم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است
 گر بیابد آلت فرعون او
 آنکه او بنیاد فرعونی کند
 کرمك است این اژدها از دست فقر
 اژدها را دار، در بر فراق
 تا فسرده می بود آن اژدهات
 مات کن او را و ایمن شو ز مات
 کان تف خورشید شهوت بر زند
 میکش او را در جهاد و در قتال

از غم بی آلتی افسرده است
 که به امر او همیرفت آب جو
 راه صد موسی و صدهارون زند
 پشهای گردد، ز مال و جاه صقر۲۵
 هین مکش او را بخورشید عراق
 لقمه‌ی اویی چو او یا بد نجات
 رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
 و آن خفاش مرده ریگت پرزند
 مرد وار، الله یجزیک الوصال

حکایت معلم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد
 مشورت کردند در تعویق کار
 چون نمی‌آید ورا رنجورئی؟
 تارهمیم از حبس و از تنگی کار
 آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
 اندکی اندر خیال افتد ازین
 چون در آیی از در مکتب بگو
 آن خیالش اندکی افزون شود
 آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
 تا چوسی کودک تواتر این خبر
 هر یکی گفتش که شاباش اندکی
 متفق گشتند در عهد وثیق
 بعد از آن سوگند داد او جمله را
 رای آن کودک بچرید از همه
 آن تفاوت هست در عقل بشر
 زین قبل فرمود احمد در مقال
 اختلاف عقلها در اصل بود

رنج دیدند از ملال و اجتهاد
 تا معلم در فتنه در اضطراب
 که بگیرد چند روز او دورئی
 هست او چون کوه خارا برقرار
 که بگوید: اوستا چونی تو زرد؟
 این اثریا از هوا یا از تبی است
 تو برادر هم مدد کن این چنین
 خیر باشد اوستا احوال تو
 کز خیالی، عاقلی، مجنون شود
 در پی ما غم نمایند وحنین
 متفق گویند یابد مستقر
 باد بخت بر عنایت متکی
 که نگرداند سخن را يك رفیق
 تا که غمازی نگوید ماجرا
 عقل او در پیش میرفت از رمه
 که میان شاهدان اندر صور
 در زمان پنهان بود حسن رجال
 بر وفاق سنیان باید شود

بر خلاف قول اهل اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند
باطل است، این زانکه رای کودکی
بگذرد ز اندیشه‌ی مردان کار
بر دمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود
روز گشت و آمدند آن کودکان
جمله استاند بیرون منتظر
زانکه منبع بوده است ایزای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
او درآمد گفت استارا سلام
گفت استا نیست رنجی مر مرا
نفی کرد اما غبار و هم بد
اندر آمد دیگری گفت این چنین
هم چنین تا وهم او قوت گرفت
سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر يك را خداوند و ملك
که بدعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتی وهم است و ظن
بر زمین گر نیم گر راهی بود
بر سر دیوار عالی گر رود
بلکه می افتد ز لرز دل به وهم
گشت استا سخت سست از وهم و بیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من
آمد و در را بتندی بر گشاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین
گفت زن ایخواجه عیبی نیست
گفت ای عز تو هنوزی در لجاج

که عقول از اصل دارند اعتدال
تا یکی را از یکی اعلم کند
که ندارد تجربه در مسلکی
عاجز آید کارشان در اضطرار
پیر با صد تجربه بوئی نبرد
تا زافزونی که جهد و فکرت است
یا که لنگی را هوارانه رود
بر همین فکرت به مکتب شادمان
تا درآید از در آن یار مصر
سر، امام آمد همیشه پای را
کو بود منبع ز نور آسمان!
خیر باشد رنگ رویت زرد فام
تو برو بنشین مگو یاوه هلا
اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندکی آن وهم افزون شد بر این
ماند اندر حال خود بس در شگفت
زد دل فرعون را رنجور کرد
آنچنان کردش ز وهمی منهلك
اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن
آدمی بی وهم ایمن می رود
گر دو گر عرضش بود کج میشود
ترس و وهمی را نکو بنگر به فهم
برجهید و میکشاید او گلیم
من بدین حالم نرسید او نخست
قصد دارد تا رهد از ننگ من
کودکان اندر پی آن اوستاد
که مبادا ذات نیکت را بدی
از غم بیگانگان اندر حنین
وهم و ظن لاش بی معنیست
می نینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی مارا چه جرم
گفت ایخواجه بیارم آینه
گفت رو نه تو رهی نه آینهات
جامه‌ی خواب مرا رو گستران
زن توقف کرد مردش بانگ زد
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گر بگویم متهم دارد مرا
جامه خواب افکند و استاد او فتاد
کودکان آنجا نشستند و نهان
کاین همه کردیم و ما زندانه‌ایم
هین دگر اندیشه‌ای باید نمود
گفت آن کودک که ای قوم پسند
چون همی خواندند گفت ای کودکان
درد سر افزایش استا را ز بانگ
گفت استا، راست میگوید روید
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت
وقت تحصیل است اکنون و شما
عذر آوردند کای مادر تو بیست
از قضای آسمان استاد ما
مادران گفتند مکر است و دروغ
ما صباح آئیم پیش اوستا
کودکان گفتند بسم‌اله روید
بامدادان آمدند آن مادران
آه آهی میکند آهسته او
خیر باشد استا این درد سر
گفت من هم بی خبر بودم از آن

ما در این رنجیم و دراندوه و کرم
تا بدانی که ندارم من گنه
دائماً در بغض و کین و غنت
تا بخشیم که سر من شد گران
کی عدو زوتر ترا این می‌سزد
گفت امکان نی و باطن پر زسوز
ور نگویم جد شود این ماجرا
آه آه و ناله از وی می‌بزد
درس میخواندند با صد اندهان
بد بنالی بود و ما بد بانه‌ایم
تا از این محنت فرج یابیم زود
درس خوانید و کنید آوا بلند
بانگ ما استاد را دارد زیان
ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
درد سر افزون شدم بیرون شوید
روز کتاب و شما با لهو جفت
میگریزید از کتاب و اوستا
این گناه از ما و از تقصیر نیست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
تا به‌بینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
خفته استا همچو بیمار گران
جملگان گشتند او را حول گو
جان تو ما را نبود از این خبر
آگه کردند این مادر غران

قصه اهل سبا و حماقت ایشان

آن سباماند شهری بس کلان در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند درج در افسانه‌شان بس سروپند

هزارها گویند در افسانه ها
 بود شهری بس عظیم و مه ولی
 بس عظیم و بس فراخ و بس دراز
 مردم ده شهر مجموع اندر او
 اندرو نوع خلاق بی شمار
 جان ناکرده بجانان تاختن
 آن یکی بس دورین و دیده کور
 آن دگر بس تیز گوش و سخت کر
 و آندگر عور و برهنه لاشه تاز
 گفت کور اینک گروهی میرسند
 گفت کر آری شنیدم بانگشان
 آن برهنه گفت ترسان زان منم
 کور گفت اینک بنزدیک آمدند
 کر همی گوید که آری مشغله
 آن برهنه گفت آوه دامنم
 شهر را هشتند و بیرون آمدند
 اندر آن ده مرغ فربه یافتند
 کور دید و آن کر آوازش شنید
 مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ
 پس طلب کردند و دیگری یافتند
 بر سر آتش نهادند آن سه تن
 آتشش کردند چندان ای پسر
 ز آن همی خوردند چون از صید شیر
 هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند
 آنچنان کر فربه ی هریک جوان
 با چنین گیزی و هفت اندام زفت
 اصلشان بد بود آن اهل سبا
 دادشان چندین ضیاع و باغ و راغ
 بسکه میافتاد از پری ثمار
 مرد گلخن تاب از پری زر

۳۶- کاسه گلی

گنج میجو در همه ویرانه ها
 قدر او قدر سکره ۳۶ بیش نی
 سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
 لیک جمله سه تن فاشسته رو
 لیک آن جمله سه خام پخته خوار
 گر هزاران است باشد نیم تن
 از سلیمان کور و دیده پای مور
 گنج و، دروی نیست یکجو سنگ زر
 لیک دامنهای جامه ی او دراز
 من همی بینم که چه قومند و چند
 که چه میگویند پیدا و نهان
 که بیرند از درازی دامنم
 خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
 میشود نزدیک تر یاران هله
 از طمع برند و من نا ایمنم
 وز هزیمت در دهی اندر شدند
 لیک ذره ی گوشت بروی نی نژند
 عور بگرفت و بدامن درکشید
 استخوانها زار گشته چو نباغ
 بی سرو بی بن سبک بشتافتند
 مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
 کاستخوان شد پخته لخمش بی خبر
 هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
 چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
 در نگنجیدی ز زفتی درجهان
 از شکاف در برون جستند تفت
 میر میدندی ز اصحاب لقا
 از چپ و از راست از بهر فراغ
 تنگ میشد معبره بر رهگذار
 بسته بودی بر میان زرین کمر

سک کلیچه کوفتی در زیر پا
گشته ایمن شهروده از دزد و گرگ
جامه‌ی ایشان اگر چرکین شدی

✱

تنخمه بودی گرگ صحرا از نوا
بر ترسیدی هم از گرگ سترگ^{۳۷}
آتش سوزنده‌شان صابون بدی

مانع آید از سخنهای مهم
که هلا نعمت فزون شد شکرگو
شکر منعم واجب آمد در خرد
هین کرم بینید و این خود کس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون کند

✱

انبیا بردند امر فاستقم
مرکب شکر ار نخسبد حرکو
ورنه بگشاید در خشم ابد
کز چنین نعمت بشکری بس کند
پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
صد هزاران گل ز خاری سرزند

قوم گفتند شکر مارا برد غول
نعمت چه؟ سیر شد جانمان ازین
پیش ما این نعمت آمد محنتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
ما نمیخواهیم نعمت‌ها و باغ
انبیا گفتند در دل علتی است
نعمت از وی جملگی علت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مضر
تو عدوی این خوشیها آمدی
تا که از کهنه بر آرد شاخ نو
ما طیبیانیم شاگردان حق
دست مزدی می‌نخواهیم از کسی

✱

ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
شکر چه گوئیم؟ برگوئید هین!
شکر محنت کس نگفته است ای فتی
که نه طاعتمان خوش آمد نه خطا
ما نمیخواهیم اسباب فراغ
که از آن در حق شناسی آفتی است
طعمه در بیمارکی قوت شود
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
گشت ناخوش هرچه بروی کفزدی
بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
بحر قلزم دید مارا، فانقلق
دست مزد ما رسد از حق بسی

چون شما در دام این آب و گلید
حب جاه و سروری دارد بران
ما نخواهیم این چنین لاف دروغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است
دعوی ما را شنیدید و شما

کی شما صیاد سیمرغ دلید
که شمارد خویش از پیغمبران
کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
مایه‌ی کوری حجاب رویت است
می‌نبینید این گهر در دست ما

۳۷- بزرگ
۳۸- حرکت کن

امتحان است این گهر مر خلق را
هر که گوید کو گوا؟ گفتش گوا است
آفتابی در سخن آمد که خیز!
تو بگوئی آفتابا کو گوا؟
روز روشن هر که او جوید چراغ
ور نمی بینی گمانی برده ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش
فضل بی علت مگر دریا بدت
در میان روز گفتن: روز کو؟
دفع این کوری بدست خلق نیست
این طبیبانرا بجان بنده شوید

*

ماش گردانیم گرد چشم ها
کو نمی بیند گهر حس عما است
که بر آمد روز برجه کم ستیز
گویدت ای کور از حق دیده خواه
عین جستن کوریش دارد بلاغ
که صباح است و تو اندر پرده ای
خامش و در انتظار فضل باش
زین شقاوت روی دل برتا بدت
خویش رسوا کردن است ای تند خو
لیک اکرام طبیبان از هدایت
تا بمشک و عنبر آکنده شوید

قوم گفتند این همه زرق است و مگر
هر رسول شاه باید جنس او
مغز خر خوردیم تا ما چون شما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا؟
این چه نسبت وین چه پیوندی بود؟
ما کجا و این گفت بیهوده کجا؟
خود کجا؟ کو آسمان؟ کو ریسمان؟
غالباً ما عقل داریم اینقدر
این بدان ماند که خرگوشی بگفت
جمله محروم و زخوف از چشمه دور
از سر که بانگ زد خرگوش زال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل
شاه پیلان من رسولم پیش بیست
ماه میگوید که ای پیلان روید
ورنه من تان کور گردانم ستم
ترك این چشمه بگوئید و روید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه
آن فلانشب حاضر آ ای شاه پیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید

کی خدا نایب کند از زید و بکر
آب و گل کو؟ خالق افلاك کو؟
پشه را داریم همراز هما
ز آفتاب چرخ چبود ذره را
تا که در عقل و دماغی در رود!
این چه زرق است و چه شیدا است و دعا
می نگیرد مغز ما این داستنا
گندنا را می شناسیم از گزر
من رسول ماهم و با ماه جفت
حیله ای کردند چون کم بود زور
سوی پیلان در شب غره ی هلال
تا درون چشمه یابی این دلیل
بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
چشمه آن ماست ز آن یکسو شوید
گفتم از گردن برون انداختم
تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
مضطرب گردد ز پیل آب خواه
تا درون چشمه یابی آن دلیل
شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آشب درآب
پیل باور کرد ازوی آن خطاب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه
مانه ز آن پیلان گولیم ای گروه

*

مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
چون درون چشمه مه کرد اضطراب
بعد از آن نامد یکی زایشان همه
کاضطراب ماه آردمان شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان
ایدریغا که دوا در رنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما؟
چه شرف یابد ز کشتی بحر در
ایدریغ آن دیدهی کور و کبود
کآدمی کو بود بی مثل و ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود
چون بت سنگین شما را قبله شد
پشهی مرده هما را شد شریک
آنچه در خرگوش و پیل آویختند
کی رسدتان این مثلها ساختن
موسی آنرا که عصا دید و نبود
چون چنان شاهی نداند سر چوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل
آن مثال را چو اژدرها کند
این مثال آورد هر بدبخت دون
این مثال را چو زاغ و بوم دان

سخت تر کرد ای سفیهان بند تان
کشت زهر جان قهر آهنجتان
چون خدا بگماشت پردهی خشم را
که ریاستمان فزون است از سما
خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
کآفتابی اندر او ذره نمود
دیدهی ابلیس جز طینی ندید
ز آنطرف جننید کورا خانه بود
لعت و کوری شما را ظله شد
چون نشاید زنده همراه ملک
تا ازل را با حیل آمیختند!
سوی آن درگاه پاک انداختن
اژدها بد سر او لب برگشود
تو چه دانی سر این دام و جوب
چون شود موش فضولی مدخل؟
تا بیاسخ جزو جزوت بر کند
تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
که ز ایشان پست شد صد خاندان

*

نوح اندر بادیه کشتی بساخت
در بیابانی که چاه و آب نیست
آن یکی میگفت این کشتی بتاز
این یکی میگفت دنبالش کژ است
آن یکی میگفت پالانش کجاست؟
آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است
آن یکی میگفت جو چون میخورد؟

صد مثل گوازی تسخر بتاخت
میکند کشتی! چه نادان ابلهی است!
و آن یکی میگفت پرش هم بساز
و آن دگر میگفت پشتش کژ است
و آن یکی میگفت پایش کژ چراست؟
و آن یکی میگفت این خر بهر کیست
ورنه بارت کی بمترل میرد؟

آن یکی میگفت بیکاری مگر
او همی گفت این بفرمان خداست

*

بازگونه کرده ای معنیش را
اضطراب ماه گفתי در زلال
فصهی خرگوش و پیل آری و آب
این چه باشد آخر ای کوران خام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك
چه وحوش و چه طیور و چه جماد
چه بلاد، و چه خیال و چه بحار
چه تراب و آب و چه باد و چه نار
جمله اندر حکم و در فرمان او
آفتاب آفتاب آفتاب
پیل خود چپود؟ که سه مرغ پران
آفرین بر عقل و بر انصاف باد!

*

نعمت و هابرا شکری کنید
شکر، جذب نعمت وافر کند
قوم گفتند ای نصوحان بس بود
قتل بر دلهای ما بنهاد حق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
سنگ را صد سال گوئی لعل شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند؟
خالق افلاك وهم افلاکیان
آسمان را داد دوران و صفا
قسمتی کرده است هر يك را رهی

*

انبیاء گفتند کاری، آفرید
و آفرید او وصفهای عارضی
سنگ را گوئی که زر شو، بیهده است
ریگ را گوئی که گل شو، عاجز است

یا شدی فرتوت و عقلت شد زسر
این بچربکها نخواهد گشت کاست

کفر گفתי، مستعد شو نیش را
که بترسانید پیلانرا شغال
خشیت پیلان ز مه در اضطراب
بامهی که شد زبونش خاص و عام
چه عقول و چه نفوس و چه ملك
چه ملوك و چه گدا چه کیقباد
چه مه و چه سال و چه لیل و نهار
چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
همچو گوئی در خم چوگان او
این چه میگویم مگر هستم بخواب
کوفتند آن پیلکانرا استخوان
هر زمان والله اعلم بالمرشاد

تا سر منحوس خود را نشکنید
کفر نعمت مرد را کافر کند
آنچه گفتید ار درین ده کس بود
کس نداند برد بر خالق سبق
این نخواهد شد بگفت و گو دیگر
کهنه را صد بار گوئی باش نو
آب کی گردد عسل ای ارجمند؟
خالق آب و تراب و خاکیان
آب و گل را تیره روئی و نما
کی کهی گردد بجهدی؟ چون کهی

وصفهایی که نتان ز آن سرکشید
که گهی مبعوض میگردد رضی
مس را گوئی که زر شوره است؟
خاك را گوئی که گل شو جایز است

رنجها داده است کآنرا چاره نیست
رنجها داده است کآنرا چاره هست
این دواها ساخت بهر ایتلاف^{۳۹}
بلکه اغلب رنجها را چاره هست

*

آن بمثل گنگی و فطس^{۴۰} و عمی است
آن بمثل لغوه و درد سر است
نیست این درد و دواها ازگراف
چون بجد جوئی بیاید آن بدست

قوم گفتند ای گروه این رنجها
سالها گفتند ازین افسون و پند
گر دوا را این مرض قابل بدی
سده^{۴۱} چون شد آب ناید در جگر
لاجرم آما س گیرد دست و پا

نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سخت تر میگشت زآن هر لحظه بند
آخر از وی ذره ی زایل شدی
گر خورد دریا رود جای دگر
تشنگی را نشکند آن استقا^{۴۲}

*

انبیا گفتند نومیدی بد است
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی امید هاست
امر حق را ما گروه بیریا
غیر حق جان نبی را یار نیست

فضل و رحمت های باری بیحد است
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از پس ظلمت بسی خورشید هاست
میرسانیم این رسالت با شما
با قبول ورد خلش کار نیست

*

در دل ما لاله زار و گلشنی است
دائماً تر و جوانیم و لطیف
پیش ما صدسال و یکساعت یکی است
آن دراز و کوتاهی در جسم هاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
و آن گهی ننمودشان یکروز هم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
در گلستان عدم چون بیخودی است
هر که مارا گشت پیرو، باز رست

پیری و پرمردگی را راه نیست
تازه و شیرین و خندان و ظریف
که دراز و کوتاه از ما منفکی است
خود دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟
پیششان یکروز بی اندوه و لهف
که بتن باز آمد ارواح از عدم
کی بود سیری و پیری و ملال
مستی از سفاق^{۴۳} لطف ایزدی است
از عذاب نار و ، در جنت نشست

۳۹- پهن بینی

۴۰- سزاوار آمدن

۴۱- علتی است در آدم پیدا میشود

۴۲- آب خوردن

۴۳- پیالهی - قدح بزرگ

وانکه نشنید از شقاوت پندها

در عذاب جاودان شد مبتلا

*

قوم گفتند از شما سعد خودید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها
ذوق جمعیت که بود و اتفاق
طوطی نقل و شکر بودیم ما
هر کجا افسانه‌ی غم گسترست
هر کجا اندر جهان فال بدی است
در مثال و قصه و فال شما است

نحس مائید و ضدید و مرتدید
در غم افکندید ما را و عنا
شد ز فال زشتان صد افتراق
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه‌ی مستنکری^{۴۴} است
هر کجا مسخی نکالی مؤخدی است
در غم انگیزی شما را مشتها است

*

لم یذق لم یدر هرکس کونخورد
نیست موهوم از بدی موهوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت؟
هین گلوی خود مبریدای مهان
راههای صعب پایان برده ایم
هین بجوئید از نجوم سعد راه
انیا گفتند فال زشت و بد
گر تو جائی خفته باشی با خطر
مهربانی مر ترا آگاه کرد
تو بگوئی فال بد چون میزنی
از میان فال بد من خود ترا
چون نبی آگه کننده است از نهان؟
گر طیبی گویدت غوره مخور
تو بگوئی فال بد چون میزنی!
ور منجم گویدت امروز هیچ
ای که نصح ناصحانرا نشنوی

کی بوهم آرد جعل، انفاس ورد
همچو موهومان شدی معدوم آن
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت؟
این چنین لقمه رسیده تا دهان
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
از میان جانتان دارد مدد
اژدها در قصد تو آید بسر
که بچه زود، ارنه اژدهات خورد
فال چه؟ بر چه ببین در روشنی
میرهانم میبرم سوی سرا
کو بدید آنچه ندید اهل جهان!
که چنین رنجی برآرد از توسر
پس تو ناصح را مؤثم^{۴۵} میکنی؟
آنچنان کاری مکن اندر بسیج
فال بد با تست هر جا میروی

*

انیا گفتند باخاطر که چند
چند کوبیم آهن سردی زغی^{۴۶}

میدهیم اینرا و آنرا وعظ ویند
در دمیدن درقفس هین تا بکی؟

۴۴- منکر
۴۵- گناهکار
۴۶- گمراهی

تیزی دندان زسوز معده است
 ماهی از سرگنده گردد نی زدم
 بر تو کل میکنی آن کار را
 غرقه ای اندر سفر؟ یا ناجئی
 کار دین اولی کز آن یابی رها
 جز امید، الله اعلم بالصواب

جنبش خلق از غذا و وعده است
 عقل اول راند بر عقل دوم
 چون نهی بر پشت کشتی بار را؟
 تو نمیدانی که از هردو کئی
 چونکه بر بوک است جمله کارها
 نیست دستوری در اینجا فرع ۴۷ باب

حکایت خروس و سگ

مال چون جمع آمد ای جان شد و بال
 که بیاموزم زبان جانوران
 عبرتی حاصل کنم در دین خود
 در پی آبت و نان و دمدمه
 باشد از تدبیر هنگام گذر
 کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
 نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
 هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
 لایق لطف نباشد ای جوادا
 سخره کردش مگر دیو رجیم
 ورنیاموزم دلش بد میشود
 رو نکردیم از کرم هرگز دعا
 نطق مرغ خانگی کاهل پر است
 نطق این هردو شود بر تو پدید
 ایستاد و منتظر بر آستان
 پاره‌ی نان بیات آثار زاد
 گفت سگ کردی تو بر ماضلم، رو
 عاجزم در دانه خوردن در وطن
 تو توانی خورد و من نی ای طروب
 میربائی اینقدر را از سگان
 که عوض بدهد خدا زین به دگر

راحت جان آمد ایجان فوت مال
 گفت موسی را یکی مرد جوان
 تا بود کز بانگ حیوانات ودد
 چون زبان‌های بنی آدم همه
 بو که حیوانات را ورد دگر
 گفت موسی رو گذر کن زین هوس
 عبرت و بیداری از یزدان طلب
 گفت ای موسی چو نور تو بتافت
 مر مرا محروم کردن زین مراد
 گفت موسی یارب این مرد سلیم
 گر بیاموزم زیانکارش بود
 گفت ای موسی بیاموزش که ما
 گفت باری نطق سگ کو برد راست
 گفت موسی هین تو دانی در رسید
 بامدادان از برای امتحان
 خادمه سفره بیفشاند و فتاد
 در ربود آنرا خروسی چون گرو
 دانه‌ی گندم تو تانی خورد و من
 گندم و جو را و باقی حبوب
 این لب نانی که قسم ما است آن
 پس خروش گفت تن زن غم‌مخور

۴۷- سخن اضافی

اسب این خواجه سقط خواهد شدن
 مر سگانرا عید باشد مرگ اسب
 اسب را بفروخت چون بشنید مرد
 روز دیگر هم چنان نان را ربود
 کای خروس عشوه ده چندین دروغ
 اسب کش گفتمی سقط گردد کجاست؟
 گفت او را آن خروس با خبر
 اسب را بفروخت جست او از زیان
 لیک فردا استرش گردد سقط
 زود استر را فروشید آن حریص
 روز ثالث گفت سگ با آن خروس
 تا بکی گوئی دروغ ای بیفروغ
 گفت او بفروخت استر را شتاب
 چون غلام او بمیرد ناناها
 این شنید و آن غلامش را فروخت
 شکرها میکرد و شادیهها که من
 تا زبان مرغ و سگ آموختم
 روز دیگر آن سگ محروم گفت
 چند چند آخر دروغ و مکر تو
 گفت حاشا از من و از جنس من
 ما خروسان چون مؤذن راستگو
 آنکه معصوم آمد و پاک از غلط
 او گریزانید مالش را ولیک
 یک زیان، دفع زیانها میشدی
 لیک فردا خواهد او مردن یقین
 صاحب خانه بخواد مرد و رفت
 پاره های نان و لالنگ و طعام
 گاو قربانی و نانهای تنک
 مرگ اسب و استر و مرگ غلام
 از زیان مال و درد آن گریخت

روز فردا سیر خور کم کن حزن
 روزی وافر بود بی جهد و کسب
 پیش سگ شد آن خروسک روی زرد
 آن خروس، و سگ بر او لب برگشود
 ظالمی و کاذبی و بی فروغ
 کور اخترگوی محرومی ز راست
 که سقط شد اسب او جای دگر
 آن زیان انداخت او بر دیگران
 مر سگانرا باشد آن نعمت فقط
 یافت از غم و از زیان آندم محیص^{۲۸}
 ای امیر کاذبان با طبل و کوس
 دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ
 لیک فردایش غلام آید مصاب
 بر سگ و بخواهنده ریزند اقربا
 رست از خسران و رخ را بفروخت
 رستم از سه واقعه اندر زمن
 دیدهی سوءالقضا را دوختم
 کای خروس ژاژخا، کو طاق و جفت؟
 خود نپرد جز دروغ از وکرتو
 که بگردیم از دروغی ممتن
 هم رقیب آفتاب و وقت جو
 آن خروس وحی جان آمد فقط
 خون خود را ریخت اندر یاب نیک
 جسم و مال ماست جانها را فدی
 گاو خواهد کشت وارث درحنین
 روز فردانک رسیدت لوت زفت
 در میان کوی یابد خاص و عام
 بر سگان و سائلان ریزد سبک
 بد قضا گردان این مغرور خام
 مال افزون کرد و خون خویش ریخت

گوش بنهاده بد آن مرد خبیث می‌شنود او از خروش این حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت بر در موسی کلیم‌الله رفت
گفت رو بفروش خود را و بره چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش
گریبان گرفت که کار جهان بهرجانان سهل باشد.

در بخارا بنده‌ی صدر جهان مدت ده سال سرگردان بگشت
از پس ده سال او از اشتیاق گفت تاب فرقم زین پس نماند
سخت بی صبرو در آتشدان تیر این بخارا منبع دانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری جز بخواری در بخارا ی دلش
ای خنك آنرا که فلت نفسه فرقت صدر جهان در جان او
گفت برخیزم همانجا واروم واروم آنجا بیفتم پیش او
گویم افکنم به پیش جان خویش کشته و مرده به پیش ای عمر
آزمودم صد هزاران بار بیش گفت او را ناصحی کای بیخبر
چون بخارا میروی دیوانه‌ای او ز تو آهن همی خاید بخشم
خشم شاه عشق برجانم نشست گفت ای ناصح خمش کن، چند پند؟
سخت تر شد بند من از پند تو آن طرف که عشق می‌افزود درد
تو مکن تهدید از کشتن که من

متهم شد گشت از صدرش نهان که خراسان که قهستان گاه دشت
گشت بی طاقت ز ایام فراق صبر کی داند خلاعت را نشان
رو سوی صدر جهان کن می‌گریز پس بخارا نیست هر کانش بود
تا بخواری در بخارا نتگری راه ندهد جز رو مد مشکش
وای آنکس را که یردی رفسه پاره پاره کرده بود ارکان او
کافر ار گشته دگر ره یگروم پیش آن صدر نکو اندیش او
زنده کن یا سر بیر مارا چو میش به که شاه زندگان جای دگر
بی تو شیرین می‌نینم کار خویش عاقبت اندیش اگر داری هنر
لایق زنجیر و زندان خانه‌ای او همی جوید ترا با بیست چشم
بر عوانی و سیه رویش بست پند کم ده زانکه بس سختست بند
عشق را نشاخت دانشمند تو بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه‌ی زارم بخون خویشتم

عاشقانرا هر زمانی مردنی است
او دو صد جان دارد از نور هدی
هر یکی جانرا ستاند ده بها
گر بریزد خون من آن دوسترو
آزمودم مرگ من در زندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات ۵۵
گرچه آن عاشق بخارا میرود
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست
باز رو سوی حدیث آن جوان
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
ریگ آمو ۵۶ پیش او همچون حریر
آن بیابان پیش او چون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش
چون سواد آن بخارا را بدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز
بر سر و رویش گلایی میزدند
او گلستانی نهانی دیده بود
اندر آمد در بخارا شادمان
همچو آن مستی که پرد بر اثر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز
که ترا میجوید آن شه خشمگین
الله الله در میا در خون خویش
گفت من مستقیم آبم کشد
هیچ مستقی بنگریزد ز آب
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام
خویش را بر نخل او آویختم
همچو گوئی سجد کن، بر روی و سر
با رخ چون زعفران و اشک روان

۵۵- درستی

۵۱- رودآمو

مردن عشاق خود يك نوع نیست
واندو صد را میکند هردم فدا
از نبی خواه عشرة امثالها
پای کوبان جان برافشانم بر او
چون رهم زین زندگی، پایدگی است
ان فی قتلی حیاتاً فی حیات
نی بدرس و نی باستا میرود
دفتر و درس و سیقشان رویاوست
کز غم صدر جهان شد نا توان
دل تپان سوی بخارا گرم و تیز
آب جیحون پیش او چون آبگیر
میفتاد از خنده او چون گلستان
از بخارا یافت و آن شد مذهبش
در سواد غم بیاضی شد پدید
عقل او پرید در بستان راز
از گلاب عشق او غافل بدند
غارت عشقش ز خود بیریده بود
پیش معشوق خود و دار الامان
مه کنارش گیرد و گوید که گیر
پیش، از پیدا شدن منشین، گریزا
تا کشد از جان تو ده ساله کین
تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
گرچه میدانم که هم آبم کشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
عذر آن را که از او بگریختم
جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او
 جمله خلقان منتظر سر در هوا
 این زمان این احمق يك لخت را
 همچو پروانه شرر را نور دید
 گفت او ای ناصحان من بی‌ندم
 آن بخاری نیز خود بر شمع زد
 آم سوزاش سوی گردون شده
 گفت با خود در سحرگه کای احد
 او گناهی کرد و ما دیدیم، ليك
 خاطر مجرم ز ما ترسان شود
 من بترسانم، وقیح یاوه را!
 بهر دیگ سرد، آذر میرود
 چون برست از عشق پر بر آسمان
 موج میزد در دلش عفو گنه
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 چون بدید او چهره‌ی صدر جهان
 جان بجانان داد و از خود باز رست
 همچو چوب خشك افتاد آن تنش
 هر چه کردند از بخور و از گلاب
 کار ناید از بخار و از بخور
 شاه چون دید آن مزعفر روی او
 گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت
 چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور
 از در دل چونکه عشق آید درون
 می‌کشید از بیهشیش در بیان
 بر گرفتش سر نهاد اندر کنار
 بانگ زد در گوش او شه کای گدا
 جان تو کاندل فراقم می‌تپید
 ای بدیده در فراقم گرم و سرد

چونکه بود آن عاشق و سرمست او
 کش بسوزد یا بر آویزد و را
 آن نماید، که زمان بدبخت را
 احمقانه در فتاد از جان برید
 از جهان و زندگی سیر آمدم
 گشته بود از عشقش آسان آن کبد آن
 در دل صدر جهان مهر آمده
 حال آن آواری ما چون بود؟
 رحمت ما را نمیدانست نيك
 ليك صد امید در ترش بود
 وانکه ترسد من چه ترسانم و را؟
 نی بدان که جوشش از سرمیرود
 چون نروید در دل صدر جهان؟
 که ز هر دل تا دل آمد روزنه
 که نه معشوقش بود جویای او
 گوئیا پری‌ش از تن مرغ جان
 بر سریر ملك جاویدان نشست
 سرد شد از فرق سرتا ناخنش
 نی بجنیبید او و نه آمد خطاب
 جز که بوی آن شه با فرو نور
 پس فرود آمد ز مرکب سوی او
 چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
 نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
 عقل رخت خویش اندازد برون
 اندك اندك از کرم صدر جهان
 بر رخس میگرد اشک تر تثار
 زر تثار آور دمت دامن گشا
 چونکه زنهارش رسیدم چون رمید؟
 با خود آ از بیخودی و باز گرد

۵۲- سختی، رنج

۵۳- روئیدن

چون صلاى وصل بشنیدن گرفت
برجهید و برتپید او شاد شاد
بشکفید از روی او و شاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق
اولین خلعت که خواهی دادم
گرچه میدانی بصفوت حال من
صد هزاران بار ای صدر فرید
آن سمیعی تو، وان اصقای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست
بهر گستاخی و شوخی غره‌ای
اولا بشنو، که چون ماندم زشت
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود
ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام
رابعاً چون سوخت مارا مزرعه
خامساً در هجرت ای صدر جهان
سادساً از شش جهت بی‌روی تو
سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام
هر کجا یابی توخون بر خاک‌ها
گر بگویم فوت میگردد بکا
می‌فتد از دیده خون دل شها
این بگفت و گریه درشد آن نحیف
از دلش چندان برآمد های و هو
خیره گویان، خیره گریان، خیره خند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز

اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
يك دو چرخى زد سجود اندرفتاد
در وصال از بند هجر آزاد شد
شكر كه باز آمدی زآن كوه قاف
ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
گوش خواهم كه نهی بر روزم
بنده پرور گوش كن اقوال من
ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
وآن تبسم های جان افزای تو
عشوهی جان بداندیش مرا
بس پذیرفتی تو چون نقد درست
حلم‌ها در پیش حلمت ذره ای
اول و آخر ز پیش من بجست
كه بسی گشتم ترا ثانی نبود
گوئیا ثالث ثلاثه گفته‌ام
می ندانم خامسه از رابعه
از حواس خمسه بودم در زیان
گوئیا بارید بر من غم دو تو
خون همی‌گرید فلك از ناله‌ام
پی بری، باشد یقین از چشم ما
ور نگویم چون کنم مدح و ثنا
بین چه افتاده است از دیده مرا
كه بر او بگریست هم دون و شریف
حلقه كرد اهل بخارا گرد او
مرد و زن خرد و كلان جمع آمدند
مرد و زن درهم شده چون رستخیز

حکایت آن مسجد که مهمان‌کش بود و آن عاشق

يك حكایت گوش كن ای نيك پی
هیچکس در روی نخفتی شب زیم
مسجدي بد بر کنار شهر ری
كه نه فرزندش شدی آتشب یتیم

هر که در وی بیخبر چون کور رفت
تا یکی مهمان در آمد وقت شب
از برای آزمون میآزمود
گفت کم گیرم سرو اشکبه ای
قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
هر که این مسجد شبی مسکن شدش
گفت یاران من از آن غولان نیم
آن غریب شهر سر بالا طلب
باز گو کآن پاکباز شیر مرد
نیمشب آواز با هولی شنید
گفت چون ترسم؟ چوهست آن طبل عید
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
بعد از آن برخاست آن شیر عتید^{۵۴}
دفن میکرد و همی آمد بزر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن
آن زری که دل ازو گردد غنی
سوخت پرش را ولیکن ساختش

صبحدم چون اختران در گور رفت
که شنیده بود آن صیت عجب
زانکه بس مردانه و جانباز بود
رفته گیر از گنج زر يك حبه ای
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب^{۵۴}
نیمشب مرگ هالاهل آمدش
که ز لاحولی ضعیف آمد پیم
گفت میخسبم در این مسجد به شب
اندر آن مسجد چه بنمود و چه کرد
کآیم آیم بر سرت ای مستفید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید
حاضرم اینک اگر مردی بیا
زر همی ریزید هر سو قسم قسم
تا بگیرد زر ز پری راه در
مرد حیران شد ز تقدیر اله
تا سحرگه زر به بیرون می کشید
با جوال و توپره بار دگر
کوری و ترسانی واپس خزان
غالب آمد بر قمر در روشنی
بس مبارک آمد آن انداختش

۵۴- بخاك انباشتن چاه و جوی و سرگیریان فرو بردن

۵۵- آماده - مهیا

بسم الله الرحمن الرحيم

کافرو ترسا جهود و کبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی	که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی	میکشد این را خداداند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای	میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید	ناپدید از جاهلی، کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده‌ای	گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	میدهد حق آرزوی متقین
مثنوی از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر فراشت
روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

*

زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد ممات
مر یکی را پا، دگر را پای‌بند	مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

گفت عیسی را یکی هشیار سر

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟
گفتش: ایجان صعب‌تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت: زین خشم خدا چبود امان گفت: ترك خشم خویش اندر زمان

*

پس یقین در عقل هر داننده هست اینكه با جنبنده جنباننده هست
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن جان بدان

*

چونكه بد کردی بترس ایمن مباش زانكه تخمست و برویاند خداهش

*

طفلك نوزاد را حاجی لقب یا لقب غاضی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت، نبود صحیح

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر منبر شدی قاطعان راه را داعی بدی
دست بر میداشت: یارب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان
مر ورا گفتند این معهود نیست دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از آنها دیده ام من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند که مرا از شر به خیر انداختند
چون سبب ساز صلاح من شدند پس دعاشان بر منست ای هوشمند

*

نفس شهوانی ندارد نور جان من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور من بدل کوریت میدیدم ز دور

*

کرم، کوزاده است در سرگین ابد می نگرداند بعنبر خوی بد

*

این جهان همچون خرابه است و تو گنج گر تفحص کردم از گنجت، مرنج

ای در از اشکست خود بر سر مزن

در اگرچه خرد و اشکسته شود توتیای دیده ی خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن کر شکستن روشنی خواهی شدن

گندم ار بشکست و وز هم در سکت در دکان آمد که نک نان درست
تو هم ایعاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن ترک کن اشکسته باش

*

پس دو چشم روشن صاحبنظر بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست پیش چشم حس که خوشه چین اوست

امتحان خود را کن، آنگه غیر را

ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ایفلان فارغ آئی ز امتحان دیگران
شیخ را که پیشوا و رهبر است گر مریدی امتحان کرد، او خراست

گر بیاید ذره، سنجد کوه را

گر بیاید ذره، سنجد کوه را! بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو میکند.
چون نكند او بمیزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد

*

خاله را خایه بدی خالو بدی این بتقدیر آمدست ار او بدی

جان گرگان و سگان از هم جداست

غیر فهم و جان که در گاو خراست آدمی را عقل و جانی دیگر است
جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو، این اتحاد از روح باد
جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای شیران خداست

شب بهر خانه چراغی مینهند

شب بهر خانه چراغی می‌نهند تا به نور او، ز ظلمت میرهند
گر بمیرد این چراغ و طی شود خانه‌ی همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی اینهم بپا است پس چراغ حس هر خانه جدا است

باز از هندوی شب چون ماه زاد
نور آن صد خانه را تو يك شمر
تا بود خورشید تابان در افق
باز چون خورشید جان آفل شود
این مثال نور آمد مثل نی
بر سر هر روزنی نوری فتاد
که نماید نور آن بی این دگر
هست بر هر خانه نور او قنق
نور جمله خانه‌ها زایل شود
مر ترا هادی عدو را رهزنی

✱

از زبان تا چشم کو پاك از شکست
صد هزاران سال گویم اندکست

✱

گر چو شیری، چون روی ره بیدلیل
همچو روبه در ضلالی و ذلیل

✱

چونکه با شیخی تو دور از زشتی‌ای
در پناه جان جان بخشی قوی
روز و شب سیاری و درکشتی‌ای
کشتی اندر خفته‌ای ره میروی

✱

گر نبودی میل و امید ثمر!
کی نشاندی باغبان، بیخ شجر؟

بوالعجب میناگری کز يك عمل

کیمیایی که از او يك ماثری^۱
نادر اکسیری که از وی نیم‌تاب
بوالعجب میناگری کز يك عمل
باقی درهای جان و اختران
بر دخان افتاد گشت او اختری
بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بست چندین خاصیت را بر زحل
هم براین مقیاس ای طالب بدان

✱

فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
زر عاشق روی زرد اصفر^۲ است

✱

باژگونه ای اسیران جهان
ای توبنده‌ی این جهان، محبوس جان!
نام خود کردید امیران جهان
چند گوئی خویش را خواجه‌ی جهان؟

✱

عدل باشد پاسبان گامها
نی بشب چوبك زنان بر بامها

✱

۱- نشان - اثر

۲- زرد رنگ

ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بسار

✱

شیرمستی، کر صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود

✱

دود گلخن کی رسد در آفتاب چون شود عنقا شکسته از غراب؟

چون ز شوی اولش کودک بود

گفت سه گونه زن اند اندر جهان	آندو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل ترا است	وین دگر نیمی ترا نیمی جدا است
وان سوم هیچ او ترا نبود، بدان	این شنیدی دور شو رفتن روان
تا تو را اسبم، نپراند لگد	که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آنکه نیمی آن تو، بیوه بود	و آنکه هیچ است، آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آنسو رود

این جهان خم است و دل چون جوی آب

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست	صورتست از جان خود او بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران	باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار، خود را باخته	دیگران را تو ز خود بشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی	که منم این، والله آن تو نیستی
یکرمان تنها بمانی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا بخلق
این تو کی باشی که تو آن واحدی	که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است	آن عرض باشد که فرع او شد است
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	جمله ی ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست؟	چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟

۳- کلاغ سیاه

این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان حجره است و دل شهر عجب

*

کی توان اندود این خورشید را؟ با کفی گل تو بگو آخر مرا!
گر بریزی خاک و صد خاکسترش بر سر نور، او برآید بر سرش

*

عشق در هنگام استیلا و خشم زشت گرداند لطیفانرا بچشم
مر، زمره را نماید گندنا غیرت عشق این بود معنی لا

*

گرچه این کلک و قلم خود بیحسی است نیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه‌وری هست بی‌جان مونس هر جانوری
این سبب را من معین گفتمی گر نبودی چشم فهمت را نمی

حلقه زن زین نیست دریابد که هست

از جمادی چونکه انکارت برست هم از این انکار، حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

زرکانست آب و گل ما زرگریم

زرکانست آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال که خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرقه‌های ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما زانکه افتادست بر قعده‌ی؟ رضا
که چنین شادی از او پیدا کنیم که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن که بکار ما ندارد میل جان

باطن تو گلستان در گلستان

طاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان
عارفان رو ترش چون خارپشت عیش پنهان کرده در خار درشت
خارپشتا خار حارس کرده ای سر چو صوفی در گریبان کرده ای

خیز شیران خدا بین گورگیر

آن سگی در کو گدائی کور دید حمله می آورد و دلش میدرید
کور گفتش آخر آن یاران تو بر کهند ایندم شکار و صید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور در میان کوی میگیری تو کور
ترك این ترویج گو شیخ نفور آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور میخورند از من همیگردند کور
آب خود شیرین کن از بهر لدن آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر! تو چو سگ چونی؟ بزرقی کورگیر!

دوزخ آن خشم است خصمی بایدش

گر نبودی خصم و دشمن در جهان پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی قهری بدی پس کمال پادشاهی کی شدی

*

زین خران تا چند باشی نعل دزد گر همی دزدی بیا و لعل دزد

*

نیستند این خلق بی بند کران هست آن بند و کمند آن خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوش است

خلق دیوانند و شهوت سلسله

خلق دیوانند و شهوت سلسله میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله

میکشاندشان سوی کسب و شکار میکشندشان سوی کانه‌ها و بحار

✱

محسان مردند و احسانها بماند ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها وای جانی کو کند مکر و دغا

✱

من ندیدم جز شقاوت در لثام گر تو دیدستی رسان از من سلام

✱

درگذر از صورت و از نام و چیز از لقب و ز نام در معنی گریز

خلق ما بر صورت خود کرد حق

آدمی اول حریص نان بود زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده برکف از حرص و امل
چون بنا در گشت مستغنی ز نان عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بدهند در بیان فضل او منبر نهند.
تا که کر و فرزربخشی او همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست آدمی را مدح‌جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست پر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ خيك بدریده‌است کی گیرد فروغ؟

✱

ورچه عقلت هست با عقل دگر یارباش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاها واره‌ی پای خود بر اوج گردونها نهی

مستمع چون نیست خاموشی به است

در زمین گر نیشکر ور خود نی است ترجمان هرزمین بنت وی است
پس زمین دل که بنشی فکر بود فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش، بینم آندر انجمن صد هزاران گل برویم زین چمن
ور سخن کش بینمت ایزن بمزد میگریزد نکته از پیشم چو دزد

هـ - مکرو حیل

مستمع چون نیست خاموشی به است	نکته از نااهل اگر پوشی به است
جنبش هرکس بسوی جاذب است	جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد	رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد

پس ستون اینجهان خود غفلت است

گاو اگر واقف ز قصابان بدی!	کی پی ایشان بدان دکان شدی؟
یا بخوردی از کف ایشان سبوس!	یا بدادی شیرشان از چاپلوس!
ور بخوردی کی علف هضمش شدی؟	گر ز مقصود علف واقف بدی!
پس ستون اینجهان خود غفلت است	چیست دولت کاین دوا، دوا، لت است
اولش دود و پس آنکه لت بخور	جز در این ویرانه نبود مرگ‌خر

*

ای خدای کاردان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگیریز و کم کن گفتگو
برکن از بیخشی که گر سر برزند	مر ترا و مسجدت را برکند

*

عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر	زیرکی ظن است و حیرانی بصر

*

اکثر اهل الجنه ابله ای پدر	بهر این گفتست سلطان‌البشر
زیرکی چون باد کبرانگیز تست	ابلهی شو تا بماند دین درست

حکم چون در دست گمراهی فتاد

مال و منصب ناکسی آرد بدست	طالب رسوایی خویش آمدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد	یا سخا آرد بنا موضع نه‌د
حکم چون در دست گمراهی فتاد	چاه پندارید و در چاهی فتاد

بدگهر را علم و فن آموختن

تبیخ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناقص را بدست
--------------------------	----------------------------

علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آرد در کف بدگوهران
مدگهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راهزن

واستان از دست دیوانه سلاح

هرکه او بی سر بخسبد دم بود جنبش چون جنبش کردم بود
کجرو و شبکور و زشت و زهرناک پیشه‌ی او خستن جانهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

*

جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد لاجرم منصور بر داری فتاد

خیز و بنگر کاروان ره زده

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
احمقان سرور شدستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم
خیز و بنگر کاروان ره زده غول کشتیان این بحر آمده

*

هرکه او چل گام کوری را کشد گشت آمرزیده و یا بد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار جوق کوران را قطار اندر قطار

چون جواب احمق آمد خامشی

هرکه گوید کو قیامت ایصنم خویش بنما که قیامت نك منم
ایدریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندر این گوه‌های تنگ نیزه‌بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام تنگتر صدره ز رقت است ایغلام

هـ گودالها مفاک

چون جواب احمق آمد خامشی	این درازی در سخن چون میکشی
*	
علم راه حق و علم منزلش	صاحب دل داند آنرا با دلش
*	
هر که آخر بین تر او مسعودتر	هر که اول بین تر او مطرودتر
*	
فضل مردان بر زن ای حالی پرست	زان بود که مرد پایان بین تر است
*	
نفس بی عهد است زانرو کشتنی است	او دنی و قبله گاه او دنی است
*	
هست افزونی هر ذاتی دلیل	که بود حادث بعلتها علیل
*	
شمع مقصد را نماید همچو ماه	کاینطرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ	دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره، میل ناقه سوی کره

همچو مجنون در تنازع با شتر	که شتر چربید و گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن	می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی بکره بیدرنک
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا	کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد بس همزه نالایقیم
نیست بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار

ای ز خوبی بهاران لب گزان

ای ز خوبی بهاران لب گزان بنگر آن سردی و زردی خزان

روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی براین خوش چارطاق	حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد فردا شد خرف ^۷ رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
بس انامل ^۸ رشک استادان شده	در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان	آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف	چو خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر آن چون دم زشت پیرخر

**حکایت آنفقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش ربود
و بانگ کردن او که بازش کن و ببین آنگاه او را ببر**

يك فقیهی ژنده ها برچیده بود	در عمامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید او عظیم	چون در آید سوی محفل درخطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته	ظاهر و دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهی بهشت	چون منافق اندرون رسوا وزشت
پاره پاره دلق و پنبه پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس او یابد فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر	باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره میبری	باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال	آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت	صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه ی زفت نا بایست او	ماند يك گر کهنه ای در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی عیار	زین دغل مارا درآوردی ز کار
این چه تزویر است و مکرست و چه شید	کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده ها	از دغل بفکندیم ای پر دغا

۷- سفال

۸- انگشتان

گفت بنمودم دغل لیکن ترا از نصیحت باز گفته ام ماجرا

فضل، مسها را سوی اکسیر راند

قلب میگوید ز نخوت هر دم	ایز خالص من از تو کی کم
زرهمی گوید بلی ایخواجه تاش	لیک میآید محك آماده باش
قلب اگر در خویش آخر بین بدی	آن سیه کاخر شد او اول شدی
فضل مسها را سوی اکسیر راند	آن زر اندود از محك محروم ماند

*

کوری کوران ز رحمت دور نیست کوری حرص است کان معذور نیست

*

آب از سر تیره است ای خیره چشم بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
زان همه کار تو بی نور است و زشت که تو دوری دور از نور سرشت

این طبیبان بدن دانشورند

هست دل مانده خانه ی کلان	خانه ی دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن و دیوارها	مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم	صاحب خانه ندارد هیچ فهم
شرم دارد لاف کم زن جان مکن	که بسی جاسوس هست آنسوی تن
این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو ز تو واقفترند

حارسی، از گرگ جستن شرط نیست

مشورت میکرد شخصی با کسی	کز تردد وارهد و از محبسی
گفت ایخوشنام غیر از من بجوی	ماجرای مشورت با او بگوی
من ترا بی هیچ شکی دشمنم	من ترا کی رهنمایم ره زنم
حارسی از گرگ جستن شرط نیست	جستن از غیر محل ناجستی است
گفت من دانم ترا ای بوالحسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مردی عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت که کج روی

۹- بیماری

هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

صد هزاران گوشها گر صفزنند	جمله محتاجان چشم روشنند
صد هزاران چشم را آن راه نیست	هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس يك يك می‌شمر	هر یکی معزول از کار دگر

برگ بی‌برگی نشان عارفی است

برگ زرد وریش و آن موی سپید	بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام	شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است	زردی زر سرخ روئی صیرفی است
پای پیر ارچه ز رفتن بازماند	یافت عقل او دو پر، بر اوج راند

*

خامشی بحراست و گفتن همچو جو	بحر میجوید ترا جو را مجو
پیش بینایان خبرگفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست

*

شرح راه از کور که پرسد بگو

شیر گیر از شیر کی ترسد بگو	شرح راه از کور که پرسد بگو
شیر گیر از خون نره شیر خورد	تو بگویی آن نکرد آن باده کرد

هر که او از پردهی تقلید جست

آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دائم سییل
آنکه او از پردهی تقلید جست	او بنور حق ببیند هرچه هست

*

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسنده کجاست
-------------------------------	------------------------------

*

بر گذشته حسرت آوردن خطاست	باز ناید رفته یاد آن هبست
---------------------------	---------------------------

*

تو نتانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشناختن
-------------------------	--------------------------

*

هر بنای کهنه کابادان کنند فی که اول کهنه را ویران کنند

*

طالب هرچیز ای یار رشید جز همان چیزی که میجوید ندید

*

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد از این سر آن تا آن سر آن
از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند غیر قشر خربزه

عشق آمد عقل او آواره شد

عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شعله است چون سلطان رسید شعله‌ی بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب

پیر پیر عقل باشد ای پسر

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها کرده پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر فی سفیدی موی اندر ریش و سر

بیخود از می با ادب گردد تمام

می همه جا بیخودی شر میکند بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود ور بود بد خوی، بدتر میشود
بیخود از می با ادب گردد تمام با خود از می بی ادب گردد مدام

دل بینیم و بظاهر ننگریم

ای بسا زر سیه کرده بدود تا رهد از دست هر دزدی عنود
ای بسا مس بیندوده بزر تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم دل بینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانیکه بظاهر می‌تند حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

اندك اندك خوی کن بانور روز

از عدم چون عقل زیبا رو نمود	خلعتش داد و هزاران عز فرود
عقل چون از عالم غیبی گشاد	رفت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت و امید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است	لیك خفاش شقی مظلم خراست
اندك اندك خوی کن با نور روز	ورنه خفاشی بمانی بیفروز

ورد بینی را تو آوردی بکون

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیك سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا که ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی بکون

چاك حمق و جهل نپذیرد رفو

پند گفتن با جهول خوابناك	تخم افکندن بود در شوره خاك
چاك حمق و جهل نپذیرد رفو	تخم حکمت کم دهش ای نیکخو
زانکه جاهل جهل را بنده بود	چونکه تو پندش دهی او نشود

بیان آنکه عمارت درویرانیست و جمعیت در پریشانی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت	ابلهی فریاد کرد و برتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی	می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو برمن مران	تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندم‌زار این	تا نگرده زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگرده نظم او زیر و زیر

تا بنشکافی بنشتر نیش چغز کی شود نیکو و کی گردید نغز
هر بنای کهنه کابادان کنند نی که اول کهنه را ویران کنند

این جهان بنمایدت چون بوستان

هر که را افعال دام و دد بود بر کریمانش گمان بد بود
چون تو برگردی و برگردد سرت خانه را گردنده بیند منظرت
گر تو باشی تنگدل از ملحمه تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان این جهان بنمایدت چون بوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق او ندیده هیچ جز کفرو نفاق
وی بسا کس رفته تا هندو هری او ندیده جز مگر بیع و شری
ای بسا کس رفته ترکستان و چین او ندیده هیچ الا مکرو کین
طالب هر چیز ای یار رشید جز همان چیزی که میجوید ندید
آن کسی کر خود بکلی درگذشت این منی و مائی خود درنوشت

*

حلیه‌ی تن همچو او عاریت است دل بر آن کم نه که آن یکساعت است

تو چو کرمی در میان سیب در

آسمانها و زمین يك سیب دان کر درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او و اشکافد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را
بردریده جنبش او پرده ها صورتش کرمست و معنی اثرها

مرد اول بسته‌ی خواب و خور است

آتشی کاول ز آهن می‌جهد او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریت ها شعله‌ی نورش برآید تا سها

عالم تاریک روشن میکند کنده آهن بسوزن میکند

*

مهر حق بر چشم و برگوش و خرد گر فلاطونست حیرانش کند

تا تو با من روشنی من روشم

باد بر تخت سلیمان رفت کز پس سلیمان گفت بادا کز مغز
باد هم گفت ای سلیمان کز مرو و روی کز از کرم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف مارا در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشم

گفت پیغمبر که احمق هر که هست

گفت پیغمبر که احمق هر که هست او عدوی ماست غول رهنست
هر که او عاقل بود او جان ماست روح او و ریح او ریحان ماست
احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوی او اندر تبم

از درون خویشتن جو چشمه را

چون ز سینه آب دانش جوش کرد نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
عقل تحصیلی مثال جوی ها کان رود در خانه ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا تشنه ماند و زارو با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را تا رهی از منت هر ناسزا

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی ازوی ربود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورتها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
صیقل عقلت بدان دادست حق که بدان روشن شود دل را ورق
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

نقشهای بد که در خوابت نمود

نقشهای بد که در خوابت نمود میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آئینه دید روی خود را زشت و بر آئینه رید
که چو زشتی لایق رینی و بس زشتیم آن تو است ایکور خس

*

ای ز نسل پادشاه کامکار با خود آزين پاره دوزی فنكدار

که تو طفلی خانه پر نقش و نگار

دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بیقرار
عشق خانه در دل من کار کرد لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
پس نکو گفت آن حکیم کامیار که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامد بس اندرز کرد که بر آراز دودمان خویش گرد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان میخزید

يك زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمیآید به پیش و ر هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چوما گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست و ر بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را باو او همی گرداند از من چشم و رو
زود درمان کن که میلرزد دلم که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم بیام تا ببیند جنس خود را آنغلام
سوی جنس آید سبك زان ناودان جنس بر جنس است عاشق جاودان

تا قیامت او فرو ناید به پست

چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست که دلش خالیست دروی بادهست
میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود را هم سوی بالا کشد

هست عیسی مست حق خرمست جو

بر کند زانسو بگیرد راه پیش	خیمه‌ی گردون ز سرمستی خوش
هست عیسی مست حق خرمست جو	هین بهر مستی دلا غره مشو
مستیش نبود ز کوتاه دنب‌ها	اینچنین می را بخور زین خنب‌ها
آن یکی درد و دگر صافی چو در	زانکه هر معشوق چون خنبست پر
تا مٹی یابی منزله ز اختلاط	می‌شناسا هین بچش با احتیاط
آن می صافی کز آن گردی خمش	می‌شناسا هین بچش ای رو ترش
که زره بیرون برد آن نحس‌را	هست می‌های شقاوت نفس را
که بر ادراکات تو بگمارد او	صد هزاران اینچنین می‌دارد او

از خدا می‌خواه دفع این حسد

از کمال دیگران نفتی بغم	هین کمالی دست آور تا تو هم
می‌نخواهد شمع کس افروخته	زانکه هر بدبخت خرمن سوخته
دیده‌های عقل و دل بردوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان بدندی این حسد
تا خدایت وارهند زین حسد	از خدا می‌خواه دفع این حسد
که بدان مست از دو عالم میرهد	خرعه‌ی می را خدا آن میدهد
کو بشناسد عدو از دوستی	کرد مجنون را ز عشق پوستی

این تکبر زهر قاتل دان که هست

زهر اندر جان او می‌آکنند	هر که را مردم سجودی میکنند
داند او کان زهر بوده موبدش	چونکه برگردد از او آن ساجدش
از می پر زهر شد او گیج و مست	این تکبر زهر قاتل دان که هست
از طرب یکدم نجنباند سری	چون می پر زهر نوشد مدبری
زهر بر جانش کند داد و ستد	بعد یکدم زهر درجانش فتد
بکشدش یا باز دارد در چهی	چونکه شاهی دست یابد بر شهی
کشت شه را بیگناه و بی‌خطا	گر نه زهر است این تکبر پس چرا

که زمین گردون شود گردون زمین

خود نبودست و مبادا اینچنین که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند بیدلانمان دلخراش ما شوند
در هزار آتش شدن زین خوشتر است که خداوندی شود بنده پرست

*

در جهان جنگ شادی این بس است که بینی بر عدو هر دم شکست

*

راهزن هرگز گدائی را ترد گرگ گرگ مرده را هرگز کرد

*

چون شکسته میرهد اشکسته شو امن در فقر است اندر فقر رو

*

گر بگویم آنچه دارم در درون پس جگرها گردد اندر حال خون

*

یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو تو ای غوی

*

چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش می نبینند از عمی نه پس نه پیش

*

آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان گرام

*

هرکه پایان بین تر، او مسعود تر جد تر او کارد که افزون برد بر

*

رنج يك جزوی زتن رنج همه است کردم صلح است یا خود ملحمه است

*

خشم نشان چشم بگشا شاد شو عبرت از یاران بگیر استاد شو

*

مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مس و آهنی است

*

سایه شاخ درخت ای نیکبخت کی بجنبد گر نجنبد آن درخت

آن خداوندی که دادندت عوام

آن خداوندی که نبود راستین مرورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دادندت عوام باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی کمتر است از باز دانی اندکی

*

نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود ابله تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است فانی است این چرخ حقی و ارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث حادثی ی ابر چه داند غیوث^{۱۰}
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین کی بداند آخرو بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای از حماقت اندر آن پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق بحث میکردند روزی دو رفیق
در جدال و در شکال و در شکوه گشته هنگامه بر آن دوکس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان تا بیایم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است بیگمانی این بنا را بانی است
واندگر گفت او قدیم و بی‌کی است نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید آنچه گوئی آن بتقلیدی گرید
هین بیاور حجت و برهان که من نشنوم بی حجت این را در زمن^{۱۱}
گفت حجت در درون جانم است در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم من همی بینم مکن بر من تو خشم

۱۰- باران باریدن‌ها

۱۱- بآفت زمانه مبتلا گشته

گفتگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است
من یقین دامن نشانش آن بود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان
نیست پیدا سر و گفتگوی من
اشک خون بر رخ روانه میرود
گفت من اینها ندانم حجتی
گر بیاری من کنم آنرا قبول
گفت چون نقدی و قلبی دم زنند
هست آتش امتحان آخرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند
آب و آتش آمد ایجان امتحان
تا من و تو هردو در آتش رویم
یا من و تو هردو در بحر اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او

در سرو پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود
همچو حال و سر عشق عاشقان
جز که زردی و تراری روی من
حجت حسن و جمالش میشود
که بود در پیش عامه آیتی
ورنه کوتاه کن سخن با عرض و طول
که تو قلبی من نکویم و ارجمند
کاندر آتش در فتند آندو قرین
از گمان و شک سوی ایقان روند
نقد و قلبی را که آن باشد نهان
حجت باقی حیرانان شویم
چون در دعوی من و تو کوفتیم
هر دو خود را در تف آتش زدند
متقی را ساخت تازه تر شد او

می‌بینند از عمی نه پس نه پیش

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن
نقش ظاهر بهر نقش غائب است
فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است
چونکه ظاهریین شدند از جهل خویش

بهر عین کوزه نی از بهر آب
بهر عین کاسه نی بهر طعم
بهر عین خط نه بهر خواندن
وان برای غایب دیگر بیست
همچو نفع اندر دواها کامن است
می‌بینند از عمی نه پس نه پیش

*

آن سرش گوید سمعنا ای صبا
چون نداند سیر میراند چو عام

پای او گوید عصینا حلنا
بر توکل می‌نهد چون کور گام

وحی کردن حقتعالی بموسی (ع) که من ترا دوست دارم

گفت موسی را بوحی دل خدا کی گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تامن آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده	وقت قهرش دست هم بروی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم از او مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلئی بروی زند	هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر	التفاتش نیست با جای دگر

از قضا هم در قضا باید گریخت

بد دلان از بیم جان درکارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستم‌انرا ترس و غم واپیش برد	هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محك آمد بلا و بیم جان	زان پدید آمد شجاع از هرجبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو گسیخت	از قضا هم در قضا باید گریخت

که صور زیت است و معنی روشنی

زان همی پرسى چرا این میکنی	که صور زیت است و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا، از بهر چیست	ور حکیمی هست، چون فعلش تهیست
کس بسازد نقش گرمابه و خضاب؟	جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از آیتی	هست بهر معنئى و حکمتی

در خلائق روحهای پاك هست

در خلائق روحهای پاك هست	روحهای تیره کلناك هست
این صدفها نیست در يك مرتبه	در یکی در است و در دیگر شبه
و واجب است اظهار این نيك و تباه	همچنان كاظهار گندمها ز كاه

لابه مستان دلیل ساقی است

هست بازیهای آن شیر علم مخبری از باد های مکتسم

گر نبودى جنبش اين باد ها شير مرده كى بجستى در هوا
اين بدن مانند آن شير علم فكر مى جنباند او را دمبدم

بنت نونو رسته بين از خاك تو

نقش بندانند در جو فلك كار سازانند بهر لى و لك
گر نيينى خلق مشكين جيب را بنگر اى شبكور آن آسيب را
هر دم آسيبى است بر ادراك تو بنت نونو رسته بين از خاك تو

خفته پويان در بيابان دراز

خفته را گر فكر گردد همچو موى او از آن رقت نيايد راه كوى
فكر خفته گر، دوتا و گرسه تاست هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تيز بين و با ضياست هم هيا اندر هيا اندر هياست
موج بروى مى زند بى احتراز خفته پويان در بيابان دراز

پس جواب احمقان آمد سكوت

اين همى دانم ولى مستى من مى گشايد بيمراد من دهن
آنچنان كر عطسه و از خامياز اين دهان گردد بناخواه تو باز
پس خموشى به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سكوت

قشرهاى خشك را جا آتش است

وهم را مرده است پيش عقل نقد زانكه چشم وهم شد محجوب فقد
كافران را درد و مؤمن را بشير ليك نقد حال در چشم بصير
زانكه عاشق دردم نقدست مست لاجرم از كفر و ايمان برتر است
كفر و ايمان هر دو خود دربان اوست كوست مغز و كفر و دين او را دو پوست

صبر كن در موزه دوزى و بسوز

هم ز استعداد وامانى اگر سر كشى ز استاد راد با خبر

صبر کن در موزه دوزی و بسوز ور شوی بی صبر مانی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر وحلم جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

خار خور تا گل برویاند ترا

چشم اشتر زان بود بس نور بار که خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل برویاند ترا چشم تو روشن شود جان باصفا
خار را از چشم دل گر برکنی چشم جان را حق ببخشد روشنی

سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار

هر که آخرین تر او مسعود وار نبودش هر دم بره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت وخیز کن ز خاک پای مردم چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را تا نیندازی سر او پاش را
که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک این بگزیده را کان بسوزد هم بسازد دیده را

بینش عالی امانست از گزند

اشتر را دید روزی استری چونکه با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم برو در کریو و راه در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه در سرآیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست؟ یا مگر خود جان پاکت دولتیست؟
در سرآیم هر دم و زانو زخم پوز و زانو زآن خطا پر خون کنم
کز شود پالان و رختم بر سرم وز مکارم هر زمان زخمی خورم
تو چه داری که چنین کم آفتی بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست در میان ما و تو بس فرقه‌است
سر بلندم من دو چشم من بلند بینش عالی امانست از گزند

کی شناسد موش غره‌ی شیر را

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست	چونکه شد دریا زهر، تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عمل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غرمای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را؟	کی شناسد موش غره‌ی شیر را؟
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی عالی گهر

یا تو پنداری که حرف مثنوی

نان کجا اصلاح آن جانی کند	کو دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی	چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید سهل در گوش کهان؟
اندر آید لیک چون افسانه‌ها	پوست بنماید نه مغز و دانه‌ها

هین طلسم است این و نقش مرده است

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان	که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر	تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره‌ی آبی بیابد لطف حق	گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تا بیش داد	در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است	احمقان را چشم از ره برده است

هزل‌ها جد است پیش عاقلان

هزل تعلیم است آنرا جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جد است پیش عاقلان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت اینخیالات از سر امرود بن‌مینماید
 فرود آتا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد میدید
 خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل و همین کافیت

آن زنی میخواست تا با مول خود	برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت	من برآیم میوه چینم از درخت

چون بر آمد بر درخت آئزن گریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد
تو بزیر آن چو زن بغنوده ای
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت
زن مکرر کرد کای با برطله ۱۲
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش
گفت شوهر کیست آن ای روسبی
گفت زن نی نیست اینجا غیرمن
او مکرر کرد برزن آن سخن
از سر امروود بن من همچنان
پس فرود آ تا ببینی هیچ نیست
ترك شهوت کن اگر خواهی تو هوش
دانکه هر شهوت چو خمر است و چو بنگ

چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که بر تو میفتد
ای بغا ۱۲ تو خود مخنث بوده ای
ورنه اینجا نیست غیر از من بدشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
زن کشید آن مول را اندر برش
کی بیالای تو آمد چون کپی ۱۲
هین سرت برگشته شد هرزه متن
گفت زن این هست از امرود بن
کتر همی دیدم که تو ای قلتبان
این همه تخییل از امرو بنی است
زانکه شهوت باز بندد چشم و گوش
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

آمده اول باقلیم جماد

آمده اول باقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد
جز همان میلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مادران
همچو میل مفرط هر نو مرید
جزو عقل این از آن عقل کل است
سایه اش فانی شود آخر دراو
باز از حیوان سوی انسانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
عقلهای اولیش یاد نیست

وز جمادی در نباتی اوفتاد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران
سر میل خود نداند در لبان
سوی آن پیر جوانبخت مجید
جنبش این سایه زان شاخ گل است
پس بداند سر میل و جست و جو
میکشد آن خالقی که دانیش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
هم از این عقلش تحول کرد نیست

۱۲- حیز - مخنث

۱۳- کلاه

۱۴- میمون

تا رهد زین عقل پرحرص و طلب صد هزاران عقل بیند بوالعجب

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص

ای دریده پوستین یوسفان گرك برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان يك بيك خواهی تو میدراند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو بگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلست سازيست پیش زخم آن قصاص این بازيست

✱

چون خرد با تست مشرف بر تنت کز چهره قاصر بود این دیدنت؟
نیست قاصر دیدن آن ایفلان از سکون و جنبشت در امتحان

✱

صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبد عقلها

✱

آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بیهوش شد

✱

آب را در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی

✱

غافلان را کوههای برف دان تا نسوزد پرده هر راز دان

✱

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید
قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیزچشم تر بود
گفت ستایش انگشتان کن که این هنر از ایشان بینم
موری دیگر که از هردو تیزچشم تر بود گفت
ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند.

مورکی بر کاغذی دید او قلم گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشا این کلک کرد همچو ریحان و چوسون زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم از بازو است کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت ببینید این هنر کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا جز بعقل و جان نجنبد نقشا

نرم گو لیکن مگو غیر صواب

شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را برعکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را وا مکن انبان قلماشیت ۱۵
موسیا در پیش فرعون ز من نرم باید گفت قولالینا
آب را در روغن جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن ایکه عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر گلخواره را که قندبه نرمی فاسد مکن طینش ۱۶
این سر خر در میان قندزار ای بسا کسی را که بنهاده است خار
ظن ببرد از دور کاین آبست و بس چون قچ مغلوب وامیرفت پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین در زر معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین برآر این سر خر را از این بطیخ زار
تا سر خر چون ببرد از مسلخه نشو دیگر باشدش زین مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو نی غلط هم این ز تو هم آن ز تو
مثنوی صورت بود جانش توئی هم جهت هم نور و ارکانش توئی
بر فلك محمودی ای خورشید فاش برزمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند یکدل و یک قبله و یکخو شوند
تفرقه برخیزد و شرك و دوئی وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا یاد آرد اتحاد و ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمین مختلط خوش همچو شیر و انگبین

آینه جو راستگوئی بی نفاق

آن محك كه او نهان دارد صفت نی محك باشد نه نور معرفت

۱۵- بیهوده - یاوه

۱۶- بگل اندون

آینه کو عیب رو دارد نهان از برای خاطر هر قلیبان
آینه نبود منافق باشد او اینچنین آئینه را هرگز مجو
آینه جو راستگوئی بی نفاق ختم کن والله اعلم با الوفاق

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد تا خرد آنچه ورا درکار بد
چون که در بازار عطاران رسید ناگهان افتاد بیهوش و خمید
جمع آمد خلق بروی آترمان جملگان لاحول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بردل او می‌براند وز گلاب آن دیگری بروی فشاند
پس خبر بردند خویشانرا شتاب که فلان افتاده است اینجا خراب
يك برادر داشت آن دباغ زفت گریز ۱۷ و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم ز چیست چون سبب دانی دوا کردن جلیست
گفت با خود هستش اندر مغزورك توی بر تو بوی آن سرگین سگ
سر بگوشش برد همچون رازگو پس نهاد آنچرك برینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت خلق گفتند این فسونی بد شگفت
هرکه را مشك نصیحت سود نیست جز بدین بوی بدش بهبود نیست

قصه عطاری که سنگ ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گلخوار رفت تا خرد ابلوچ ۱۸ و قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ایجوان ابلوچ من هست نیکویی تکلف بی سخن
ليك گل سنگ ترازوی من است گر ترا میل شکر بخردن است
گفت هستم در مهمی قند جو سنگ میزان هرچه خواهد باش گو
گفت با خود پیش آنکه گلخور است سنگ چبود گل نکوتر از زراست

۱۷- خبیث - آب‌زیرکاه

۱۸- قند و شکر

گر نداری سنگ و سنگت از گل است
 اندر آن کفه ترازو ز اعتداد
 پس برای کفه دیگر بدست
 چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
 رویش آنسو بود گل‌خورنا شکفت
 گر بدزدی وز گل من میبری
 تو همی ترسی ز من لیک از خری
 چون نبینی تو شکر راز آزمود
 این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
 او بجای سنگ آن گل بر نهاد
 هم بقدر آن، شکر را می‌شکست
 مشتری را منتظر آنجا نشاند
 گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
 رو که هم از پهلوی خود میخوری
 من همی ترسم که تو کمتر خوری
 پس بدانی کاحق و غافل که بود

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزین
 جوز در آب میریخت که درگو ۱۹ بود و در آب
 نمیرسید تا با فتنان جوز بانگ آب
 بشنود و او را چون سماع آب بانگ در طرب می‌آورد

در ۲۰ نفولی بود آب آن تشنه راند
 می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
 عاقلی گفتا که بگذار ایفتی
 گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
 قصد من آنست کآید بانگ آب
 کرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنین مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 مثنوی اندر اصول و در فروع
 مثنوی اندر اصول و ابتدا
 چون نهالی کاشتی آبش بده
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آوازت آواز خداست
 میکنم لاحول یعنی چاره نیست
 چونکه گفت من گرفتت در گلو
 بر درخت جوز و جوزی میفشاند
 بانگ می‌آمد همی دید او حباب
 جوزها خود تشنگی آرد ترا
 تیزتر بنگر براین ظاهر مایست
 هم ببینم بر سر آب این حباب
 هم جو حاجی طائف کعبه‌ی صواب
 ایضیاء الحق حسام‌الدین توئی
 جمله آن تست و کر دستی قبول
 میکند زیر لوای تو رجوع
 جمله بهر تست و بر تست انتها
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشاش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا کی جداست
 چون ترا در دل بضمم گفتنی است
 من خمش کردم تو زین پس خود بگو

۱۹- زمین پست و مغاک

۲۰- حکایت

قصه‌ی آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت آن سه ماهی

قصه‌ی آن آبگیر است ایعنود چند صیادی سوی آن آبگیر پس شتاییدند تا دام آورند آنکه عاقل بود عزم راه کرد رفت آن ماهی ره دریا گرفت پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل گفت در وقت بالا کو سوی دریا شد و از غم عتیق لیک از آن نندیشم و برخود زنم پس برآرم اشکم خود بر زبر همچنان مرد و شکم بالا فکند هریکی زان قاصدان بس غصه خورد پس گرفتشی یک صیاد ارجمند غلط غلطان رفت پنهان اندر آب از چپ و از راست میجست آن سلیم دام افکندند و اندر دام ماند بر سر آتش پیشت تابه‌ای	که در او سه ماهی اشگرف بود بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر ماهیان واقف شدند و هوشمند عزم راه مشکل ناخواه کرد راه دور و پهنه پهنه گرفت نیم عاقل را از آن شد تلخ کام چونکه ماند از سایه‌ی عاقل جدا فوت شد از من چنان نیکو رفیق خویشتن را اینزمان مرده کنم پشت زیر و میروم برآب بر آب گه بردش نشیب و گه بلند که دریغا ماهی مهتر بمرد برسرش تف کرد و بر خاکش فکند ماند آن دیگر همیکرد اضطراب تا که بجهد خویش برهاند گلیم احمقی او را در آن آتش نشاند با حماقت گشت او همخوابه‌ای
--	---

قصه‌ی آن مرغ که وصیت کرد که برگزیده پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بررفته غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام تو یکی مرغی ضعیفی همچو من تو بسی گاوآن و میشان خورده‌ی خود نگشتی سیر ز آنها در ز من مر مرا آزاد گردان از کرم هل مرا تا که سه پندت برده‌م اول آن پند هم بر دست تو بر سر دیوار بدهم ثانی	مرغ او را گفت کایخواجی همام صید کرده ، خورده گیر ای نیک‌ظن تو بسی اشتر بقریان کرده‌ی هم نگردی سیر از اجزای من ای جوانمرد کریم محترم تا بدانی زیرکم یا ابله‌م بدهم ایجان و دلم پا بست تو تا شوی ز آن پند شاد و خوب‌و‌کش
---	---

پس سوم پندت دهم من بر درخت
 آنچه بر دستت اینست آن سخن
 بر کفش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر برگزیده غم مخور
 بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
 دولت تو بخت فرزندان تو
 فوت کردی در ۲۱ که روزیت نبود
 گشت غمناک و همیگفت آه آه
 من چرا آزاد کردم مر ترا
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم
 چون گذشت و رفت غم چون میخوری
 من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
 خواجه باز آمد بخود گفتا که هین
 گفت آری خوش عمل کردی به آن
 این بگفت و بر پرید و شاد رفت

که ازین سه پند گردی نیک بخت
 که محالی را ز کس باور مکن
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت مبر
 ده درم سنگست یک در یتیم
 بود آن گوهر بحق جان تو
 که نباشد مثل آن در در وجود
 این چرا کردم که شد کارم تباه
 زین حیل از راه بردی مر مرا
 که مبادا بر گذشته دی غمت
 یا نکردی فهم پندم یا کری
 ده درم سنگ اندرونم چون بود
 بازگو پند سوم ای نازنین
 تا بگویم پند ثالث رایگان
 سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

بسم الله الرحمن الرحيم

بس نكو گفت آن رسول خوش جواز
 ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است	شه حسام‌الدین که نور انجم است
اوستادان صفا را اوستاد	ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف	گر نبودی خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق لبی نگشادمی	در مدیحت داد معنی دادمی
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیف است با زندانیان
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب	مدح تعریف است و تخریق حجاب
که دو چشم روشن و نامرهداست	مادح خورشید مداح خود است
که دو چشم کور و تاریک و بداست	ذم خورشید جهان ذم خود است
وز طراوت دادن پوسیده‌ها	تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها
یا بدفع جاه او تانند خاست	تا ز نور بیحدش تانند کاست
آن حسد خود مرگ جاویدان بود	هرکسی کو حاسد کیهان بود
عقل در شرح شما شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درك عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گرچه عاجز آمد این عقل از بیان

هم بقدر تشنگی باید چشید	آب دریا را اگر نتوان کشید
درکها را تازه کن درقشر آن	راز را گرمی نیاری در میان
پیش دیگر فهم ها مغز است نیک	نطقها نسبت بتو قشرند لیک
پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	من بگویم وصف تو تاره برند
خلق درظلمات و وهمند و گمان	نور حق و بحق جذاب جان

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد

و جواب او

يك حكيمی رفته بود آنجا بگشت	پر خود میکند طاوسی بدشت
بیدریغ از بیخ چون برمیکنی	گفت طاوسا چنین پر سنی
برکنی اندازیش اندر وحل	خود دلت چون میدهد تا این خلل
حافظان در طی مصحف می زنند	هر پرت را از عزیزی و پسند
از پر تو باد بیزن می کنند	بهر تحریک هوای سودمند
تو نمیدانی که نقاش کیست؟	این چه ناشکری و چه بیباکی است
قاصدا قطع طرازی میکنی	یا همی دانی و نازی میکنی
روی مخراش از عزا ایخوب رو	بر مکن این پر که نپذیرد رفو
زانکه شرط این جهاد آمد عدو	بر مکن پر را و دل برکن از او
شهرت ار نبود نباشد اتتسال	چون عدو نبود جهاد آمد محال
که تو هستی رنگ و بوئی را گرو	چون ز گریه فارغ آمد گفترو
سوی من آید پی این بالها	آن نمی بینی که هر سو صد بلا
بهر این پرها نهد هر سوی دام	ای بسا صیاد بیرحمت مدام
تیر سوی من کشد اندر هوا	چند تیر انداز بهر بالها
زین قضا و زین بلا وزین فتن	چون ندارم زور ضبط خوشتن
تا بوم ایمن دراین کهسار و تیه	آن به آید که شوم زشت و کریه
تا نیندازد بدامم هر کلک	برکنم پرهای خود را يك يك
جان بماند باقی و تن ابتر است	تردمن جان بهتر از بال و پراست

حکایت آن عرب و سگ او که از گرسنگی میمرد و ناش نداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب هین چه سازم مرا تدبیر چیست سائلی بگذشت و گفت اینگریه چیست گفت در ملکم سگی بدنیکخو روز صیادم بد و شب پاسبان تیز چشم و خصم گیر و دزد ران صید میکردی و پاسم داشتی گفت رنجش چیست زخمی خورده است گفت صبری کن بر این رنج و مرض بعد از آن گفتش که ای سالار حر گفت نان و زاد ولوت دوش من گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد دست ناید بیدرم در اه نان گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک اشک خونست و بغم آبی شده	اشک میبارید و میگفت از کرب زین سپس من چون توانم بیتوزیست نوحه و زاری تو از بهر کیست نك همی میرد میان راه او شیر نر بد او نه سگ ای پهلوان نیک خو و با وفا و مهربان دزد را نزدیک من نگذاشتی گفت جوع الکلب زارش کرده است صابرانرا لطف حق بخشد عوض چیست اندر پشتت این انبان پر میکشم از بهر قوت این بدن گفت تا این حد ندارم اتحاد لیک هست آب دو دیده رایگان که لب نان پیش تو بهتر ز اشک می نیرزد خاک خون بیهده
--	---

داستان آن کنیزك که با خر خاتون خود شهوت میراند او را جماع
آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن
با آن خر لیکن از دقیقه کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن
و نوحه کردن کنیزك و گفتن که ای خاتون من ذکر بدیدی و
چیز دیگر ندیدی

يك كنیزی شد خری برخود فکند آن خر نر رایگان خو کرده بود يك کدوئی بود حیلست ساز را در قضیبش آن کدو کردی عجوز گر همه لخت خر اندر وی رود خر همی شد لاغر و خاتون او نعلبندانرا نمود آگه که چیست	از وفور شهوت و فرط گزند خر جماع آدمی پی برده بود در ذکر کردی پی انداز را تا رود نیم ذکر وقت سپوز هم رحم هم روده ها را بردرد ماند حیران کر چه شد این خر چومو علت خر که نتیجه اش لاغریست
---	---

هیچ علت اندرو ظاهر نشد
 در تفحص اندر افتاد او بجد
 چون تفحص کرد از حال ایشك
 از شكاف در بدید آن حال را
 خر همی گاید كنیزك را چنان
 در حسد شد گفت این چون ممكنست
 خر مهذب گشته و آموخته
 کرد نادیده در خانه بكوفت
 از پی روپوش میگفت این سخن
 کرد خاموش و كنیزك را نگفت
 پس كنیزك جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دودیده پر زنم
 در كف او نرمه جارو بی که من
 چونکه با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کردی و جارویی بكف
 نیمکاره خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این نهان کرد از كنیز
 بعد از آن گفتش که چادر كن بسر
 این چنین كن و آنچنان گوو آنچنان
 یافتم خلوت زنم از شكر بانگ
 در فرو بست آترن و خر را کشید
 در میان خانه آوردش کشان
 هم بر آن کرسی که دید او از كنیز
 پا در آورد و خراندر وی سپوخت
 خر مؤذب گشته در خاتون فشرده
 بردرید از زخم لخت خر جگر
 کرسی از یکسو زن از یکسو افتاد
 صحن خانه پر زخون شد زن نگون
 مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
 دانکه این نفس بهیمی نرخواست
 در ره نفس ار بمیری در منی

هیچکس از سر او مخبر نشد
 شد تفحص را دمام مستعد
 دید خفته زیر آن نرخر كپك
 بس عجب آمد از او اترال را
 که بعقل و رسم مردان با زنان
 پس من اولیتر که خرملك منست
 خوان نهاده است و چراغ افروخته
 کای كنیزك چند خواهی خانه روفت
 کای كنیزك آمدم در باز كن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو افکند یعنی صائم
 خانه را می روفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست این خر برگسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آندم چو بیجرمان عزیز
 رو فلانکس را زمن پیغام بر
 مختصر کردم من افسانهی زنان
 رستهام از چاردانگ و از دو دانگ
 شادمانه لاجرم کیفر چشید
 خفت اندر زیر خر هم در زمان
 تا رسد در کام خود آن قعبه نیز
 آتشی از کیر خر در وی فروخت
 تا بخایه در زمان خاتون بمرد
 روده ها بگسته شد از یکدگر
 دم تزد در حال و دردم جان بداد
 مرد او و برد جان ریب المنون
 تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟
 زیر آن بودن ازین ننگین تراست
 در حقیقت دان که کمتر زان زنی

حکایت

حبس کردن آهو در آخور خران

آهوئی را کرد صیادی شکار
در میان آخور پر از خران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو میرمید از سو سو بسو
هر که را با ضد خود بگذاشتند
روزها آن آهو خوش نافر
يك خرش گفتمی که هان ای بوالوحش
آن یکی تسخر زدی کز جزرومد
و آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
سر چنین کرد او که نی رو ایقلان
گفت میدانم که نازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمه‌ی توست
من الیف مرغزاری بوده ام
گر قضا افکند ما را در عذاب
گر کدا گشتم کدا رو کی شوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم
گفت خر آخر همیزن لاف لاف
گفت نافم خود گواهی میدهد
ليك آنرا بشنود صاحب مشام
خر کمیزا خر بیوید بر طریق

اندر آخور کردش آن بی زینهار
حبس آهو کرد چون استمگران
او به پیش آن خران شب گاه ریخت
گاه میخوردند همچون نیشکر
که زدود و گرد که میتافت رو
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
در شکنجه بود در اصطبل خر
طبع شاهان داری و میران خموش
گوهر آورده است تا ارزان دهد
پس برسم دعوت آهو را بخواند
اشتهایم نیست هستم ناتوان
یا ز ناموس احترازی میکنی
که از آن اجزای تو زنده و نواست
در ظلال روضه‌ها آسوده ام
کی رود آن طبع و خوی مستطاب
ور لباسم کهنه گردد من نوم
با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
در غریبی بس توان گفتن گراف
منتی بر عود و عنبر می‌نهد
بر خر سرگین پرست آن شد حرام
مشک چون عرضه کنم بر این فریق

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه‌است که در خور
صورتگران است و در خور آئینه‌ی ایشان و از قدوسی حقیقت آن
نطق را شرم می‌آید و از خجالت قلم سروریش میکند.

قصه‌ی محمود و اوصاف ایاز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب

چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز
از خراج امید برده شد خراب

ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
 تو مرا کافسانه گشتم بخوان
 من که طورم توموسی وین صدا
 زانکه بیچاره ز گفتنها تهی است
 کوه عاجز خود چه داند ای سند
 آیتی از روح همچون آفتاب
 شرط باشد مرد اصطرباب ریز
 تا برد از حالت خورشید بو
 چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
 در جهان دیدن بسی تو قاصری
 این چه سودا و پریشان گفتن است
 پس گناه من درین تخیل چیست
 عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
 ما سواك للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن ند زینتی
 قل بلی والله یجزیك الصواب
 گوش و هوش کو که در فهمش رسی
 حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
 رو رو ایجان زود زنجیری بیار
 گردو صد زنجیر آری بر درم
 سود کی دارد مرا این وعظ و پند
 هم ندارد همچو مطلع مقطعه

ای ایاز از درد تو گشتم چو موی
 بس فسانه‌ی عشق تو خواندم بجان
 خود تو میخوانی یقین‌ای مقتدا
 کوه بیچاره چه داند گفت چیست
 لیک موسی فهم گفتنها کند
 تن چو اصطرباب باشد ز احتساب
 آن منجم چون نباشد چشم تیز
 تا کند بهرش سطرلابی نکو
 جان کز اصطرباب جوید او صواب
 توکز اصطرباب دیده بنگری
 ذره‌ای از عقل و هوش اربامست
 چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیست
 نی، گناه او راست کو عظم ببرد
 یا مجیر العقل فتان الحجی
 ما اشتیئت العقل ند جنتنی
 هل جنونی فی هواك مستطاب
 گر بتازی گوید وگر پارسی
 باده‌ی او در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آمدم دیوانه وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 هست بر پای دلم از عشق بند
 قصه‌ی عشقش ندارد مطالعه

در بیان آنکه کسی سخنی گوید که مناسب آن دعوی نباشد.

خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن

چه مناسب باشد با حال کسیکه داند خالق سموات

و ارضین خدائست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهد یرا بد یکی زن همچو حور	رشكانك اندر حق او بس غیور
زانکه بد زنرا کنیز مهوشی	در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی	با کنیزك خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا در آمد حکم تقدیر اله
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
بود در حمام آترن ناگهان
باکنیزك گفت رو هان مرغوار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان
عشق شش ساله‌ی کنیزك را بین
گشت پران جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
هر دو درهم وا خزیدند از نشاط
یاد آمد در زمان زن را که من
پنبه در آتش نهادم من بخویش
گل فروشت از سرو بیخود دوید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
چون رسید آترن بخانه درگشاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز
زن کنیزك را پرتولیده بدید
شوی خود را دید قائم در نماز
شوی را برداشت دامن بیخطر
از ذکر باقی نطفه می چکید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
لایق ذکر و نماز است این ذکر؟

تا که شان فرصت نیفتد در خلا
عقل حارس خیره سرگشت و تباه
عقل کبود در قمر افتد خسوف
یادش آمد طشت در خانه بد آن
طشت را از خانه برگیر و بیار
که بخواجه این زمان خواهد رسید
پس روانشد سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین
خواجه را در خانه‌ی خلوت بیافت
کاحتیاط و یاد در بستن نبود
جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
چون فرستادم و را سوی وطن
در فکندم من قیج نر را به میش
در پی او رفت و چادر میکشید
عشق کو و بیم کو فرق عظیم
جمله قربانند اندر کیش عشق
بانگ در درگوش ایشان در فتاد
مرد بر جست و ستاد اندر نماز
درهم و آشفته و دنگ و مرید^۲
در گمان افتاد و اندر اهتر از
دید آلوده منی خصیه و ناگر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه مرد نمازی باشد این؟
وین چنین ران و زها رپر قدر^۳

۲- رانده شده

۳- آغشته

در بیان کسیکه توبه کند و پشیمان شود
 و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را
 بیازماید در خسارت ابد درافتد که من
 جرب‌المجرب حلت به‌الندامة و چون توبه او را
 ثبوتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت
 بی بیخ بود

گازری بود و مراورا يك خری
 در میان سنگلاخی بیگیا
 بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
 آن حوالی نیستان و بیشه بود
 شیر را با پیل نر جنگی فتاد
 مدتی واماند زآن ضعف از شکار
 زآنکه باقی خوار شیر ایشان بدند
 شیر يك روباه را فرمود رو
 گر خری یابی بگرد مرغزار
 یا خری یا گاو بهر من بجو
 چون بیابم قوتی از لحم خر
 اندکی من میخورم باقی شما
 از فسونها و زسخنهای خوشش
 گفت روبه شیر را خدمت کنم
 حيله و افسونگری کار من است
 از سر که جانب جو میشناخت
 پس سلامی گرم کرد و پیش رفت
 گفت چونی اندرین صحرای خشك؟
 گفت خر گر در غمم ور در ارم
 شکر گویم دوست را در خیر و شر
 يك حکایت یاد دارم از پدر
 بود سقائی مراورا يك خری
 پشتش از بارگران ده جای ریش
 جو کجا، از گاه خشك اوسیرنی
 میرآخور دید او را رحم کرد

پشت ریش اشکم تهی ولاغری
 روز تا شب بینوا و بی پناه
 روز و شب خربد در آن کور و کبود
 شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
 خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
 بینوا ماندند دد از چاشتخوار
 شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
 مرخری را بهر من صیاد شو
 رو فسونش خوان فریبانش بیار
 زآن فسونهائی که میدانی بگو
 پس بگیرم بعداز آن صیدی دگر
 من سبب باشم شما را در نوا
 نرم گردان زودتر اینجا کشش
 حيله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
 کار من دستان واز ره بردنست
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگلاخ و جای خشك
 قسمتم حق کرد و من زآن شاكرم
 زآنکه هست اندر قضا از بد بتر
 در نصیحت گفت روزی کای پسر
 گشته از محنت دوتا چون چنبری
 عاشق جو تا بروز مرگ خویش
 در عقب زخمی ز سیخ آهنی
 کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
 گفت کز درویشی و تقصیر من
 گفت بسیارش بمن تو روز چند
 خر بدو بسپرد از زحمت برست
 خر ز هرسو مرکب تازی بدید
 زیر پاشان رفته و آبی زده
 خارش و مالش مراسبان را بدید
 نه که مخلوق توام گیرم خرم
 شب ز درد پشت و از جوع شکم
 حال این اسبان چنین خوش بانوا
 ناگهان آوازه پیکار شد
 زخمهای تیر خوردند از عدو
 از غذا باز آمدند آن تازیان
 پایهاشان بسته محکم با نوار
 می شکافیدند تنهاشان به نیش
 چون خر آنرا دید پس گفت ای خدا
 ز آن نوا بیزارم و ز آن زخم زشت
 گفت روبه جستن رزق حلال
 عالم اسباب و رزق بی سبب
 و ایتغو من فضل حق کرده است امر
 گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی
 جنبش و آمد شد ما و اکتساب
 بی کلید این در گشادن راه نیست
 گر تو بنشین بیچاهی اندرون
 گفت از ضعف توکل باشد آن
 هر که جوید پادشاهی و ظفر
 دام و دد جمله شده اکال رزق
 جمله را رزاق روزی میدهد
 رزق آید پیش هر کس صبر جست
 گفت روبه آن توکل نادر است
 گرد نادر گشتن از نادانی است

کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
 خود نمی یابد جو ، این بسته دهن
 تا شود در آخور شه زورمند
 در میان آخور سلطانیش بست
 با نوا و فربه و خوب و جدید
 که بوقت وجو بهنگام آمده
 پوز بالا کرد کای رب مجید
 از چه زار و پشت ریش و لاغرم
 آرزو مندم بمردن دمبدم
 من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
 تازیان را وقت زین و کار شد
 رفت پیکانها در ایشان سوبسو
 اندر آخور جمله افتاده ستان
 نعلبندان ایستاده بر قطار
 تا برون آرند پیکانها ز ریش
 من بفقر و عافیت دارم رضا
 هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
 فرض باشد از برای امتثال
 می نیاید، پس مهم باشد طلب
 تا نباید غصب کردن همچو نمر
 در فرو بسته است و بر در قفلها
 هست مفتاحی بر این قفل و حجاب
 بی طلب نان سنت ، الله نیست
 رزق کی آید برت ای ذوفنون؟
 ورنه بدهد نان کسی کودادجان
 کم نیاید لقمه نان ای پسر
 نی پی کسبند و نی حمال رزق
 قسمت هر یک به پیشش می نهده
 رنج و کوششها ز بی صبری تست
 کم کسی اندر توکل ماهر است
 هر کسی را کی ره سلطانی است ؟

چون قناعت را پیمبر گنج گفت
حد خود بشناس و بر بالامپر
جهد کن و اندر طلب سعی نما
گفت خر معکوس میگوئی بدان
از قناعت هیچکس بیجان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
گفت روبه این حکایتها بهل
دست دادست خدا کاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی
چون با انبازست عالم برقرار
طبل خواری در میانه شرط نیست
گفت من به از توکل بر ربی
بحشاش بسیار شد اندر خطاب
بعد از آن گفتش بدان در مهله
صبر در صحرای خشک سنگلاخ
نقل کن ز اینجا بسوی مرغزار
مرغزاری سبز مانند جنان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد
هر طرف در وی یکی چشمه روان
از خری او را نمیگفت ای لعین
کو نشاط و فربهی وفر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
این گران چشمی و این نادیدگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
گر تو میائی ز گلزار جنان
ز آنچه میگوئی و شرحش میکنی
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
خر دو سه نوبت بروبه حمله کرد
آطنطنه ادراک و بینائی نداشت

۳- کروفر

هر کسی را کی رسد گنج نهفت؟
تا نیفتی در نشیب شور و شر
چون نداری در توکل صبرها
شور و شراز طمع آید سوی جان
وز حریصی هیچکس سلطان نشد
کسب مردم نیست این باران و میغ
دستها در کسب زن جهالمقل
مکسبی کن یاری یاری بکن
یاری یاران دیگر میدهد
هم دروگر هم سقا هم حایکی
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
راه سنت کار و مکسب کرد نیست
می ندانم در دو عالم مکسبی
مانده گشتند از سؤال و از جواب
نهی لا تلقوا بایدی تهله
احمقی باشد جهان حق فراخ
میچر آنجا سبزه گرد جویبار
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
اندر آن حیوان مرفه در امان
چون توز آنجائی، چرا زاری چنین
چیست این لاغر تن مضطرب تو
پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
از گدائی تست تریگلر بگی
گر تو ناف آهوئی کو بوی مشگ
دسته گل کواز برای ارمغان
چه نشانه در تو ماند ای سنی
جمله حجت ها ز طمع او رمید
چون مقلد بد فریب او بخورد
دمدمه روبه بر او سخته گماشت

حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل
 روبه اندر چاره پای خود فشرد
 مطرب آن خانقه کوتا که تفت
 چونکه خرگوشی برد شیری بچاه
 گر خریرا میبرد روبه زسر
 چونکه روباهش بسوی مرج برد
 دور بود از شیر و آن شیرازنبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را کای شاه ما
 تا بنزدیک تو آید آن غوی
 دور بود و حمله ای دید و گریخت
 گفت من پنداشتم بر جاست زور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گر خدا روزی کند آن خر مرا
 گفت آری گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لیک چون آرم مرا و را تو ممتاز
 گفت آری تجربه کردم که من
 تا بنزدیکم نیاری خر تمام
 رفت روبه گفت ایشه همتی
 توبه ها کرده است خر با کردگار
 توبه او را بفن برهم زنیم
 کلهی خرگوی فرزندان ماست
 پس بیامد زود روبه ترد خر
 ناجوانمردا چه کردم من ترا؟
 موجب کین تو با جانم چه بود؟
 همچو کردم کو گرد پای فتی
 گفت روباه آن طلسم سحر بود

که زیوش کرد با پانصد دلیل
 ریش خر بگرفت پیش شیر برد
 دف زند که خر برفت و خر برفت
 چون نیارد روبهی خر تا گیاه
 گو ببر تو خر مباح و غم مخور
 تا کند شیرش بحمله خردومرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا بیای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقت دغا؟
 پس باندک حمله ای غالب شوی
 ضعف تو ظاهر شد و آب تور ریخت
 خود بدم از ضعف خود نادان و کور
 صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
 باز آوردن مرا و را می سزد
 جهد کن باشد بیاریش بفن
 بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
 بردل او از عمی مهری نهاد
 از خری او نباشد این بعید
 تا بیادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجوررم ماخلخل گشته تن
 من فجنیم خفته باشم بردوام
 تا پیوشد عقل او را غفلتی
 کو نگردد غزه هر نابکار
 ما عدو عقل و عهد روشنیم
 فکرش بازیچهی دستان ماست
 گفت خر، از چون تویاری الحذر
 که به پیش شیر نر بردی مرا؟
 غیر خبث گوهر خود ای عنود
 نارسیده از وی، او را آفتی
 که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم
 گرنه ز آنگونه طلسمی ساختی
 يك جهان بينوا پریل و ارج
 من ترا خود خواستم گفتن بدرس
 ليك رفت از یاد علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بینوا
 ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
 شد فراموش آنکه گویم مرترا
 گفت رور و هین ز پیشم ابعادو
 آن خدائی که ترا بد بخت کرد
 با کدامین روی میائی بمن
 رفته‌ای در خون و جانم آشکار
 تا بدیدم روی عزرائیل را
 گرچه من . تنگ خرانم یا خرم
 آنچه من دیدم ز هول بی‌امان
 بیدل و جان از نهیب آن شکوه
 بسته شد پایم در آندم از نهیب
 عهد کردم با خدا کایدوالمنن
 تا ننوشم و سوسه‌ی کس بعد ازین
 حق گشاده کرد آندم پای من
 ورنه اندر من رسیدی شیرنر
 باز بفر ستادت آن شیر عربین
 عاجزم من از منی خویشتن
 از من و ماهر که ایندر میزند
 هر که بی من شد همه من‌ها در اوست
 گفت روبه صاف ما را درد نیست
 این همه وهم تو است ای ساده دل
 از خیال زشت خود منگر بمن
 ظن نیکو بربر اخوان صفا
 آن خیال و وهم بد چون شد پدید

۴- دندان پیشین

چون شب و روز اندر آنجا میچرم
 هر شکمخواری بدانجا تاختی
 بی طلسمی کی بماند سبز مرج
 کاین چنین شکلی اگر بینی مترس
 که بدم مستغرق دلسوزیت
 می‌شتایدم که آبی تا دوا
 کان خیالی مینماید نیست جسم
 حال آن شکل مهیب دلربا
 تا نبینم روی تو ایزشت رو
 روی زشت را وقیح و سخت کرد
 این چنین ثغری^۲ ندارد کرگدن
 که ترا من رهبرم در مرغزار
 باز آوردی فن و تسویل را
 جانورم جان دارم این را کی خرم
 طفل دیدی پیر گشتی در زمان
 سرنگون خود را در افکندم ز کوه
 چون بدیدم آن عذاب بی حجب
 برگشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم نذر کردم ای معین
 ز آن دعا و زاری و هیهای، من
 چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر؟
 سوی من از مکر ای بشی القرین
 چه نشینی پرمی تو پیش من
 عاشق خویش است و بر لا می‌تند
 یار جمله شد چو خود را نیست دوست
 ليك تحیلات و همی خرد نیست
 ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
 بر محبان از چه داری سوء ظن
 گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
 صد هزاران یار را از هم برید

عقل باید کو نباشد بد گمان
 آنچه دیدی بد نبند بود آن طلم
 عفو فرمایند از یاران خطا
 هست رهرو را یکی سد عظیم
 چون خلیلی را که که بد شد گرد
 لیک جوع الکلب با او بود جفت
 بس گلوها را برد عشق رغیف
 گفت اگر مگر است یکره مرده گیر
 گر حیات این است من مرده بهم
 عاقبت هم از خری خبطی بکرد
 مرگ را بر احمقان آسان کند
 پاره پاره کردش آن شیر دلیر
 رفت سوی چشمه تا آبی خورد
 چون زمان فرصتی شد حاصلش
 جست دل از خرنه دل بد نه جگر
 که نباشد جانور را زین دو بد
 کی بدینجا آمدی بار دگر
 و آن زکوه افتادن از هول کریز
 بار دیگر کی بدینجا آمدی

مشفقی گر کرد جور و امتحان
 خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
 ور بدی بدان سگالش قدر را
 عالم و هم و خیال و طبع و بیم
 نقشهای این خیال نقش بند
 خرسی کوشید و او را دفع گفت
 غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
 گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
 زین عذاب جوع یکره وار هم
 خر گر اول توبه و سوگند خورد
 حرص کورو احمق و نادان کند
 برد خر را روبهک تا پیش شیر
 تشنه شد از کوشش آن سلطان دد
 روبهک خورد آن جگر بند دلش
 شیر چون واگست از چشمه بخور
 گفت روبه را جگر کو دل چه شد
 گفت اگر بودی و رادل یا جگر
 آن قیامت دیده و آن رستخیز
 گر جگر بودی و را یا دل بدی

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت و
 سبوی می آورد در ره زاهدی بود که امر معروف میکرد
 سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد نمود
 زاهد گریخت این قضیه در عهد عیسی بود که هنوز می حرام نشده
 بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد.

بود امیری خوشدلی می خواره ای
 مشفق میهمان نوازی عادل
 شاه مردان و امیر مؤمنین
 دور عیسی بود و ایام مسیح
 آمدش میهمان بناگاهان شبی
 کشف هر مخمور و هر بیچاره ای
 مکر می، زر بخشی و دریا دلی
 راهبان و راز دان و دوربین
 خلق دلداری و کم آزار و ملیح
 هم امیر جنس او خوش مذهبی

باده می بایستشان در نظم حال
 باده‌شان کم بود گفت او با غلام
 از فلان راهب که دارد خمر خاص
 جرعه‌ای زان جام راهب آن کند
 اندر آن می مایه‌ی پنهانی است
 تو بدلق پاره پاره کم نگر
 از برای چشم بد مردود شد
 گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست
 گنج آدم چون بویران بددین
 او نظر میکرد در طین سست سست
 دوسو بستد غلام و خوش دوید
 زربداد و باده‌ی چون زر خرید
 باده‌ای کان بر سرشاهان جهد
 فتنه‌ها و شورها انگیزته
 استخوانها رفته جمله جان شده
 وقت هشیاری چو آب و روغن اند
 چون هریسه لحم و گندم غرق هم
 چون هریسه گشته آنجا فرق نی
 این چنین باده همی برد آن غلام
 پیش آمد زاهدی غم دیده‌ای
 تن ز آتشی دل بگداخته
 گوشمال محنت بی زینهار
 دیده هر ساعت خلش در اجتهاد
 سال و مه در خاک و خون آمیخته
 گفت زاهد در سبوها چیست آن
 گفت این ز آن فلان میر اجل
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟
 هوش تو بی می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

۵- سبو

۶- وسواس و پریشانی

باده بود آن وقت مآذون و حلال
 روسو پر کن بما آور مدام
 تا ز خاص و عام جان یابد خلاص
 که هزاران جرعه و خمدان کند
 آنچنان کاندلر عبا سلطانی است
 که سیه کردند از بیرون زر
 وز برون آن لعل دود آلود شد
 گنجها پیوسته در ویرانه هاست
 گشت طینش چشم بند آن لعین
 جان همی گفتش که طینم سد تست
 در زمان تا دیر رهبانان رسید
 سنگ داد و در عوض گوهر خرید
 تاج زر بر تارک ساقی نهاد
 بندگان و خسروان آمیخته
 تخت و تخته آترمان یکسان شده
 وقت مستی همچو جان اندر تن اند
 هیچ سیفی نی در ایشان فرق هم
 نیست فرقی کاندلر آنجا غرق نی
 سوی قصر آن امیر نیکنام
 خشک مغزی در بلاچسبیده‌ای
 خانه از غیر خدا پرداخته
 داغها بر داغها چندین هزار
 روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیمشب بگریخته
 گفت باده گفت بهر کیست آن
 گفت طالب را چنین باشد عمل؟
 باده شیطان و آنکه تیز هوش
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صید دام سکر

زد ز غیرت بر سبوسنگ و شکست
رفت پیش میر گفتش باده کو
میر چون آتش شد و برجست راست
تا بدین گرز گران کو به سرش
او چه داند امر معروف از سگی
تا بدین سالوس خود را جا کند
او ندارد خود هنر الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست و دبوسی^۷ بدست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت در رو گفتن زشتی فرد
روی باید آینه وار آهنین
چون محله پر شد از هیهای میر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مغر او خشگست و عقلش این زمان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمدش
رنج دیده گنج نادیده زیار
یا نبوده کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود
مرد را در دو مصیبت این بس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج
نی یکی کحال کورا غم خورد
اجتهادی میکند باو هم وطن
زان رهش دو راست تا دیدار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب
ساعتی با بخت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ

۷- گرز آهنین

۸- لب - رخساره

او سیو انداخت، از زاهد بجست
ماجرا را گفت یکیك پیش او
گفت بنما خانهی زاهد کجاست
آن سر بیدانش مادر غرش
طالب معروفیست و شهرگی
تا بچیزی خویش را پیدا کند
کو تسلس میکند با مردمان
چارهی دیوانه چه بود کیرگاو
بیلت خربندگان خر چون رود
نیمشب آمد بزاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آنرسن تابان نهان
آینه تاند که رو ساخت کرد
تات گوید روی زشت خود ببین
وز لگد بر در زدن وز دارو گیر
کایمقدم، وقت عفو است و رضاست
کمتر است از عقل و فهم کودکان
واندر آن زهدش گشادی ناشدش
کارها کرده ندیده مزد کار
یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا جزا وابستهی میقات بود
کاندرین وادی پر خون بیکس است
رو ترش کرده فرو افکنده لنج^۸
عقل هم نی کو بکحلی ره برد
کار در بوك است تا نیکو شدن
که نمانش مغر سر از عشق پوست
که نصیب رنج آمد زین جناب
که همه پران وما ببریده بال
گرچه در زهد است خود باشد بئنگ

تا برون ناید ازین ننگین مناخ^۹
 زاهدانرا در خلا پیش از گشاد
 کز ضجر خود را بدراند شکم
 بیمردایهای این دنیا خوش است
 باز بشنوقصه‌ی میر آن دگر
 میرگفت او کیست تا سنگی زند
 چون گنر سازد بکویم شیر نر
 بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
 بنده‌ی ما را چرا آزد دل
 شربتی کان به زخون اوست ریخت
 لیک جان از دست من او کی برد
 تیر قهر خویش بر پرش زنم
 ور شود چون ماهی اندر آب در
 ور رود در سنگ سخت از کوششم
 جان نخواهد برد از شمشیر من
 من برانم بر تن او ضربتی
 کار او سالوس وزرق و حیلست است
 با همه سالوس و با ما نیز هم؟
 بر سرش چندان زنم گرز گران
 خشم خونخوارش شده بد سرکشی
 آن شفیعان از دم وهیهای او
 کای امیر از تو نشاید کین‌کشی
 باده سرمایه ز لطف تو برد
 پادشاهی کن ببخشش ای رحیم
 هر شرابی بنده‌ی این قد و خد
 هیچ محتاج می کلگون نه‌ای
 ایرخ کلگونه‌ات شمس‌الضحی
 باده کاندرا خم همی جوشد نهان
 ای همه دریا، چه، خواهی کردنم؟
 ای مه تابان چه خواهی کرد گرد

کی شود خویش خود و صدرش فراخ
 تیغ و استره نشاید هیچ داد
 غصه‌ی آن بیمردایها و غم
 بامردای تندخوی و سرکش است
 تا بیایی زین حکایت صد خبر
 بر بسوی ما سبو را بشکند
 ترس ترسان بگذرد با صد حذر
 مور گردد پیش قهرم ازدها
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 این زمان همچون زنان ازما گریخت
 گر شود چون مرغ وبر بالا پرد
 پر و بال مرده ریگش بر کنم
 از نهیب من شود زیر و زیر
 از دل سنگش کنون بیرون کشم
 ور کند صد حیل و تدبیر و فن
 تا بود مردیگران را عبرتی
 لیک مقصودش بیان شهر تست
 داد او و صد چو او ایندم دهم
 کز تنش بیرون رود گنج‌روان
 از دهانش میدرخشید آتشی!
 چند بوسیدند دست و پای او
 گر نشد باده تویی باده خوشی
 لطف آب از لطف تو حسرت خورد
 ای کریم بن‌الکریم بن‌الکریم
 جمله مستانرا بود بر تو حسد
 ترك کن کلگونه تو کلگونه‌ای
 ای گدای رنگ تو کلگونه‌ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی، چه میجوئی عدم؟
 ای که خور در پیش رویت روی زرد

۹- جای خواب کردن و فرود آمدن و نگاه و نام مقامی

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی
 تاج کر مناست بر فرق سرت
 جوهر است انسان و چرخ اورا عرض
 علم جوئی از کتبهای فسوس؟
 ایغلامت عقل و تدبیرات وهوش
 خدمت بر جمله هستی مفترض
 بحر علمی در نمی پنهان شده
 می، چه باشد یا جماع و یا سماع
 آفتاب از ذره کی شد و امخواه
 جان بی کیفی شده محبوس کیف!
 گفت نی نی من حریف آن میم
 وارهیده از غم خوف و امید
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 همچو شاخ بید یازان چپ و راست
 آنکه خو کرده است با شادی می
 زانکه جانسان این خوشیها دیده بود
 هرکه را نور حقیقی رو نمود
 وانکه در جوع او طعام الله خورد
 و آنکه باشد خفته اندر گلستان
 چون کند مستقی از آب اجتناب؟
 سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
 عاشق از معشوق کی باشد جهان؟
 هیچکس بر غیر حق عاشق نشد
 بابت زنده کسی که گشت یار
 مرده را کس در کنار آورد مگر

تو چرا خود منت باده کشی؟
 طوق اعطیناک آویز برت
 جمله فرع و سایه اند و، تو غرض
 ذوق جوئی تو ز حلوی سبوس؟
 چون چینی خویش را ارزان فروش
 جوهری چون عجز دارد با عرض
 درسه گر تن عالمی پنهان شده
 تا تو جوئی ز آن نشاط و انتفاع
 زهره ای از خمره کی شد جامخواه
 آفتابی حبس عقده اینت حیف!
 من بذوق این خوشی قانع نیم
 کژهمی کردم بهر سو همچو بید
 کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین
 که ز بادش گونه گونه رقصهاست
 این خوشی را کی پسندد خواجه کی؟
 این خوشیها پیشان بازی نمود
 کی شود قانع بتاریکی و دود
 کی زنان و شورها حسرت برد
 میل گلخن کی کند چون ابلهان
 چون کند مخمور دوری از شراب؟
 صبر نکند هیچ رنجور از طیب
 چون باو بیند همه کون و مکان
 واقف این سر بجز خالق نشد
 مرده را کی درکشد اندر کنار
 کو ندارد از جهان جان خبر

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزك وصف کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفه مصر را غماز گفت که شه موصل بحوری گشته جفت
 يك كنيزك دارد او اندر کنار که بعالم نیست ماندش نگار

در بیان ناید که حسنش بیحد است
 نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
 پهلوانی را فرستاد آترمان
 که اگر ندهد بتو آن ماه را
 ور دهد ترکش کن و مه را بیار
 پهلوان شد سوی موصل با حشم
 چون ملخها بیعدد بر گرد دشت
 هر نواحی منجنیقی از نبرد
 زخم تیر و سنگهای منجنیق
 هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم
 شاه موصل دید پیکار مهول
 که چه میخواستی ز خون مؤمنان
 گر مرادت ملک شهر موصل است
 من روم بیرون ز شهر اینک درآ
 ور مرادت گوهر و سیم و زراست
 هر چه میباید ترا از سیم و زر
 چون رسول آمد پیش پهلوان
 گفت من نه ملک میخواهم نه مال
 داد کاغذ کاندرو نقش و نشان
 کاندرین کاغذ نگر چه صورتست
 این کنیزك خواهم او را طالبم
 چون رسولش بازگشت و گفت حال
 گشت معلومش چگفت آتشاه نر
 من نیم در عهد ایشان بت پرست
 با تبرك داد دختر را و برد
 روی دختر چون بدید آن پهلوان
 چون خیالی دید آن خفته بخواب
 چون بجست از خواب و شد بیدار زود
 گفت برهیچ آب خود بردم دریغ
 پهلوان تن به او مردی نداشت
 بازگشت از موصل و میشد براه

نقش او اینست کاندرا کاغذ است
 خیره گشت و جام از دستش فتاد
 سوی موصل با سپاهی بس گران
 بر کن از بن آن درو در گاه را
 تا کشم من بر زمین مه در کنار
 با هزاران رستم صاحب علم
 قاصد اهلاک اهل شهر گشت
 همچو کوه قاف او بر کار کرد
 تیغها بر کرد چون برق بریق
 برج سنگین سست شد چون موم نرم
 پس فرستاد از درون پیش رسول
 کشته میگردند زین حرب گران
 بی چنین خونریز اینست حاصل است
 تا نگیرد خون مظلومان ترا
 این ز ملک و شهر خود آسانتر است
 میفرستم چیست این آشوب و شر
 گفت پیغام ملک اندر زمان
 لیک میخواهم یکی صاحب جمال
 گفت پیشش بر بگو او را عیان
 زود بفرستش که ملک جانت رست
 هین بده ورنه هم اکنون غالم
 داد کاغذ را و بنمود آن مثال
 صورتی کم گپرو زود او را ببر
 بت بر آن بت پرست اولیتر است
 سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
 گشت عاشق بر جمالش در زمان
 جمع شد با او و از وی رفت آب
 دیدگان لعبت به بیداری نبود
 عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
 تخم مردی در زمین ريك کاشت
 تا فرود آید به بیشه و مرجگاه

آتش عشقش فروزان آن چنان
 قصد آنمه کرد اندر خیمه او
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی فقر میرفت راست
 بر جهید او کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همیکرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد بشمشیر و سرش رابر شکافت
 چونکه خود را او بدان حورانمود
 با چنان شیری بجالش گشته جفت
 آن بت شیرین لقای ماهرو
 جفت شد با او بشهوت آنزمان
 ز اتصال این دوجان با یکدیگر
 رونماید از طریق زادنی
 هر کجا دوکس بمهری یا بکین
 لیک اندر غیب زاید آن صور
 آن نتایج کز قرانات تو زاد
 منتظر میباش آن میقات را
 کز عمل زاینده اندو از علل
 بانگشان در میرسد زآن خوش خصال
 منتظر در غیب جان مرد و زن
 راه گم کرد آن از آن صبح دروغ
 چند روزی هم برین بد بعد از آن
 داد سوگندش که ای بدر منیر
 در شفاعت گفت ایخورشید رو
 مختصر گویم ببرد آن پهلوان
 چونکه دید او آن کنیزک مست گشت

۱۵- فرزندان و فرزندزادگان

که ندانست او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 پیش چشم آتشینش آن نفس
 در میان پای زن آثرن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذوالفقار همچو آتش او بکف
 برزده بر قلب لشکر ناگهان
 صد طویله و خیمه را برهم زده
 در هوا چون موج دریا بیست گر
 پیش شیر آمد چو شیر مست نر
 زود سوی خیمه مهر و شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او ماند بر پای و نخفت
 در تعجب ماند از مردی او
 متحد گشتند حالی نفس و جان
 میرسد از غیبتشان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش رهزنی
 جمع آید ثالی زاید یقین
 چون روی آن سوبینی از نظر
 هین مگرد از هر قرینی زود شاد
 صدق دان الحاق ذریات^{۱۰} را
 هر یکی را صورت نطق و کلل
 کای زما غافل هلا زوتر تعال
 مول مولت چیست زودتر گام زن
 چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
 شد پشیمان از چنان جرم گران
 کن حذر تاشه نگردد زآن خبیر
 با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو
 مرکب کزک را سوی شاه جهان
 پس زبام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندان که وصف اشنیده بود
آن خلیفه گول هم یکچند نیز
چون خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آنخاتون نشست
خشت خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد آن ضریر
زن چو دیدن آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز
سخت میخندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده میفرود
هیچ ساکن می نشد آنخنده رو
زود شمشیر چو آتش بر کشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفرییم
من بدانم در دل من روشنیست
من بدین شمشیر برم گردنت
این زمان بکشم ترا بی هیچ شك
وربگوئی راست آزادت کنم
هفت مصحف در زمان برهم نهاد
زن چو عاجز گشت گفت احوال را
شرح آن گردك که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن
او بدان قوت که از شیر شکار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش
من چو دیدم از تو این وازوی آن
شاه با خود آمد استغفار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه
گفت اکنون ای کنیزك وامگو

کی بود خود دیده مانند شنود
ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
سوی آترن رفت از بهر جماع
قصد خفت و خیز مهر افزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت مردی شهوتش کلی رمید
که همی جنبد بلندی از حصیر
آمد اندر قهقهه و خنده اش گرفت
کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
جهد میکرد و نمیشد لب فراز
غالب آمد خنده بر سود و زیان
همچو بند سیل ناگهان گشود
پس خلیفه تیره گشت و تند خو
گفت سر خنده را گواهی پلید
راستی گو عشوہ نتوانیم داد
یا بهانه‌ی چرب پیش آری و دم
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
سود می‌دهد بهانه گردنت
تیغ را کرد او حواله گفتك
حق یزدان نکشمت شادت کنم
خورد سوگند و چنین تقریر داد
مردی آن رستم صد زال را
يك بيك با آن خلیفه وانمود
و آن ذکر قائم چو شاخ کرگرن
هیچ تغییرش نشد بد بر قرار
خشت خشت موشکی رفتی ز هوش
ز آن سبب خندیدم ایشاه جهان
یاد جرم وزلت و اصرار کرد
شد جزای آن بجان من رسان
بر من آمد آن و افتادم بجاه
این سخن را که شنیدم من ز تو

آنچه گفتی ای کنیزك زین سخن
 الله الله زین حکایت دم مزین
 کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
 خوبتر از تو بدو سپرده ام
 این قضائی بود کامد والسلام
 کشت در خود خشم قهراندیش را
 که شد ستم زین کنیزك من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازین
 او نه در خورد چنین جور و جفاست
 زین کنیزك سخت تلخی میبرد
 پس ترا اولیتر است این اعیز
 خوش نباشد دادن او جز بتو
 خشم را و حرص را یکسو نهاد

پاسدار و بر کسی عرضه مکن
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او زرویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده ام
 در امانت یافتم او را تمام
 پس بخود خواند آن امیر خویش را
 کرد با او يك بهانه‌ی دلپذیر
 ز آن سبب کز غیرت ورشك کنیز
 مادر فرزند را بس حق هاست
 رشك و غیرت میبرد خون میخورد
 چو کسی را داد خواهم این کنیز
 چون تو جانبازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را و داد

تا نگرید طفل کی نوشد لبن

تا نگرید طفل کی نوشد لبن؟
 که بگیریم تا رسد دایه‌ی شفیق
 کم دهد بی‌گریه شیرت رایگان
 استن دنیا همین دو رشته یاب

تا نگرید ابر کی خندد چمن؟
 طفل یکروزه همی داند طریق
 تو نمیدانی که دایه‌ی دایگان
 گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب

هست گربه روزه‌دار اندر صیام

هم گواهی دادنت از اعتقاد
 هم گواهی دادنت از سر خود
 کایمهان، ما با شما هستیم راست
 شد گواه آنکه هستیم با تو خوش
 چیست، دارم گوهری در اندرون
 این زکوة و روزه برهردو گوا
 با حرامش دانکه نبود اتصال
 میدهد پس چون بدزد ز اهل و کیش

این نماز و روزه و حج و جهاد
 این زکوة و هدیه و ترك حسد
 خوان و مهمانی پی اظهار راست
 هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
 هر کسی کوشد بمالی با فسون
 گوهری دارم ز تقوی یا سخا
 روزه گوید کرد تقوی از حلال
 و آن زکوتش گفت کو از مال خویش

جرح شد در محکمه عدل اله نی ز رحم و جود بل بهر شکار خفته کرده خویش بهر صید عام زین دو بر باطن تو استدلال گیر بنگر اندر بول رنجور از برون که طبیب جسم را برهان بود وز ره جان اندر ایمانش رود کو بدریائست و اصل همچو جوی کو بدریا متصل چون جو بو تا چه دارد در ضمیر آنرا ز جو بهر صید او دانه باشد یا سخیست و آن فسون و فعل و قولش کم شنو تا رساند مر ترا سوی بهار پر شد از فرش بیابانها و دشت وز تکلفهای جانبازی وجود	گر بفراری کنند این دو گواه هست صیاد ار کند دانه تثار هست گربه روزه دار اندر صیام قول و فعل آمد گواهان ضمیر چون ندارد سیر سرت در درون فعل و قول آن بول رنجوران بود و آن طبیب روح در جانش رود این گواه فعل و قول از وی بجوی قول و فعل او گواه او بود بنگر اندر فعل او و قول او نورش اندر مرتبت چند است و چیست گر بود صیاد از وی دور شو ور بود صدیق دست از وی مدار لیک نور سالکی کز حد گذشت شاهدیش فارغ آمد از شهود
--	---

قول و فعل اظهار سر است و ضمیر

گر گواه قول کز گوید رداست قول و فعل بی تناقض بایست قول و فعل اظهار سر است و ضمیر	ور گواه فعل کز پوید بد است تا قبول اندر زمان پیش آیدت هر دو پیدا میکند سر ستیر
---	---

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ

حبذا خوانی نهاده در جهان گر جهان باغی پر از نعمت شود قسمشان خاکست گر دی گر بهار در میان چوب گوید کرم چوب در میان خاک گوید کرم خرد کرم سرگین در میان آن حدث جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ	لیک از چشم خسیسان بس نهان قسم مار و مور هم خاکی بود میر کونی، خاک چون نوشی چ و مار مر کرا باشد چنین حلوی خوب این چنین حلوا بعالم کس نخورد در جهان نقلی نداند جز خبث شد نجاست مرو را چشم و چراغ
--	---

در عدم تحریرها بین با بیان
 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
 از خیالی گشته شخصی پر شکوه
 وز خیالی آن دگر باجهد مر
 وآن دگر بهر ترهب در کشت
 از خیال آن رهزن رسته شده
 در پری خوانی یکی دل کرده گم
 آن یکی در کشتی از بهر رباح
 این روشها مختلف بیند برون
 این در آن حیران شده کان بر چیست
 آن خیالات ارنبد نا مؤتلف
 قبله‌ی جانرا چو پنهان کرده اند
 همچو قومی که تحری میکنند
 چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
 یا چو غواصان درون قعر آب
 بر امید گوهر و در ثمین
 چون برآیند از تڭ دریای ژرف
 وآن دگر کو برد مروارید خرد
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 خویش را بر آتشی بر میزنند
 بر امید آتش موسی بخت
 فضل آن آتش شنیده هر رمه
 چون برآید صبحدم نور خلود
 هر کرا پر سوخت زآن شمع ظفر
 جوق پروانه دو دیده دوخته
 میطپد اندر پشیمانی و سوز
 شمع او گریان که من سر سوخته
 او همی گوید که از اشکال تو
 شمع مرده باده رفته دلربا
 هر کسی روئی بسوئی برده اند

وز سوادش حیرت سودائیان
 گشته بر سودای گنجی کنجکاو
 روی آورده بمعدنها و کوه
 رو نهاده سوی دریا بهر در
 وآن یکی بهر حریصی سوی کشت
 وز خیال این مرهم خسته شده
 بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
 وآن یکی با فسق و دیگر باصلاح
 ز آن خیالات ملون ز اندرون
 هر چشنده آن دگر را نافی است
 چون زیرون شد روشها مختلف
 هر کسی رو جانبی آورده اند
 بر خیال قبله هر سو می تنند
 کشف گردد که، که گم کرده است راه
 هر یکی چیزی همی چند شتاب
 توبره پر میکنند از آن و این
 کشف گردد صاحب در شگرف
 وآن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
 گرد شمع‌ی پر زنان اندر جهان
 گرد شمع خود طوافی می کنند
 کز لهییش سبز و تر گردد درخت
 هر شرر را آن گمان برده همه
 وانماید هر یکی چه شمع بود
 بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
 مانده زیر شمع بد پر سوخته
 میکند آه از هوای چشم دوز
 چون کنم مر غیر را افروخته
 غره گشتم دیر دیدم حال تو
 غوطه خورد از ننگ کژیینی ما
 وین عزیزان روبه بیسو کرده اند

هر کبوتر میبرد در مذهبی	وین کبوتر جانب بیجانبی
هر عقابی میبرد از جابجا	وین عقابانراست بی جایی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی	دانه‌ی ما دانه‌ی بیدانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما	که دریدن شد قبا دوزی ما

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند	که سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین	که بود هر خرمن او راخوشه‌چین
حبذا دریای عمر بیغمی	که بود زاو هفت دریا شبنمی
جوش کرد آن خاک و ما زآن جوششیم	جرعه‌ی دیگر که بس بیکوششیم

ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

بس نکو گفت آن رسول‌خوش‌جواز	ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است ایندو عرض	این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آئینه را	که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیک گر آئینه از بن فاسد است	صیقل او را دیر باز آرد بدست

جز بمصنوعی ندیدی صانعی

عمر در محمول و در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقتراعی قانعی

عاشقانرا شادمانی و غم اوست

عاشقانرا شادمانی و غم اوست	دست مزد اجرت و خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود	عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کوچون‌برفروخت	هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

میله‌ها همچون سگان خفته‌اند

میله‌ها همچون سگان خفته‌اند	اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
-----------------------------	--------------------------------

چون که قدرت نیست خفته اند این رده	همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آنکو چه خری مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب	تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده	وز برای حيله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیستشان بنهفته اند

نی بهندست ایمن و نی در یمن

عقل باید نورده چون آفتاب	تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح	پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن	کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند	تیغ او بستاند و بر من زند
من که خصم هم منم اندر گریز	تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در یمن	آنکه خصم اوست سایه ی خوشتن

من نخواهم لطف حق از واسطه

دایه عاریه بود روزی سه چار	مادرا مارا تو گیراندر کنار
من نخواهم دایه مادر خوشتر است	موسیم من دایه ی من مادر است
من نخواهم لطف حق از واسطه	که هلاك خلق شد این رابطه

اکل و ماکولی ای مرغ عجب

هر کجا دامت و دانه کم نشین	روزبون گیر از زبون گیران بین
تو زبونی یا زبون گیرای عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب
اکل و ماکولی ای مرغ عجب	هم تو صید و صید گیراندر طلب

تا لب بحر این نشان پایهاست

از جمادی بیخبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمیزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست

گفت پیغمبر که بر این سه گروه

گفت پیغمبر که بر این سه گروه رحم آرید ارزسنگید از ز کوه
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد وانکه بد با مال و بی دینار شد
و آن سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان

این خود آثار غم و پژمردگیست

آن رخی که تاب او بد ماهوار شد به پیری همچو پشت سوسمار
و آن سرو آن فرق کش شمع شده وقت پیری ناخوش و اصلح شده
و آن قدر قصان یازان چون سنان گشت در پیری دو تا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنک لاله گشته رنک زعفران زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده‌ای گرمی اعضا شده افسرده‌ای
آنکه مردی در بغل کردی بفن می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست هر یکی زاینها رسول مردگیست

سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی

ساحران مهتاب پیمایند زود پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم که از او مهتاب پیموده خیریم
گر کند کرباس پانصد گر شتاب ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ایرهی سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی

مال ناید با تو بیرون از قصور

در زمانه مر ترا سه هم‌رهند ز آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال و آن سوم وافیست آن حسن‌الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور یار آید لیک تا بالین گور

دانش انوار است در جان رجال

علم آموزی طریقه ش قوی است	حرفت آموزی طریقهش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است	نی زبانت کار میآید نه دست
دانش انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از بیان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز

ملبس ذل پوش در آموختن

دون ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود ؟
اولش علم است آنگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن

ظلم چبود وضع در ناموضعی

عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش	نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چبود وضع در ناموضعی	که نباشد جز بلا را منبعی

حرص هرکس بیش باشد ریش بیش

خرقه‌ای بر ریش خر چسبیده سخت	چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد	حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای	بر سرش چسبیده در غم خرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش	حرص هرکس بیش باشد ریش بیش

با که گویم، در همهی ده زنده گو

شرح دارالملک و باغستان و جو	بس براو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن	کز گراف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد	ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد	تاج عقل و نور و ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش	که سوارت میکند بر پشت رخس
سر مدزد از سر فراز تاج ده	کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو

عشق چون وافیست وافی میخرد

تو بیک خواری گریزانی زعشق	تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز میآید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد	در حریف بیوفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد	بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود	وز ثمار لطف بریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود	بافساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست	عاقبت بیرون کند صد برگ دست

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را
می شمرد و بینوائی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم
اگر هست بگو

آن یکی عاشق به پیش یار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیرها خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سرو سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	در حضور او یکایک میشمرد
تر برای منی بل مینمود	بر درستی محبت صد شهود
آتشی بودش نمیدانست چیست	لیک چو شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک	این زمان ارشاد کن تو یار نیک
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک	گوش بگشا این واندر یاب نیک
کآنچه اصل اصل عشقت و ولاست	آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست	گفت اصلش مردن است و نیستی است
اینهمه کردی نمردی زنده ای	هان بمیر ار یار جان بازنده ای
چون شنود آن عاشق بی خویشتن	آه سردی بر کشید از جان و تن

هم در آن دم شد دراز و جان بداد همچو گل در باخت سر خندان وشاد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام

مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهر است در دام ارچرد
باز مرغان خبیر هوشمند	کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرون دام دانه زهر است	کور آن مرغی که در فنج ۱۱ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید	و آن ظریفانرا به مجلسها کشید
که از آنها گوشت میآید بکار	وز ظریفان بانگ ناله‌ی زیر و زار

این سببها بر نظرها پرده‌هاست

ای گرفتار سبب بیرون میر	لیک عزل آن مسبب ظن میر
هرچه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند ۱۲ نفاد	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه میآید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست	که نه هر دیدار صنعتی را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لا مکان	هرزه بیند جهد و اسباب دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیال منعقد بر شاهراه	تا بماند دور غفلت چند گاه

چون قضا آید طیب ابله شود

هر مرض دارد دوا میدان یقین	چون دوا ی رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه ز آتش کم شود نه از دخان
بر تن او سردی بنهد چنان	کآن بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر	زین سببهای حجاب گول گیر

۱۱- تله - دام

۱۲- سپری شدن - فنا شدن

اصل بیند دیده چون اکمل بود فرع بیند چونکه مرد احوال بود

جان خفته چه خبر دارد ز تن

جان	چو خفته در گل و نسرین بود	چه غم است ارتن در این سرگین بود
جان	خفته چه خبر دارد ز تن	کو بگلشن خفته یا در گولخن
گر	نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلك ایوان که خواهد شدن؟
گر	نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست؟

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت

هر گرسنه	عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف	با همت چو ز آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
سر	بر آور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
کان	سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

هست بر پای دلم از عشق بند

بار دیگر	آدم دیوانه وار	رو رو ایجان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر	زلف دلبرم	گردو صد زنجیر آری بر درم
هست بر پای دلم	از عشق بند	سود کی دارد مرا این وعظ و پند

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت...

جسم	مجنون را ز رنج دورئی	اندر آمد علت رنجورئی
پس	طبيب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
گفت	آخر تو چه می ترسی ازین	چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت	مجنون من نمیترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم	۱۳ بیزخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک	از لیلی وجود من پر است	اینصدف پر از صفات آن در است
ترسم	ای فصاد اگر قصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلو زنی

۱۳- کاهل - تنبل

داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن

زر به از جانست نرد ابلهان

زر به از جانست نرد ابلهان زر نثار جان بود پیش شهان
حرص تازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک بین کاین نیست آب
گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت وایمای او
تا که در چاه غرور اندر افتد آنکه از حکمت ملامت نشنود

کی رسند این خائفان در گرد عشق

شرح عشق از من بگویم بردوام صد قیامت بگذرد و آن نا تمام
عشق را پانصد پراست و هر پری از فراز عرش تا تحت الثری
کی رسند این خائفان در گرد عشق کآسمان را فرش سازد درد عشق

وای آنکه عقل او ماده بود

حملهی زن در میان کارزار نشکند صف بلکه گردد کارزار
وای آنکه عقل او ماده بود نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او جز سوی خسران نباشد نقل او

بوی مشکش ولی جز پشگنی

صد دلیل آرد مقلد در بیان از قیاسی گوید او را ترعیان
مشک آلوده است اما مشک نیست بوی مشکش ولی جز پشگنی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید سالها باید در آن روضه چرید
آن مقلد صد دلیل و صد بیان بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ و ثمر

حکایت آن مخنت و پرسیدن لوطی از او در حالت
لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی
بداندیشید شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد
و میگفت الحمدلله که من با تو بد نیندیشیدم

کنده‌ی را لوطی در خانه برد سرنگون افکند و دروی می‌فشد
در میانش خنجری دید آن لعین پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آن که بامن از يك بد منش بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمدلله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانه‌ای افکند
روی زرد و تن لرزان خداوند خانه پرسید چیست ترس تو
گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز بر خاسته‌است

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی رنگ و رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خرای جان عم چون نه‌ای خر روترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست جد و جد تمیز هم بر خاسته است
چونکه بی تمیز یان مان سرورند صاحب خر را بجای خر برند

مرد ایقان رست از وهم و خیال

از خیال زشت خود منگر بمن بر محبان از چه داری سوءظن
آن خیال و وهم بد چون شد پدید صد هزاران یار را از هم برید
عالم وهم و خیال و طبع و بیم هست رهرو را یکی سد عظیم
زین خیال رهزن راه یقین گشت هفتاد و دو ملت ز اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال موی ابرو را نمبگوید هلال
و آنکه را قول عمر نبود سند موی ابروی کزی راهش زند
چون ترا وهم تو دارد خیره سر از چه گردی گرد وهم آن دگر

آفتاب اندر فلک دستک زنان

آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذره ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار	گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند	روح شد منصور انا الحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان	عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز	دفع چشم بد سپندانی ^{۱۴} بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد	تا بیایی در جهان جان مراد

هر روش را آسمانی دیگر است

نردبانهایست پنهان در جهان	پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است	هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی خبر	ملك با پهنای بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش	و آن در این خیره که حیرت چیستش

در جهان نبود بتر از یار بد

حق ذات پاك الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم	یار بد آرد سوی نار جحیم
مار بد زخم ار زند بر جان زند	یار بد بر جان و بر ایمان زند
از قرین بی قول و گفت و گوی او	خو بدزد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند برتر سایه را	دزد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست	یار بد آنرا زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد	طعن اوت اندر کف طاعون نهد
در جهان نبود بتر از یار بد	وین مرا عین الیقین گشتست خود

هر که بی من شد همه من ها در اوست

عاجزم من از منی خویشتن	چه نشینی پر منی تو پیش من
از من و ماهر که این در می زند	عاشق خویشست و بر لا می تند

۱۴- دانه سوختنی است که آنرا سپند یا اسپند مینامند.

بی من و مائی همی جویم بجان	تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه من ها در اوست	یار جمله شد چو خود رانیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها	زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

هر چه جز عشقت شد مأکول عشق

عاشق آن لیلی کور و کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
ترد او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده	همچو خویشان گرد او جمع آمده
کاین شده است از خوی حیوان پاک پاک	پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
زهر دد باشد شکر ریز خرد	زانکه نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد	عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و بدش	زهر گردد لحم عاشق بکشش
هر چه جز عشقت شد مأکول عشق	دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانه ای مر مرغ را هرگز خورد	کاهدان مر اسب را هرگز چرد

عشق بشکافد فلک را صد شکاف

عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گراف
گر نبودی بهر عشق پاک را	کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی	تا علو عشق را فهمی کنی

عاشقانرا تو بچشم عشق بین

زیرکان که موی را بشکافتند	علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیر ۱۵ نجات و سحر و فلسفه	گرچه شناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود	برگذاشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را درکشید	شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید	آفتابی چون ازو رودر کشید

زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقانرا تو بچشم عشق بین

این نه مردانند اینها صورتند

آن یکی با شمع بر میگشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کایفلان	هین چه میجوئی به پیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ ^{۱۶}
گفت میجویم بهر سو آدمی	کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویدای انسان گشتهام	می نیابم هیچ و حیران گشتهام
این نه مردانند اینها صورتند	مردهی ناند و کشتهی شهوتند

خام خامی خام خامی خام خام

ای قراری داده ره را گام گام	خام خامی ، خام خامی، خام خام
خاک را دیدی برآمد در هوا	در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش	اندر آتش هم نظر میکن بجوش

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان
گفت تا اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین	میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چوایشان غالبند	یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است	آنطرف اتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت	خواستش چه سود چون پیش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد	و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی	واندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا	خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

۱۶- هزل و ظرافت

تو قبا میخواستی خصم از نبرد	رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره‌ی کرباس چبود جان من	جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست	آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
آنچه او خواهد مراد او شود	از که کار من دگر نیکو شود
هیچکس در ملك او بی‌امر او	درنیفزاید سر یکتار مو
ملك ملك اوست فرمان آن او	کمترین سگ بر درش شیطان او

من غلام آلت و فرمان او

آن یکی بر رفت بالای درخت	میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ایدنی	از خدا شرمیت گو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی	بخل بر خوان خداوندی غنی
گفت ای ایبک بیاور آنرسن	تا بگویم من جواب بوالحسن
پس بیستش سخت آندم بر درخت	میزدش بر پشت و پهلوی چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده اش	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلوی آن او	من غلام آلت و فرمان او

عاشقی شو شاهد خوبی بجو

پوزبند و سوسه‌ی عشق است و بس	ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جوبجو
کی بری زان آب کآبت را برد	کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرو بها

پیر عشق تست نی موی سپید

آنچه بیند آن جوان در آینه	پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سپید	دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق	تا مصور سر کشد وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست	بر صور عکسی ز حسن ما بد است

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهرتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه در شهرای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش	هست بگزین زآن همه یکبارخوش
وارهان خود را وما را نیزهم	از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می	می‌خدایم میدهد از ظرف وی
مرشما را سر که داد از کوزه‌اش	تا نباشد عشق اوتان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و غسل	هریکی را دست حق عزوجل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید بچشم ناصواب
گونه گونه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبت کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده دروی بس نهان

عشق او خرگاه بر گردون زده

بندم تشکبید ز تصویر خوست	هردمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا	پیش چوپان محب خود بیا
تا شیش جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم بیوسم دامن
کس نبودش در هوا و عشق جفت	لیک قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده	چون سگ خرگاه آن چوپان شده
چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره‌ای کشید

واعظی بدبسی گریده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت	در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز	موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز	بس کراحت باشد از وی در نماز
یا بنوره یا ستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد	شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول پیش جوحی يك زنی بنشسته بود گفت او را جوحی ای خواهر ببین بهر خشنودی حق پیش آردست دست چو ترن کرد در شلوار مرد نعره‌ای زد سخت اندر حال زن صدق از این زن بیاموزید هین گفت نی بردل ترد بر دست زد	پس ستردن فرض باشد ای سؤل هوش را بر وعظ واعظ بسته بود عانه‌ی من باشد اکنون این چنین کان بمقدار کراحت آمده است خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد گفت واعظ بر دلش زد گفت من چونکه بر دل زد و را گفت چنین وای اگر بردل زند ای بی‌خرد
--	--

هین روش بگزین و ترك ریش كن

ما بدانستیم که این تن نه‌ایم ای خنك آنرا که ذات خود شناخت کودکی گریه پی جوز و مویز پیش دل جوز و مویز آمد جسد هر که محجوبست او خود کودکی است گر بریش و خایه مردستی کسی پیشوای بد بود آن بز، شتاب ریش را شانه زدی که سایقم هین روش بگزین و ترك ریش كن ریش خود را خنده زاری کرده‌ای تا شوی چون بوی گل بر عاشقان چیست بوی گل دم عقل و خرد	از ورای تن بیزدان می‌زنیم اندر امن سرمدی قصری بساخت پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز طفل کی در دانش مردان رسد مرد آن باشد که بیرون از شکی است هر بزی را ریش و مو باشد، بسی میبرد اصحاب را سوی قصاب سایقی لیکن بسوی درد و غم ترك این ما و من و تشویش كن نازکم كن چونکه ریش آورده‌ای پیشوا و رهنمای گلستان شد قلاوز ره باغ ابد
--	--

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانك نماز زدی برای نماز و مرد کافر او را هدیه‌ها داد.

این حکایت یا دگیر ای تیزهوش يك مؤذن داشت بس آواز بد خواب خوش بر مردمان کرده حرام کودکان ترسان از آن در جامه خواب مجمع گشتند مر توزیع را	صورتش بگذار و معنی را نیوش شب همه شب میدیدید خلق خود در صداع افتاده از وی خاص وعام مرد و زن ز آواز او اندر عذاب بهر دفع زحمت و تصدیع را
--	--

پس طلب کردند / او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو بهریک دولتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن
قافله میشد بکعبه از وله
شبگهی کردند اهل کاروان
و آن مؤذن عاشق آواز خود
چند گفتندش مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و لج بی احتراز
جملگان خائف ز فتنهی عامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامه‌ی لطیف
پرس پرسیان کاین مؤذن کوکجاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان
باورش نامد پیرسید از دگر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب
راحتم این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی

افچه‌ها ۱۲ دادند و گفتند / ایفلان
بس کرم کردی شب و روز ای کیا
خواب رفت از ما کنون هم مدتی
در عوضان همتی همراه کن
افچه بسته شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه‌ای
هدیه آورد و بیامد شد الیف
که صدای بانگ او راحت فزاست
کوفتاد از وی بناگه در کنشت
آرزو میبود او را مؤمنی
پندها میداد چندین کافرش
همچو مجرم بود این غم، من چو عود
که نجندب سلسله‌ی او دمبدم
تا فرو خواند این مؤذن این اذان
که بگویم آید این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
هست اعلام و شعار مؤمنان
آندگر هم گفت آری ای قمر
وز مسلمانی دل او سرد شد
دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
هدیه آوردم بشکر، آن مرد کو
چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز

هست ایمان شما زرق و مجاز راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت بردل و جانم رسید
همچو آثرن کو جماع خر بدید گفت آوه زآن خر فحل فرید
گر جماع اینست کآید از خران در کس ما میریند این شوهران

خاك را بر سر زنی سر نشكند

قالت پیدا و آن جان بس نهان راست شد زین هردو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشكند آب را بر بر زنی بر نشكند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی آب را و خاك را برهم زنی

گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

تو بدلق پاره پاره کم نگر که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج گوهر کی میان خانه‌هاست گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

دزد را منبر منه بردار دار

دشمن راه خدا را خواردار دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش بیند
ور نبندی دستش او دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر بهرچه، گو زهرنوش و خاك خور

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمذ را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش یکیک آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهنش ای قلتبان صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از زمهریر

وقت	شه	شه	گفتن	و	میقات	شد
شش	نمد	برخود	فکند	از	بیم	تفت
خفت	پنهان	تا	ز	خشم	شه	رهد
گفت	شه	شه	شه	شه	ایشاه	گرین
با	چو	تو	خشم	آور	آتش	سجاف
میزنم	شه	شه	ز	زیر	رخت	هات

گرچه در زهد است خود باشد بتنگ

هرکه	محبوسست	اندر	بو	و	رنک
تا	برون	ناید	از	این	تنگین
زاهدان	را	در	خلا	پیش	از
کز	ضجر	خود	را	بدراند	شکم
بیمرا	دیهای	این	دنیا	خوش	است

کرم باشد کش وطن سرگین بود

با	بت	زنده	کسی	که	گشت	یار
مرد	را	کس	درکنار	آرد	مگر	
آن	جهان	چون	ذره	ذره	زنده	اند
در	جهان	مرد	شان	آرام	نیست	
هر	کرا	گلشن	بود	بزم	و	وطن
جای	روح	پاک،	علیین	بود		
جای	بلبل	گلبن	و	نسرین	بود	

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن	یکی	را	ببگمان	آمد	فتق	۱۹
خوان	کشید	او	را	کرامتها	نمود	
مرد	زنرا	گفت	پنهانی	سخن		

۱۸- جای خواب کردن و فرود آمدن و نگاه و نام مقامی

۱۹- مهمان

بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن فرمان برم خدمت کنم
هر دو بستر گسترد و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سحر گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سحر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم
آن قراریکه بزن او کرده بود
آتشب آنجا سخت باران درگرفت
زن بیامد برقرار آنکه شو
رفت عریان در لحاف آندم عروس
گفت میترسیدم ای مرد کلان
مرد مهمان را گل و باران نشاند
اندرین باران و گل او کی رود
زود مهمان جست و گفت ایزن بهل
من روان گشتم شما را خیر باد
زن پشیمان شد ازین گفتار سرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر
لابه و زاری زن سودی نداشت

بهر مهمان گستران سوی دگر
سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
سوی خانه‌ی سورکرد آنجا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سرگذشت نیک و بد تا نیمشب
شد در آن بستر که بود آنسوی در
که مرا اینسوست ایجان جای جفت
بستر آنسوی دیگر افکنده‌ام
گشت مبدل و آنطرف مهمان غنود
کز شکوه ابرشان آمد شگفت
سوی در خفته است و آنسو آن عمو
داد مهمان را برغت چند بوس
ز آنچه میترسیدم آمد خود همان
بر تو چون صابون سلطانی بماند
بر سر و جان تو او تاوان شود
موزه دارم من ندارم غم ز گل
در سفر یکدم میداد روح شاد
چون رمید و رفت آن مهمان فرد
گر فراخی کردم از طیبت مگیر
رفت و ایشانرا در آن حسرت گذاشت

تا توانی بنده شهوت مشو

تا توانی بنده‌ی شهوت مشو
هست مردی این نه آن ریش و ذکر
ورنه شهوت خان و مانت برکند
روسی باشد که از جولان کیر
در پی شهوت مکن جانرا گرو
ورنه بودی میر میران کیرخر
زنده‌ات در گور تاریک افکند
عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که تراست
نگاهدار تا حامله نشوی.

خواجه‌ای بود و سر او را دختری زهره خدی مهرخی سیمین بری

شو نبود اندر کفایت کفوای
 گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
 او بناکفویت از بیم فساد
 خویش را پرهیز کن حامل مشو
 این غریب خوار را نبود وفا
 بر تو طفل او بماند مظلومه
 هست پندت دلپذیر و مغتتم
 دختر خود را بفرمودی حذر
 کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
 چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
 پنج ماهه گشت کودک یا که شش
 من ترا گفتم کزو دوری گرین
 چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
 آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
 یا در آتش کی حفاظست و تقاست
 تو پذیرای منی او مشو
 خویش را باید که از وی درکشی
 این نهانست و بغایت دور دست
 فهم کن کان وقت اترالش بود
 کور گشته است این دو چشم شوخ من
 وقت حرص و وقت خشم و کارزار

گشت بالغ داد دختر را بشوی
 خربزه چون در رسد شد آبناک
 چون ضرورت بود دختر را بداد
 گفت دختر را کرین داماد نو
 کز ضرورت بود عقد این گدا
 ناگهان بجهد کند ترک همه
 گفت دختر ای پدر خدمت کنم
 هر دو روزی و سه روزی آن پدر
 این چنین قومی بعالم هم بدند
 حامله شد ناگهان دختر ازو
 از پدر آنرا نهان میداشتش
 گشت پیدا گفت بابا چیست این
 آن وصیت های من خود باد بود
 گفت بابا چون کنم پرهیز من
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 گفت کی گفتم که سوی او مرو
 در زمان حال اترال و خوشی
 گفت چون دانم که اترالش کیست
 گفت چون چشمش کلایسه شود
 گفت تا چشمش کلایسه شدن
 نیست هر عقل حقیری پایدار

بر در و دیوار جسم گل سرشت

بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود	تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونست پر گرد و خصاصه

چشم حقست و یقینش حاصلست

کرد مردی از سخندانی سؤال	حق و باطل چیست ای نیکو مقال
--------------------------	-----------------------------

۲۵۰- سنگریزه

گوش را بگرفت و گفت این باطلست چشم حقست و یقینش حاصلست

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف، او را خود خیالی میدهد و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویراوست که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

جهد کن کز گوش در چشم رود

جهد کن کز گوش در چشم رود آنچه باطل منمودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آئینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود.
گوش انگیزد خیال و آن خیال هست دلالتی وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود تا دلالتی رهبر مجنون شود

در بهاران سرها پیدا شود

در بهاران سرها پیدا شود هرچه خورده است این زمین رسوا شود
آتش و باد ابر و آب و آفتاب رازها را می برآرند از تراب
بردمد آن از دهان و از لبش تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش جملگی پیدا شود آن برسرش
هر غمی کروی تودل آزرده‌ای از خمار می بود کان خورده‌ای
لیک کی دانی که آنرنج خمار از کدامین می برآمد آشکار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است آن شناسد کآگه و فرزانه است

در جهان نبود بتر از هجر یار

رحم کن بر آنکه او روی تو دید فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن ولیکن این ممکن
در جهان نبود بتر از هجر یار این سخن از عاشق خود گوش‌دار

صد هزاران مرگ تلخ از دست تو نیست مانند فراق شست تو

هر گران قیمت گهر ارزان تست

کوهها چون خره‌ها سرمست تو نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزد از آن، لرزان تست هر گران قیمت گهر ارزان تست
چون سخن در وصف آن حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

دوست شو و ز خوی ناخوش شوبری

از صحاف مثنوی این پنجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس
جز نظاره نیست قسم دیگران
آشنائی گیر شبها تا بروز
هر یکی در دفع دیو بدگمان
اخترار با دیو همچون عقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند
سمش اگر شب را بدرد چون اسد
صورت خرچنگ اگر چه کجرواست
پیشه‌ی مریخ اگر خونریزی است
گرچه در تاثیر نحس آمد زحل
هر وجودی کز عدم بنمود سر
ما هم از مهر اردوکف برهم زند
بل عطارد خانه‌ی خود گم کند
مشتی را دست لرزد دل طپد
نسرطایر را بریزد پر ز شرم
دختران نقش آبتن شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد
آفتاب از کوه سرزد اتقوا
تو عدوی وز عدو شهد و لبن

در بروج چرخ جان چون انجم است
جز که کشتیان استاره شناس
از سعودش غافلند و از قران
با چنین استاره‌های دیو سوز
هست نطف انداز قلعه‌ی آسمان
مشتی را او ولی الاقرب است
دلو پر آبست زرع و میورا
دوست را چون ثور کشتی میکند
لعل را زو خلعت و اطلس رسد
هیئت میزان از و بیرون شواست
اوزبون شارق تبریزی است
دقت فکر آید ازوی در عمل
بر یکی زهراست و بر دیگر شکر
زهره نبود زهره را تادم زند
وز جنون او جوز جوزا بشکند
بر سر آب اوفتد مه چون سید
وز طمع طنین شود چون موم نرم
مجمع گردند و دستک زن شوند
کمه‌کشان از سنبله پر کاه شد
لیک تلخ آمد ترا این گفتگو
بی تکلف ز هر گردد در دهن

دوست شو وز خوی ناخوش شوبری	تا ز خمری زهر هم حلوا خوری
*	*
تا بر آراید هنر را تار و پود	چشم در خورشید نتواند گشود
*	*
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد مگر
*	*
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه لباس صوف و خیاطی و دب
*	*
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
من غلام آن مس همت پرست	که بغیر کیمیا نارد شکست
*	*
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نباشد گر بگیری در عسل
*	*
مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پرو بال
*	*
جز به ضد ضد راهمی نتوان شناخت	چون ببیند زخم، بشناسد نواخت
*	*
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند	شارب شورا بهی آب و گلند
*	*
من ز صاحب دل کنم در تو نظر	نه بنفش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چودل پنداشتی	جست وجوی اهل دل بگذاشتی
*	*
مرد کارنده که انبارش تهیست	شاد و خوش نی بر امید نیستیست
*	*
دانش انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از بیان
*	*
عاقلانرا يك اشارت بس بود	عاشقانرا تشنگی ز آن کی رود
*	*
آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل	از بصیرت میکند او را گسیل
*	*

جد را باید بجان بنده بود زانکه جد جوینده یابنده بود
 *
 ای بسا سرمست نار و نار جو خویشان را نور مطلق داند او
 *
 حرص چون خورشید را پنهان کند چه عجب گر پشت بربرهان کند
 *
 روغنی کوشد فدای گل به کل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
 *
 ایدریده پوستین یوسفان گر بدرد گرگت آن از خویشان
 *
 هست تعلیم خسان ای بار سوخ همچو نقش خوب کردن برکلوخ
 *
 گر بریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 *
 عاشقان را باده، خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
 *
 و آنکه باشد خفته اندر گلستان میل گلخن کی کند چون بلهان
 *
 هر که را عدل عمر ننمود دست پیش او حجاج خونی عادل است
 *
 جای بلبل گلبن و نسرین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود
 *
 ابر اگرچه هست ظاهر روترش گلشن آرنده است ابرو شوره کش
 با ترش تورو ترش کم کن بدان فکر غم را مثال ابردان
 *
 چونکه قبح خویش دیدی ای حسن اندر آئینه بر آئینه مزین
 *
 خاک ره چون چشم روشن کرد و جان خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
 *
 کوزه گر با کوزه باشد کار ساز کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 *

چون ندانی دانش آهنگری	ریش و موسوزد چو آنجا بگذری
کار بی‌استاد خواهی ساختن	جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام	نگت آمد که پیری حال دام

*

هین مکش هر مشتری را تو بدست	عشق بازی با دو معشوقه بد است
-----------------------------	------------------------------

*

نیست از اسباب تصرف خداست	نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی	هیچ معدومی بهستی نامدی

*

دیده‌ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را برکند از بین و بن
---------------------------	-----------------------------

*

هر تضرع کآن بود با سوز و درد	آن تضرع را اثر باشد بمرد
------------------------------	--------------------------

*

گر طپانچه میزنم من بر یتیم	ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوی او	ور شود غره بطلوا، وای او

*

هر که اندر عشق یابد زندگی	کفر باشد پیش او جز بندگی
---------------------------	--------------------------

*

این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

*

هر که بنهد سنت بد ای فتی	تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه	کو سری بوداست و ایشان دم ۲۱ غزه

*

گر نداری از نفاق بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار

*

گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست	کم ز سگ باشد که از عشق اوتهیست
-------------------------------	--------------------------------

*

۲۱- بیخ دم و استخوان میان دم را گویند و آن را دم‌غازه نیز گویند

سمع شو یکبارگی تو گوش دار	تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار
*	
هر که رنجی برد گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
*	
تا به دیوار بلا ناید سرش	نشود پند دل آن گوش کرش
*	
خضم و یار و نور و نار و فخر و عار	تخت و دار و برد و حار و ورد و خار
مور و مار و بود و تار و زیر و زار	هر یکی با جنس خود برمیشمار
*	
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی	داستان مغز مغزی بشنوی
جوز را در پوست‌ها آواز هاست	مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟
*	
ترس موئی نیست اندر پیش عشق	جمله قربانند اندر کیش عشق
*	
عارفان که جام حق نوشیده‌اند	راز ها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
*	
جان چو بازو، تن مراورا کنده‌ای	پای بسته پر شکسته بنده‌ای
*	
ضعف قطب ازتن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خودتند	گردش افلاک گرد او زند
*	
گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست	شادی بی‌غم در این بازار نیست
*	
بی‌کلید این در گشادن راه نیست	بی‌طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجاهی اندرون	رزق کی آید برت اید و فنون
*	
آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجا میائی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو	گفت خود پیداست از زانوی تو
*	
آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
*	

چون ز نامردی دل آکنده بود ریش و سبلت موجب خنده بود
رستمی گر مایلی، جوشن بیوش و ر به حیزی راغبی رو کون فروش

✱

آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور

✱

میر آخور دیگر و خریدگراست نی هر آنکو اندر آخور شد خروست
چه در افتادیم در دنبال خر از گلستان گوی واز گلهای تر

✱

مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب

✱

نقض میثاق و شکست توبه‌ها موجب لعنت بود در انتها

✱

نردبانهایست پنهان در جهان پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است هر روش را آسمانی دیگر است

✱

در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریائست قعرش ناپدید

✱

حرص کور و احمق و نادان کند مرگ را بر احمقان آسان کند

✱

جوع خود سلطان داروهاست هین جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر جوع باشد قابلیت در نظر

✱

بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان

✱

چون ندارد نور دل، دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست جان
آن ز جاجی کو ندارد نور جان بول قاروره ۲۲ است قندیش مخوان

✱

اینکه فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم

✱

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟ مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ؟

✱

۲۲- شیشه‌ای که اطبا از ادرار در آن مرض معلوم نمایند

جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
 *
 پس ز تقلیدی نظر را پیشه کن هم برای و عقل خود اندیشه کن
 *
 بس مثل بشنو که در افواه خاست کانچه بر ما می‌رود آنهم ز ماست
 *
 آفتاب لطف حق بر هرچه تافت از سگ و از اسب فر کھف یافت
 *
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونکه انسان حریص ما منع
 *
 سایه‌ی رهبر به‌است از ذکر حق يك قناعت به ز صد لوت و طبق
 چشم بینا بهتر از سیصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا ۲۷
 *
 آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 *
 علم دریائست بیحد و کنار طالب علم است غواص بحار
 گر هزاران سال باشد عمر او می‌نگردد سیر او از جستجو
 *
 راز را غیر از خدا محرم نبود آه را جز آسمان همدم نبود
 *
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تراود کاندروست
 *
 هین در آدر کشتی ما ای نژند یا که آن کشتی باین کشتی بیند
 *
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه همچو بی‌باکان مجه در تهلکه
 *
 امن دیدی گشته در خونی خفی خوف بین هم در امید ای صفی
 *
 میش مشغول است در مرعای خویش ليك چوپان واقف است از حال میش
 *

نیست هر عقل حقیری پایدار	وقت حرص و وقت خشم و کار زار
کار هر نازك دلی نبود قتال	که گریزد از خیالی چون خیال
گر بهر خونریژی گشتی شهید	کافر کشته بدی هم بوسعید!
هیچکس را با زنان محرم مدار	که مثال آن چو پنبه است و شرار
عشق بحری آسمان بروی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
وصف تصویر است بهر چشم هوش	صورت، آن چشم دان، نی آن گوش
رازها را میکند حق آشکار	چون بخواهد رست، تخم بدمکار
هرکرا فرج و گلوآئین و خوست	آن لکم دین ولی دین بهر اوست
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست	کم بیان کن پیش او اسرار دوست
هرکه با اهل کسان شد فسق جو	اهل خود رادان که قواداست او
زانکه مثل آن جزای او شود	چون جزای سینهی مثلش بود
ترك خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و رگ پیغمبری
گر چه تقلید است استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان
هست زاهد را غم پایان کار	تا چه باشد حال او روزشمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند	از غم و احوال آخر فارغند
چون که مستم کرده‌ای حدم مزین	شرع مستانرا نیارد حد زین
چون شوم هشیار آنگاهم بزین	که نخواهم گشت خود هشیارمین

بسم الله الرحمن الرحيم

خاك پاكان ليسي و ديوارشان
بهرتر از عام و زر و گل زارشان

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی	میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه ای	در جهان گردان حسامی نامه ای
پیشکش بهر رضایت میکشم	در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش میآرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نوزده زین شش صحف	کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد	راز های گفتنی گفته شود
با بیانی کآن بود تردیکتر	زین کنایات دقیق مستتر
راز جز باراز دان انباز نیست	راز اندر گوش منکر راز نیست
زانکه از بانگ وعلا لای سگان	هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ	سست گردد بدر را در سیر تک؟
مه فشاند نور و سگ عوعو کند	هر کسی بر خلقت خود می تند
هرکسی را خدمتی داده قضا	در خور آن گوهرش در ابتلا

ذره ذره همچو دین با کافری
 و آندگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ او بیرون شد از وصف حساب
 جنگ فعلیشان بین اندر رکون
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 وز رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول بی اصول
 نیست از ماهست بین الاصبغین
 در میان جزوها حریست هول
 در عناصر در نگر تا حل شود
 که برایشان سقف دنیا مستویست
 استن آب اشکندهی هر شر
 لاجرم جنگی شدند از ضروسود
 صلحها باشد اصول جنگها
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجهای کن در جزیرهی معنوی
 مثنوی را معنوی دانی و بس
 آب یکرنگی خود پیدا کند

این جهان جنگست چون کل بنگری
 چون یکی ذره همی پرد بچپ
 ذره ای کو محو شد از آفتاب
 ذره ای بالا و آن دیگر نگون
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 ما به بحر نور خود راجع شدیم
 در فروع راه ایمانده ز غول
 جنگ ما و صلح مادر نورعین
 جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قائم می بود
 چار عنصر چار استون قویست
 هر ستونی اشکندهی آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 هست بیرنگی اصول رنگها
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
 باد که را ز آب جو چون وا کند

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود بنهان هوس داشت
 چون دختر را بامهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده
 میگذاخت کس علت او ندانست و او زهره ی گفتن نداشت

پروریده کرده او را زنده ای
 در دلش شمع هنر افروخته
 در کنار لطفش آن اکرام ساز
 سیم اندامی کشی خوش گوهری
 بذل میکردند کابین گران
 بهر دختر دمبدم خواهشگری
 روز آید شب رود اندر جهات
 شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
 که بد او فخر همه خیل و تبار

خواجهای را بود هندو بنده ای
 علم و آوایش تمام آموخته
 پروریده از طفولیت به ناز
 بود هم این خواجه را یک دختری
 چون مراهق گشت دختر طالبان
 میرسید از جانب هر مهتری
 گفت خواجه مال را نبود ثبات
 ای بسا مهتر پسر کز شور و شر
 کرد یک داماد صالح اختیار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست
 چون بجد ترویج دختر گشت فاش
 پس غلام خواجه کاندرا خانه بود
 همچو بیمار دقی او میگذاخت
 عقل میگفتی که رنجش از دلست
 آن غلامك دم نزد از حال خویش
 گفت خاتونرا شبی شوهر که تو
 تو بجای مادری او را، بود
 چونکه خاتون کرد در گوش این کلام
 آن چنانکه مادران مهربان
 هم سرش را شانه میکرد آن سستی
 گفت امید من از تو این نبود
 خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر
 خواست آن خاتون زخمی کامدش
 کو که باشد هندوی مادرگری
 گفت صبر اولی بود خود را گرفت
 این چنین گرای خائن را بین
 حال خود را این چنین گفت! و مرا
 گفت خواجه صبر کن او را بگو
 نا مگر این از دلش بیرون کنم
 تو دلش خوش کن بگو میدان درست
 ما ندانستیم ای خوش مشتری
 آتش ما هم در این کانون ما
 جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه گوش
 گفت آن خاتون کزین ننگ مهین
 این چنین ژاژی چه خایم بهر او
 گفت خواجه نی مترس و دم دهش
 دفع او را دلبرا بر من نویس
 چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
 فربه و زفت آمد و سرخ و شکفت

مهتری و حسن و استقلال نیست
 دست پیمان و نشانی و قماش
 گشت بیمار و ضعیف و زار زود
 علت او را طبیبی کم شناخت
 داروی تن در غم دل باطل است
 گرچه میآمد از و در سینه ریش
 باز پرس اندر خلا احوال او
 کو غم خود پیش تو پیدا کند
 روز دیگر رفت نزدیک غلام
 نرم کردش تا درآمد در بیان
 با دو صد مهر و دلال و دوستی
 که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
 حیف نبود کو رود جای دگر؟
 که زند وز بام زیر اندازدش
 که طمع دارد بخواجه دختری!
 گفت با خواجه که بشنوی این شگفت
 ما گمان برده که باشد او امین
 خواستم کز خشم بکشم مرورا
 که از او ببریم و بدهیمش بتو
 تو تماشا کن که دفعش چون کنم
 که حقیقت دختر ما آن تست
 چونکه دانستیم تو اولیتری
 لیلی آن ما و هم مجنون ما
 آدمی فربه ز عز است و شرف
 جانور فربه شود از حلق و نوش
 خود زبانم می نجنبی این چنین
 گو بمیر این خائن ابلیس خو
 تا رود علت ازو زین لطف خوش
 هل که صحت یابد این باریک ریس
 می نگنجید از تبختر بر زمین
 چون گل سرخ و هزاران شکرگفت

که گهی میگفت ای خاتون من
 ليك خاتون جزم میگفتش که ما
 خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت
 او دلش دادی به تزویر و فسوس
 خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
 تا جماعت مژده میدادند گال
 تا یقین شد مر فرج را این سخن
 بعد از آن اندر شب عشرت بفن
 پر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله‌ی عروسان نکو
 شمع را هنگام خلوت زود گشت
 هندوك فریاد میکرد و فغان
 ضرب کف و دف و نعره‌ی مرد و زن
 تا بروز آن هندوك را میفشارد
 روز آوردند طاس و بوق زفت
 رفت در حمام بس رنجور جان
 آمد از حمام در گردك فسوس
 مادرش آنجا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت خود کس را مبدا اتصال
 روز رویت چون نکویان قتر
 همچنین جمله نعیم این جهان

که مبدا باشد این افسون و فن
 در پی آنیم فارغ باش ها
 رفت از وی علت و آمد بگشت
 تا فزون میشد نشاطش چون خروس
 که همی سازم فرج را وصلتی
 کای فرج بادت مبارك اتصال
 علت از وی رفت کل از بیخ و بن
 امردی را بست حنا همچو زن
 ماکیان بنمودش و دادش خروس
 گنگ امرد را بیوشانید او
 ماند هندو با چنان گنگ درشت
 وز برون نشنید کس از کف زنان
 کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
 چون بود در پیش سگ انبان آرد
 رسم دامادان فرج حمام رفت
 کون دریده همچو دلق تونیان
 پیش او بنشست دختر چون عروس
 که مبدا کو کند روز امتحان
 و آنگهان با هر دودستش ده بداد
 با چو تو ناخوش عروس بدفعال
 کیر زشتت شب بتر از کیر خر
 بس خوشست از دور پیش از امتحان

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود. ودسته‌ی گل و لاله کله‌وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرك

رفت مرغی در میان لاله‌زار
 دانه‌ی چندی نهاده بر زمین
 خویش را پیچیده در برگ و گیاه
 در کمین بنشسته و کرده نگاه

بود آنجا دام از بهر شکار
 و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
 وز گل و لاله ورا بر سر کلاه
 تا درافتد صید بیچاره ز راه

مرغك آمد سوى او از ناشناخت
گفت او را کیستی ای سبز پوش؟
گفت مردی زاهدم من منقطع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش
من بصحرا خلوتی بگزیده ام
مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
چون جماعت رحمت آمد ای پسر
در جوابش گفت صیاد عیار
هست تنهایی به از یاران بد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود
از برای حفظ یاری و نبرد
مصلحت داده است هر يك را جدا
گفت آری گر بود یاری وزور
چون نباشد قوتی پرهیز به
گفت صدق دل بیاید کار را
آنکه سنت با جماعت ترك کرد
هست سنت ره جماعت چون رفیق
در میان مرغ و صیاد ای عجب
این بگفت و آن بگفت از اهتراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن
مرغ را چون دیده برگندم فتاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست؟
مال ایتامست امانت پیش من
گفت من مضطرم و مجروح حال
هست دستوری کزین گندم خورم؟
گفت مفتی ضرورت هم توئی
مرغ بس در خود فرو رفت آثرمان
پس بخورد آن گندم و در فغ بماند
بعد درماندن چه افسوس وجه آه؟

پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
در بیابان در میان این وحوش
با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زانکه می بینم اجل را پیش خویش
خلق را من دزد جامه دیده ام
دین احمد را ترهبان نيك نیست
جهد کن کز زحمت آری تاج سر
نیست مطلق این که گفتی، هوشدارا
نيك چون بابد نشیند بد شود
کاین چنین رهن میان ره بود
بر ره نا ایمن آید شیر مرد
مصلحت جوگر توئی مرد خدا
تا بقوت برزند بر شر و شور
در فرار از لایطاق آسان بجه
ورنه یاران کم نیاید یار را
در چنین مسبع^۲ ز خون خویش خورد
بیره و بی یارافتی در مضیق
بس شکال افتاد و شد تردید شب
بخشان شد اندرین معنی دراز
ماجرا را موجز و کوتاه کن
نفس او بیطاقت آمد در گشاد
گفت امانت از یتیم بی وصی است
زانکه پندارند ما را مؤتمن
هست مردار این زمان برمن حلال
ای امین و پارسا و محترم!
بی ضرورت گر خوری محرم شوی
توسنش سر بسته از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه

۱- ترسیدن - راهب شدن

۲- محل سباع - پیشه

آن زمان که حرص جنبید و هوس
پیش از آن کاین دانه بر تو فسخ شود
آم و دود و ناله آندم کاربند
گفت آن مرغ این سزای آن بود
دمبدم می گو: که ای فریاد رس!
گرمی حرص تو همچون یخ شود
حرص را آواره کن ای هوشمند
که فسون زاهد انرا بشنود

کثر منه ای عقل تو هم گام خویش

آفتاب و ماه، دو گاو ۲ خراس
اختران هم خانه خانه میدوند
اختران چرخ اگر دورند هی
اختران چشم و گوش و هوش ما
گام در سعد و وصال و دلخوشی
ماه گردون چون درین گردید نست
که بهار و صیف همچون شهد و شیر
چونکه کلیات پیش او چو گوشت
تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چونکه بر میخت به بندد بسته باش
آفتاب ار بر فلك کثر میجهد
کثر ذنب؟ پرهیز کن هین هوشدار
ابر را هم تازیانه ای آتشین
بر فلان وادی بار، اینسو مبار
عقل تو از آفتابی بیش نیست
کثر منه ای عقل تو هم گام خویش
چون گنه کمتر بود از آفتاب
هر خماری مست گشت و باده خورد
ز آن شراب لعل و لعل جان فزا
باز خرم گشت مجلس دلفروز
نهره ی مستانه خوش میآیدم

۳- آسیا

۴- ستاره دنباله دار

حکایت رنجوری که طبیب دروی امید نداشت گفت هر چه خواهی کن

آن یکی رنجور، شد نزد طبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل
چونکه دل غیبت خواهی زومثال
باد پنهانست از چشم ای امین
کر یمین است آن وزان یا از شمال
مستی دل را نمیدانی که کو
چون نیابی این سعادت در ضمیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است
هست پنهان معنی هر داروئی
چون نظر در فکر و آثارش کنی
قوتی کآن در درونش مضمر است
باز گرد و قصه رنجور خوان
نبض او بگرفت و آگه شد ز حال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن
هرچه خواهد خاطر تو، وامگیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان
گفت رو هین خیر بادت جان عم
بر مراد دل همیرفت او شتاب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود
او قفایش دید چون تخیلی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست
کارزو را گر نرانم تا رود
سیلیش اندر برم در معرکه
چون زدش يك سیلی آمد در طراق
خواست صوفی تا دوسه مشتش زند
لیک او را خسته و رنجور دید

گفت نبضم را نگهدار ای لیب
که رگ دستت بادل متصل
ز آن بجو که با دل استش اتصال
در غبار و جنبش برگش بین
جنبش برگت بگوید وصف حال
وصف او از زرگس خمار جو
پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
و این اثرها از موثر مخبر است
همچو سحر و صنعت هر جادوئی
گرچه پنهانست اظهارش کنی
چون بفعل آید گواه و مظهر است
با طبیب آگه بسیار دان
که امید صحت او بد محال
تا رود از جسمت آن رنج کهن
تا نگردد صبر و پرهیزت زحیره
هرچه خواهد دل در آرش در میان
من تماشای لب جو میروم
تا که صحت را بیابد فتح باب
دست و رو میشت و پاکی میفزود
کرد او را آرزوی سیلی
راست میکرد از برای صفع دست
نی طبیبم گفت کآن علت شود؟
زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
سببت و ریشش یکایک بر کند
بس ضعیف و زار وزرد و عور دید

۵- نالیدن - سخت نفس کشیدن

۶- سیلی زدن - سیلی

باز اندیشید او ضعف و را
رنج دق از وی برآورده دمار
خلق رنجور دق و بیچاره اند
بر تو خندید آنکه گفتت کاین دواست
گرچه آن صوفی پر آتش شد زخشم
اول صف بر کسی ماند بکام
حبذا دو چشم پایان بین راد
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش
زین حوالت رغبت افزا، در سجود
جبر باشد پرو بال کاملان
همچو آب نیل دان این جبر را
بال بازانرا سوی سلطان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم
همچو هندو بچه، هان ایخواجه تاش
از وجودی ترس کاکنون درویی
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
اندر آوردش بر قاضی کشان
یا بزخم دره او را ده جزا
گفت قاضی ثبت العرش ای پدر
کو زننده کو محل انتقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست
ظلم چبود؟ وضع غیر موضعش
گفت صوفی پس روا داری که او
کی روا باشد که هر خرسی قلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم؟
گفت قاضی سه درم تو خرج کن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال

۷- دغا و فریب

گفت اگر مشتش زبم گردد فنا
دید او را سخت رنجور و ترار
وز خداع^۷ دیو سیلی باره اند
اوست کآدم را بگندم رهنماست!
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
کو نبیند دانه ببند بند دام
که نگهدارند دین را از فساد
ما کثیم اول توئی آخر توئی
ما همه لاشیم با چندین تراش
کاهلی و جبر مفرست و خمود
جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال زاغانرا بگورستان برد
کو چو پا زهر است و پنداریش سم
روز محمود عدم ترسان مباش
آن خیالت لاشی و تو لاشی
دست زد چون مدعی بر دامنش
کاین خرا دبار را بر خر نشان
آن چنانکه رای تو ببند سزا
تا براو نقشی کنیم از خیر و شر
کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
هین مکن در غیر موضع ضایعش
سیلیم زد بی قصاص و بی تسو؟
صوفیان را صفع اندازد بلاش؟
باچنین بیمار کمتر کن ستیز
گفت: دارم زین جهان من شش درم
و آن سه دیگر را بدوده بی سخن
سه درم هیبایدش تره و رغیف
لیک آن رنجور زار و سخت حال

بر قفای قاضی افتادش نظر
 راست میکرد از پی سیلش دست
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت هر شش را بیارید ای دو خصم
 گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
 آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین
 این ندانی کز پی من چه کنی
 من حفر بُرا نخواندی از خبر
 این یکی حکمت چنین بد در قضا
 وای بر احکام دیگرهای تو
 ظالمی را رحم آری از کرم
 دست ظالم را ببر چه جای آن
 آن بزی رامانی ای مجهول داد

از قفای صوفی آمد خوبتر
 که قصاص سلیم ارزان شده است
 سیلئی آورد قاضی را فراز
 تا روم آزاد بی خرخاش^۸ و وصم^۹
 حکم تو عدلست لاشک نیست غی
 چون پسندی بر برادر ای امین؟
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی
 آنچه خواندی کن عمل جان پدر
 کآن ترا آورد سیلی بر قفا
 تا چه آرد بر سر و بر پای تو
 کز برای نفقه بدش سه درم
 که بدست او دهی حکم و عنان
 که تژاد گرگ را او شیر داد

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب بادنزان

شب چو شه محمود بر میگشت فرد
 پس بگفتندش کئی ای بوالوفا؟
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه میگوید بیانگ
 آن دگر گفت ای گروه زرپرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان
 گفت يك خاصیتم در بازو است
 گفت يك خاصیتم در بینی است
 من ز خاك تن بدانم کاندرا آن
 در یکی کان زر بی اندازه درج
 همچو مجنون بوکنم هر خاك را

با گروه دزد شب روباز خورد
 گفت شه منم یکی ام از شما
 هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش
 کو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم مرا او را بیگمان
 که ز من نقبها را زود دست
 کار من در خاکها بویی است
 چند نقد است و چه دارد او زکان
 و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرچ
 خاك لیلی را بیابم بی خطا

۸- خصومت و مجادله بی جا

۹- تنگ و عار - عیب

بو کتم دانم ز هر پيراهنی
 که کدامين خاك همسايه‌ی زراست
 گفت يك نك خاصيت در پنجه‌ام
 قصر اگرچه چند باشد بس بلند
 پس پيرسيدند ز آتشف کای سند
 گفت در ريشم بود خاصيتم
 مجرمانرا چون بجالادان دهند
 چون بجنبانم برحمت ريش را
 قوم گفتندش که قطب ما توئی
 بعد از آن جمله هم بيرون شدند
 چون سگی بانگی برد از دست راست
 خاك بو کرد آن دگر از ربوہ ۱۰ای
 پس کمند انداخت استاد کمند
 جای ديگر خاك را چون بوی کرد
 نقب زن زد نقب و در مخزن رسيد
 بس ز رو زر بفت و گوهرهای زفت
 شه معين ديد مترلگاشان
 خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس دوان گشتند سرهنگان مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چونکه استادند پيش تخت شاه
 آنکه شب بر هر که چشم انداختی
 شاه را بر تخت ديد و گفت اين
 آنکه چندين خاصيت در ريش اوست
 رو بشه آورد چون تشنه به ابر
 گفت ما گشتيم چون جان بند طين
 وقت آن شد ای شه مکتوم سير
 هر یکی خاصيت خود وانمود
 جز همان خاصيت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود

گر بود يوسف و گر اهریمنی
 یا کدامين خاك صفروا بر است
 که کمندی افکنم طول علم
 کنگره‌اش در سخت گردانم کمند
 هر ترا خاصيت اندر چه بود
 که رهانم مجرمانرا از نقم
 چون بجنبد ريش من ایشان رهند
 طی کنند آن قتل و آن تشویش را
 چون خلاص روز محنت‌ها توئی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 گفت میگوید که سلطان با شماست
 گفت کاین هست از وثاق بيوہ‌ای
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 گفت خاك مخزن شاهيست فرد
 هر یکی از مخزن اسبابی کشيد
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حيله و نام و پناه و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که هر سرهنگ دزدی را بيست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 يار شبشان بود آتشاء چو ماه
 روز دیدی بیشکشی بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد و قرين
 اين گرفت ماهم از تفتيش اوست
 آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
 آفتاب جان توئی در روز دين
 کز کرم ريشی بجنبانى بخير
 آن هنرها جمله بدبختی فزود
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غير چشمی کوز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روزیار که شب بر روی‌شه بودش نظر

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که در این سفر
در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید
واما الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخر

پادشاهی بود او را سه پسر
هر یکی از دیگری استوده تر
پیش شه شهزادگان استاده جمع
عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه هاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم
دست بوس شاه کردند و وداع
هر کجا دلتان کشد عازم شوید
غیر آن قلعه که نامش هشر با
الله الله ز آن دژ ذات الصور
روی و پشت برجهاش و سقف و بست
هین مباد که هوستان ره زند
گر نمی گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان
کآن نبد معروف و بس مهجور بود
چونکه کرد او منع دلشان ز آن مقال
رغبتی ز آن منع در دلشان برست
پس بشه گفتند خدمتها کنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
لیک استنا و تسبیح خدا
چون شدند از منع و نهیش گرمتر
بر ستیز قول شاه مجتبی
آمدند از رغم عقل پند توز
اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
در سخا و در وغا و کرم و فر
قره العینان شه همچون سه شمع
سوی املاک پدر رسم سفر
از ره تدبیر و دیوان و معاش
داد اجازتشان چونیت دید جزم
پس بدیشان گفت آتشاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر
جمله تمثال و نگار و صورت است
که فتید اندر شقاوت تا ابد
ور نمیرمود از آن قلعه حذر
خود نمی افتاد آنسو میلشان
از قلاع و از مناهج دور بود
در هوس افتاد و در کوی خیال
که بیاید سر آنرا باز جست
بر سمعنا و اطعنا ها زنیم
کفر باشد غفلت از احسان تو
ز اعتماد خود بداز ایشان جدا
سوی آن قلعه بر آوردند سر
تا بقلعه‌ی صبر سوز هشر ربا
در شب تاریک برگشته ز روز
پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از آن چون حس باطن راز جوی

ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق
 ز آنکه افیونشان ازین کاسه رسید
 کرد کار خویش قلعه هش ربا
 تیر غمزه دوخت دلرا بیگمان
 قرن‌ها را صورت سنگین بسوخت
 چونکه روحانی بود خود چون بود
 عشق صورت در دل شهزادگان
 اشك میبارید هر يك همچو میغ
 مکنون دیدیم شه ز آغاز دید
 آنچه اندر آینه بیند جوان
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 نك در افتادیم در خندق همه
 در تفحص آمدند اندر زمان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 نر طریق گوش بل از وحی هوش
 گفت نقش رشك پروین است این
 دختری دارد شه چین بیمثال
 همچو جان و چون پری پنهانست او
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 غیرتی دارد ملك بر نام او
 وای آن دل كش چنین سودا فتاد
 این سزای آنکه تخم جهل کاشت
 رو بهم کردند هر سه مفتتن
 هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
 در خموشی هر سه را خطرت یکی
 یکرمانی اشك ریزان هر سه شان
 یکرمان از آتش دل هر سه کسی
 آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
 از حشم هر که بما کردی گله

میشدند از سو بسو بسی قرار
 ليك زين رفتند در بحر عمیق
 کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
 هر سه را انداخت در چاه بلا
 الامان یا ذالامان زين بی امان
 آتشی در دین و دلشان بر فروخت
 فتنه‌اش هر لحظه دیگر گون بود
 چون خلش میکرد مانند سنان
 دست میخائید و میگفت ایدریغ
 چند مان سوگند داد آن بی ندید
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 با عنایات پدر یاغی شدیم
 و آن عنایت‌های بی اشباه را
 خسته و کشته‌ی بلا بی ملحه
 صورت کبود عجب اندر زمان؟
 کشف کرد آن راز را شیخ بصیر
 راز ها بد پیش او بی‌روی گوش
 صورت شهزاده‌ی چین است این
 در بهار و در جمال و درکمال
 در مکتب پرده‌ی ایوانست او
 شاه پنهان کرده او را از فتن
 که نپرد مرغ هم بر بام او
 هیچکس را این چنین سودا مباد
 و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
 هر سه را یکرنج و يك درد و حزن
 هر سه از يك رنج و يك علت سقیم
 در سخن هم هر سه را حجت یکی
 بر سر خوان مصیبت خون فشان
 بر زده با سوز چون مجمر نفس
 مانه نر بودیم اندر نصیح غیر
 از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما نمی‌گفتیم کم نال از حرج؟
 آن کلید صبر ما اکنون چه شد؟
 هر سه شهزاده چو کار افتادشان
 این بگفتند و روان گشتند زود
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 قصی کیخسرو آن شاه زمان
 غیر این دو بس ملوک بی‌شمار
 جان این سه شه‌بچه هم گرد چین
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریش‌های ما نمک
 هین بین آخر بچشم اعتبار
 تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سرنگوبیم! هین رها کن پای من
 خلق کآن نبود سزای آن شراب
 دیده کآن نبود ز وصلش در فره
 گوش کآن نبود سزای راه او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 یا درین ره می‌یابم کام من
 آن دو گفتندش که اندر جان ما
 گر نگوئیم آن نیاید راست نزد
 همچو جفریم اندر آب از گفت الم
 گر نگوئیم آتشی را نور نیست
 در زمان برجست کای یاران وداع
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 شاه را مکشوف یکیک حالشان
 گرچه در صورت از آن صف‌دور بود
 شاهزاده نزد شه زانو زده

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج!
 ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
 عشق در خور گوشمالی دادشان
 هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
 بعد از آن سوی بلاد چین شدند
 راه معشوق نهان برداشتند
 هست شهره در میان انس و جان
 عشقشان بر بود از ملک و تبار
 همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
 که مکن ز اخطار خو درای بیخبر
 هین مخور این زهر از جلدی و شک
 این چنین دعوی میندیش و میار
 که بر این میدارد ای داور ترا
 درگذشت او، حاضرانرا عمر باد
 در گزشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله‌ی اجزای من
 آن بریده به بشمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سفید و کور به
 بر کنش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به بساطور قصاب
 یا چو باز آیم روم سوی وطن
 هست پاسخها چو نجم اندر سما
 ور بگوئیم آن دلت آید بدر
 وز خموشی اختناق است و سقم
 ور بگوئیم این سخن دستور نیست
 انما الدنيا و مافیها متاع
 که مجال گفت کم بود آثرمان
 زود مستانه ببوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 لیک چون دف در میان سور بود
 ده معرف شاهد حالش شده

گرچه شه عارف بداز کل پیش‌پیش
 پس معرف نزد شاه منتخب
 گفت شاها صید احسان تو است
 دست در فترک این دولت زده‌است
 گفت شه هر منصبی و مکتبی
 بیست چندان ملک کوشد زاویری
 گفت تا شاهی در وی مهر کاشت
 بندگی توش چنان در خورد شد
 شاهی و شهزادگی در باختست
 صوفی کانداخت خرقة و جد در
 میل سوی خرقة نداده و ندم
 بازده آن خرقة اینسو ای قرین
 دور از عاشق که این فکر آیدش
 عامل عشقت معزولش مکن
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشکار چون تو صید شد
 شاهزاده پیش شه حیران این
 هیچ ممکن نی بیعتی لب گشود
 آمده در خاطرش کاین بس خفی‌است
 صورت از بی‌صورتی آباد کن
 آن کلامت میرهاند از کلام
 پس سقام عشق جان صحبت است
 ای تن اکنون دست خود زین‌جان بشو
 حاصل آن شه نیک اورا مینواخت
 آن گداز عاشقان باشد نمو
 جمله رنجوران دوا دارند امید
 جمله رنجوران شفا جویند و این
 خوبتر زین سم ندیدم شربتی
 زین گنه بهتر نباشد طاعتی
 مدتی بد پیش آن شه زین نسق
 گفت شاه از هر کسی یک سر برید

لیک میکردی معرف کار خویش
 در بیان حال او بگشود لب
 پادشاهی کن که او آن تو است
 بر سر سرمست او میمال دست
 کالتماسش هست یابد آن فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 جز هوای تو هوائی کی گذاشت
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پی تو در غریبی تاخته است
 کی رود او بر سر خرقة دگر
 آنچنان باشد که من مغبون شدم
 که نمیارزید آن یعنی بدین
 وریاید خاک بر سر بایدش
 جز بعشق خویش مشغولش مکن
 شد که صید شه کند خود صید گشت
 صید را ناکرده قید او قید شد
 هفت گردون دیده در یکمشت‌طین
 لیک جان با جان دمی خامش نبود
 این همه معنی است پس صورت زچیت؟
 خفته‌ای مر خفته را متقاد کن
 و آن سقامت میجهاند از سقام
 رنجهایش حسرت هر راحت است
 ورنمی‌شوئی جز این جانی بجو
 او از آن خورشید چون مه میگذاخت
 همچو ماه اندر گدازش تازه رو
 نالد این رنجور، کم افزون دهید
 رنج افزون جوید و درد و حنین
 زین مرض خوشتر نباشد صحتی
 سالها نسبت بدین دم ساعتی
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من ازو هر لحظه قربانم جدید

من فقیرم از زرو از سرغنی
 که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
 رفت عمرش چاره‌ی فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این میکشید
 صورت معشوق ازو شد در نهفت
 گفت لبش ۱۱ گر ز شعر ۱۲ شتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدینجا گفتنی است
 گر پیوشی ور بگوئی صد هزار
 حاصل، آن شهزاده از دنیا برفت
 کوچکین رنجور بود و آن وسط
 شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است؟
 پس معرفت گفت پور آن پدر
 شه نوازیدش که هستی یادگار
 از نوازشهای آن شاه وحید
 در دل خود یافت عالی عالمی
 در دل خود یافت عالی غلغله
 عرصه و دیوار و سنگ و کوه تافت
 ذره ذره پیش او چون آفتاب
 چون مسلم گشت بی بیع و شری
 قوت میخوردی ز نور جان شاه
 راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
 آن نه کش ترسا و مشرک میخورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 که نه منهم شاه و هم شهزاده‌ام؟
 چون مرا ماهی برآمد بالمع
 آب درجوی من است و وقت ناز
 سر چرا بندم چو درد سر نماند؟

صد هزارن سر خلف داد آن سنی
 من بتی ام تو ولایت‌های چین
 صبر بس سوزان بد و جان برتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق ۱۲ بی حجابش خوشتر است
 می‌خرامم در نهایت الوصال
 هرچه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 جانش بر آذر، جگر پر سوز و تفت
 بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
 که از آن بحراست و اینهم ماهی است
 این برادر ز آن برادر خردتر
 کرد او را هم بدین پرسش شکار
 در تن خود غیر جان‌جائی ندید
 کآن نیابد کس بصد خلوت همی
 که نیابد صوفی آن در صد چله
 پیش او چون نار خندان می‌شکافت
 دمبدم میکرد صدگون فتح باب
 از درون شاه در جانش جری
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 دمبدم در جان مستش میرسید
 ز آن غدائی کش ملایک میچرند
 گشت طفیانی ز استغنا پدید
 چون عنان خود بدین شه داده‌ام
 پس چرا باشم غباری را تبع
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز؟
 وقت روی زرد و چشم تر نماند

۱۱- پوشش - لباس

۱۲- مو

۱۳- دست در گردن یکدیگر کردن

چون شکر لب گشته ام عارض قمر
 سرو قد و ماه رخساری مراست
 زین منی چون نفس زائیدن گرفت
 صد بیابان ز آنسوی حرص و حسد
 بحر شه که مرجع هر آب اوست
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 من ترا ماهی نهادم در کنار
 در جزای آن عطای نور پاک
 من ترا بر چرخ گشته نردبان
 درد غیرت آمد اندر شه پدید
 مرغ دولت در عتابش بر طپید
 چون درون خود بدید آن خوش پسر
 آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده
 با خود آمد او زمستی عقار
 نوحه میکرد این نمط بر جان خویش
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 قصه کوتاه کن که رای نفس کور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
 گفت کو آن تیر؟ و از حق باز جست
 عفو کرد آنشاه دریا دل ولی
 کشته شد در نوحه‌ی او میگریست
 ورنه نباشد هردو او پس جمله نیست
 شکر میکرد آن شهید زرد خد
 جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی است
 آن عتاب از رفت او بر پوست رفت
 گرچه او فترک شاهنشاه گرفت
 آن سوم کاملترین هر سه بود
 دختر و ملک و خلافت او گرفت

باز باید کرد دکان دگر
 همچو من شهزاده‌ای اکنون کجاست؟
 صد هزارن ژاژ خائیدن گرفت
 تا بدانجا چشم بدهم میرسد
 چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟
 ناسپاسی عطای بکر او
 این سزای داد من بود؟ ای عجب!
 تو چه کردی با من از خوی خسیس
 که غروبش نیست تا روز شمار
 تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک
 تو شده در حرب من تیر و کمان
 عکس درد شاه اندر وی رسید
 پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
 از سیه کاری خود کرده اثر
 خانه‌ی شادی او پر غم شده
 ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش
 با انابت چیز دیگر یار کرد
 برد او را بعد سالی سوی گور
 خشم مریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از ترکش یک چوبه تیر
 گفت اندر حلق او آن تیر تست
 آمده بد تیر او بر مقتلی
 اوست جمله هم کشنده هم ولی است
 هم کشنده خلق و هم ماتم کنی است
 کآن بزد بر جسم و بر معنی فرد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست بی آزار سوی دوست رفت
 آخر از عین الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی بکلی در ربود
 می‌سزد گر زین نمایی در شگفت

من ز طول قصه گشتستم ملول من غریق بحر معنی تو عجول
آن کھین از ذلت و عجز و نیاز یافت مقصود از کریم کار ساز

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطمع آوردن

این حکایت گوش کن ای با خرد
پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید
چون کشیدندش بشه بی اختیار
عرضه کردندش نپذیرفت او ز خشم
که بعمر خود نخوردستم شراب
هین بجای می مرا زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
شاه با ساقی بگفت ای نیک‌پی
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ
شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
يك كنيزك دید در میرز چو ماه
چون بدید او را دهانش باز ماند
عمرها بوده عذب مشتاق و مست
بس طپید آندختر و نعره فراشت
زن بدست مرد در وقت لقا
بسر شد گاهیش نرم و گه درشت
گاه پهنش واکشد بر تخته ای
گاه در وی ریزد آب و گه نمك
از قدیم و حادث و عین و عرض
ليك لعب هر یکی رنگ دگر

تا بدانی اندرین معنی سند
میگذشت آن يك فقیهی بر درش
وز شراب لعل در خوردش دهید
شت در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر ناب
تامن از خویش و شما زین وارheid
گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
چه خموشی؟ رو بطبعش آرهی
در کشید از بیم سیلی آن زحیر ۱۴
در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ ۱۵
سوی میرز رفت تا فیره کند
سخت زیبا رخ ز قرقاقان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر كنيزك در زمان بر زد دو دست
بر نیامد باوی و سودی نداشت
چون خمیر آمد بدست نانوا
زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
درهمش آرد گهی يك لخته‌ای
از تنور و آتش سازد محك
پیچشی چون ویس و رامین مفترض
پیچش هر يك ز فرهنگی دگر

۱۴- ناله برآوردن

۱۵- هزل و ظرافت

حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان بجان پیوست و قالبها خجید
 چه شراب و چه ملک، چه ارسلان؟
 چشمشان افتاد اندر عین و غین
 یافت هر یکشان از آن دیگر مراد
 شد دراز و کو طریق بازگشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از جای برجست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید پر از خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقیش کای گرمکار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد

نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 زن چو مرغ سر بریده می‌طپید
 چه حیا، چه دین چه خوف و بیم جان؟
 نه حسن پیدا شد آنجا نی حسین
 طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 یافت آنجا زلزله و القارعه
 سوی مجلس جام می بر بود تفت
 تشنه ی خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره؟ هین در طبعش آر
 آمدم با طبع، آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جو دم بداد

قصه جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حيله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن
 چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
 قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید
 رو پی مرغ شگرفی دام نه
 کام بنما و کن او را تلخ کام
 شد زن او ترد قاضی با گله
 قصه کوتاه کن که شد قاضی شکار
 گفت ایدر محکمه است و غلغله
 گر بخلوت آئی ای سرو سهی
 فهمم آن بهتر کنم بدهم سزاش
 مرا معلوم گردد حال تو
 گفت خانه‌ی تو زهر نیک و بدی
 خانه‌ی سر جمله پر سودا بود

رو به زن کردی که ای دلخواه من
 تا بدوشانیم از صید تو شیر
 بهر چه دادت خدا؟ از بهر صیدا
 دانه بنما لیک در خوردش مده
 کی خورد دانه چو شد محبوس دام؟
 که مرا افغان ز یار ده دله
 از جمال و از مقال آن نگار
 من نتانم فهمم کردن این گله
 وز ستمکاری شو شرحم دهی
 آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
 شوهرت را نرم سازم بی عتو
 باشد از بهر گله آمد شدی
 صدر پر و سواس و پر غوغا بود

باقی اعضا ز فکر آسوده اند
گفت قاضی کای صنم معهود چیست؟
خشم در ره رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسونهای عجب
مگر زن پایان ندارد، رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد
چونکه بنشستند باهم بیاعتی
چون نشست او پهلوی زن بامراد
اندر آن دم جوحی آمد در نبرد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن؟
گفت شخصی نزد قاضی رفته ای
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ایجان مرا
من چه دارم غیر این صندوق؟ کآن
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس عالیت لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا بکو
تا ببیند مؤمن و گبر و یهود
گفت زن هی، در گذر ای مرد ازین
بارسن صندوق را در دم بیست
از پگه حمال آورد او چو باد
اندروش قاضی از بیم نکال
کرد آن حمال از هر سو نظر

و آن صدور از صادران فرسوده اند
گفت خانه ای این کنیزك بس تهی است
بهر خلوت سخت زیبا مسکنی است
کار شب بی سمعه است و بیریا
زنگی شب جمله را گردن زده است
آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
قاضی زیرك سوی زن بهر دب^{۱۶}
ز آن نوازش شاد شد قاضی فرد
تا بر آسایند اندر خلوتی
گشت جان پر غمش ز آن وصل شاد
جست قاضی مهر بی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
وای و بالم در ربیع و درخریف
تا ز من فریاد داری هر زمان
در حقم ناگفتنیها گفته ای
گاه مفلس خوانم گه قلتبان^{۱۷}
این یکی از تست و آن يك از خدا
هست مایه ی تهمت و پایه ی گمان
صله واگیرند از من زین ظنون
از رخوت^{۱۸} و سیم و زر خالیست نیک
واندر آن سله نیایی غیر مار
بس بسوزم در میان چارسو
کاندرین صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند او که کنم جز چنین
خوشتن را کرده بد مانند مست
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد کای حمال و ای حمال
کر چه سو در میرسد بانگ و خبر

۱۶- جماع - از دبر جماع کردن

۱۷- مردی را گویند که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی کند.

۱۸- رختها

هاتف است این داعی من؟ ای عجب! چون پیایی گشت آن آواز بیش عاقبت دانست کان بانگ و فغان این سخن پایان ندارد قاضیش از من آگه کن درون محکمه تا خرد این را به زر زین بی‌خرد رهروی را گفت آن حمال شاد نایش را گوی، کاین شد واقعه شغل را بگذار، زود اینجا بیا چونکه رهرو شد، رسالت را رساند برد القصه خبر صندوق کش نایب آمد گفت صندوقت بچند؟ من نمی‌آیم فروتر از هزار گفت شرمی دار، ای کوته نمد گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدی است برگشایم گر نمایزد مخر گفت ای ستار بر مگشای راز ماجرا بسیار شد در من یزید باز بعد سالی آن جوحی زفن آن وظیفه پار را تجدید کن زن بر قاضی درآمد با زنان تا بشناسد ز گفتن قاضیش هست فتنه غمزه‌ی غماز زن چون نمیبارست آوازی فراشت گفت قاضی رو تو خصمت را بیار جوحی آمد قاضیش شناخت زود ز او شنیده بود آواز برون گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام؟ لیک گر میرم ندارم من کفن زین سخن قاضی مگر بشناختش

۱۹- نام قیامت است

یا پری ام میکند پنهان طلب؟ گفت هاتف نیست با زآمد بخویش بد ز صندوق و کسی در وی نهان گفت ای حمال وای صندوق کش نایبم را زودتر با آن همه همچنین بسته بخانه‌ی ما برد که برو در محکمه‌ی قاضی چو باد بر سر قاضی بیامد قارعه ۱۹ زو بخر سر بسته این صندوق را هرکه زو بشنید این، خیره بماند نایب قاضی حسن را از غمش گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند گر خریداری گشا کیسه، شمار قیمت صندوق، خود پیدا بود! بیع ما زیر کلیم این راست نیست تا نباشد بر تو حیفی ای پدر سر بسته میخرم با من بساز داد صد دینار و آن از وی خرید روبزن کرد و بگفت ای چست زن پیش قاضی از گله من گو سخن مرزنی را کرد آن زن ترجمان یاد ناید از بلای ماضیش لیک آن صد تو شود ز آواز زن غمزه‌ی پنهان زن سودی نداشت تا دهم کار ترا با او قرار کو به وقت لقیه در صندوق بود در شری او بیع و در نقص و فزون گفت کز جان شرع را هستم غلام در قمارم مفلس و شش پنج زن یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج بامن باختی پارو اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار با دگر کسی باز، دست از من بدار

خطاب حق تعالی عزرائیل که ترا رحم

بر که بیشتر آمد از این خلاق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت: روزی کشتی بر موج تیز
پس بگفتی قبض کن جان همه
هر دوان بر تخته‌ای درماندند
چون بساحل در فکند آن تخته باد
باز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم درد و ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته مر خورشید را کورا مگر
ابر را گفتم بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر از اعتدال
حاصل آن روضه‌ی چو باغ عارفان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
چون فطامش شد بگفتم با پری
پرورش دادم مر او را زین چمن
این حضانت دید با صد رابطه
شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل

بر که رحم آمد ترا از هر کثیب
لیک نتوان امر را اهمال کرد
در عوض قربان کند بهر فتی
در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی با طفلکی اندر رمه
موجها آن تخته را میراندند
از خلاص هر دوام دل گشت شاد
طفل را بگذار تنها زامر کن
خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از یادم نرفت
موج را گنتم فکن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فکنده صد نوا
کردم او را ایمن از صدمه‌ی فتن
باد را گفتم بر او آهسته وز
برق را گفتم بر او مگرای تیز
پنجه‌ی بهمن براین روضه ممال
از سموم و صرصر آمد در امان
گفتم او را شیرده طاعت نمود
تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
تا درآموزند نطق و داوری
که بگفت اندر نیاید فن من
که پیرودم ورا بیواسطه
که شد او نمرود سوزنده‌ی خلیل



عشق را با پنج و باش کار نیست مقصد او جز که جذب یار نیست
 *
 راز جز با راز دان انباز نیست راز اندر گوش منکر راز نیست
 *
 مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود خو کند
 *
 هست بیرنگی اصول رنگها صلحا باشد اصول جنگها
 *
 گوهر جان چون ورای فصلهاست خوی آن این نیست خوی کبریاست

مثنوی را معنوی دانی و بس

آب جیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 گر شدی عطشان بحر معنوی فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
 فرجه کن چندانکه اندر هر نفس مثنوی را معنوی دانی و بس
 *
 خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گویش نی‌نشد

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ

عقل سر تیز است لیکن پای سست زانکه دل، ویران شدست و تن، درست
 عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
 صدرشان در وقت دعوا همچو شرق صبرشان در وقت تقوی همچو برق

باز جان چون روسوی جانان نهد

هر جمادی کو کند رودر نبات از درخت بخت او روید حیات
 هر نباتی کو بجان روی آورد خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
 باز جان چون روسوی جانان نهد رخت را در عمر بی پایان نهد
 *
 ای بسا مهتر پسر کز شور و شر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سرودم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی تر قائلی
يك سؤال استم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سؤال را جواب
بر سر بارویکی مرغی نشست	از سرودمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش شهر و دم بده	روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهر است دم رویش بده	خاك آن دم باش و از رویش بجه

پر مردم همت است ای مردمان

مرغ را پر میبرد تا آشیان	پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر	خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر	چونکه صیدش موش باشدش حقیر
ور بود جفدی و میل او بشاه	او سرباز است منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر	سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و گرگ را افکند سگ	شیر میدان مرو را بی ریب و شك

صورت گرمابه ها را روح نیست

پیش صورتهای حمام ای ولد	عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور	خلوت آری با عجوی نیم کور
در عجوی چیست کایشان را نمود	کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان	عقل و حسن و درك و تدبیر است وجان
در عجوی جان آمیزش کنی است	صورت گرمابه هارا روح نیست

هر که آگه تر بود جانش قویست

آدمی بسرشته از يك مشت گل	برگشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قد يك تشت خمیر	بر فرود از آسمان و از اثیر
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس	خوبی عقل و عبارات و هوس
چون سرو ماهیت جان مخبر است	هر که او آگاه تر با جاتر است

اقتضای جان چو آید آگهی است هر که آگه تر بود جانش قویست

معنی است آن نی فعولا فاعلات

طوطیان خاص را قندبست ژرف	طوطیان عام از این خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان نکات؟	معنی است آن، نی فعولا فاعلات
آن خر عیسی دروغش نیست قند	لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند، خر را گر طرب انگیختی	پیش خر قنطار شکر ریختی

شاخ گل هرجا که میروید گل است

گر ز بغداد وهری یا از ری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که میروید گل است	خم مل هرجا که میجوشد مل است
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشید است نی چیز دگر
عیبجویان را از ایندم کوردار	هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدسگال	بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم و آن شمس نیز اندر خفاست

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا

انجم آمد چون مرید شمس پیر	شمس آمد در یقین بدر منیر
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال ^{۲۰} روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده	صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند	سوی خلستان جان پران شوند
هم بسی تو ز ارواح آمدند	سوی دام حرف مستحضر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر	جانفزا و دستگیر و مستمر
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد	گر نبودی طمطراق ^{۲۱} چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم	زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز و ذکر حال دیگران	شرح حالت می نیاید در بیان
ابن بهانه هم ز دستان دلی است	که از اویم پای دل اندر گلی است

۲۰- بتشدید مهره زن و آنکه آهن را روشن کند و شمشیر بزدايد

۲۱- کروف

بفکن از من حمل ناهموار را

اشتری ام لاغر و هم پشت ریش ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کژاوه گه شود اینسو گران آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا بینم روضه انوار را

*

هست معراج فلک این نیستی عاشقانرا مذهب و دین نیستی

میگزیند از خودی در بیخودی

صد هزاران سال بودم در مطار گر فراموشم شده است آنوقت و حال
میچم زین چار میخ چار شاخ میچم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود میچم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود میگزیند در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و بنگ برخود می‌نهند
میگزیند از خودی در بی خودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی

هین روش برگیر و ترك ریش کن

الحذر ای گلرخان زان گلرخی کو بگاه صحبت آمد گلرخی
الفرار ای عاقلان زان گلشنی کو حقیقت بدتر است از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر که بسوزاند دهان را چون شرر
چند گویم من ترا کاین انگبین زهر قتال است زان دوری گرین!
لیک تلخ آمد ترا گفتار من خواب میگیرد ترا زانداز من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو واز حیات خویش برخوردار شو
هین روش برگیر و ترك ریش کن در فنای نیستی تفتیش کن

آدمی فربه ز عز است و شرف

تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف آدمی فربه ز عز است و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود ز حلق و نوش

*

تا نیفتی چون فرج اندر حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

*

نام میری و وزیری و شهی نیست الا درد و مرگ و جان دهی!
بنده باش و برزمین رو چون سمند چون جنازه نه، که بر گردن نهند

*

بار خود برکس منه برخویش نه سروری را کم طلب درویش به

*

گفت پیغمبر که جنت از اله گر که میخواهی زکس چیزی مخواه

*

هر بدی که امر او پیش آورد او زنیکی های عالم بگذرد

*

عزم کرده که دلا اینجا مایست گشته ناسی ۲۲ عزم، اهل عزم نیست

*

چون نمیداند دل داننده ای هست با گردنده گرداننده ای

*

شد برهنه وقت بازی طفل خرد دزد ناگاهش قبا و کفش برد

*

ای بزر بفت و کمر آموخته آخرستد جامه ای نا دوخته

*

هست تنهائی به از یاران بد نیک چون با بد نشیند بد شود

*

هیچ سایه نیست بی شخصی روان اصل سایه رو بجو ای کاردان
هین ز سایه شخص را میکن طلب در مسبب رو مکن سایه طلب

خانه با بنا بود معقول تر

خانه با بنا بود معقول تر؟ یا که بی بنا؟ بگو ای بی هنرا!
خانه ای با این بزرگی و وقار کی بود بی اوستا ای خوب کار

۲۲- فراموش کننده

خط با کاتب بود معقول‌تر؟	یا که بی‌کاتب؟ بیاندیش ای پسر!
جیم گوش و عین چشم و میم فم	چون بود بی‌کاتبی ای متهم؟
شمع روشن بی ز گیراننده ای	یا بگیراننده‌ی داننده ای؟
صنعت خوب از کف شل ضریر	باشد اولی یا ز گیرائی بصیر؟

تو شکستی جام و مارا میزنی

خون کند زید و قصاص او بعمر و؟	می‌خورد عمرو و براحمد حد خمر؟
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین	جنش از خود بین تو از سایه مبین
چون بکاری جو، نروید غیرجو	قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟
جرم خود را بر کس دیگر منه	گوش و هوش خود براین پاداش ده
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی	تو شکستی جام و مارا میزنی؟

*

یار بد ما راست هین بگریز از او	تا نریزد بر تو زهر آن زشت‌خو
--------------------------------	------------------------------

*

راه چبود؟ پر نشان پایها	یار چبود؟ نردبان رایها
-------------------------	------------------------

*

راه دین زانرو پر از شور و شراست	که نه هر راه مخنث گوهر است
---------------------------------	----------------------------

*

گر نباشد یاری خبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد	گر نپیوندند بهم بادش برد

*

آزمان که دیو میشد راهزن	آزمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان	آزمان چوبک بزن ای کاردان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروانرا

پاسبانی بود در يك کاروان	حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی‌هی و چوبک زدن	گرم گشته، خود همان بد راهزن

پس بدو گفتند کای حارس بگو	تاچه شد این رخت واین اسباب کو؟
گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ	پس چه میکردی چه ای تو مرده ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه	با سلاح و باشجاعت باشکوه
گفت اگر درجنگ کم بوده امید	نعره بایستی زدن که: برجهید!
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ	که خمش، ورنه کشیمت بیدریغ
آترمان از ترس من بستم دهان	این زمان فریاد و هیهای و فغان
آترمان بست این دم که دم زخم	این زمان چندانکه خواهی میزنم



عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
-------------------------	--------------------------



غیر تسلیم و رضا کو چاره ای	در کف شیر نر خونخواره ای
----------------------------	--------------------------



عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی
------------------------	-----------------------------

پند کم ده بعد از این دیوانه را

هرچه غیر شورش و دیوانگی است	اندر این ره روی در بیگانگی است
هین منه برپای آن زنجیر را	که دریدم سلسله ی تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دوصد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست	بر در ناموس ای عاشق مایست
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست	خانه ی عاشق چنین اولیتر است

حکایت آنعاشق که شب بر امید وعده معشوق

بیامد بدان و ثاق که اشارت کرده بود

و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود

معشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود و رفت

عاشقی بوده است در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا	که بیختم بهر تو من لوبیا

تا بیایم نیم شب من بی طلب	در فلان حجره نشین تا نیم شب
چون بدید آمد مهش از زیر گرد	مرد فرمان کرد و نانها بخش کرد
بر امید وعده‌ی آن یار غار	شب در آن حجره همی برد انتظار
اوفتاد و گشت بیهوش و غنود	منتظر بنشست و خوابش در ربود
عاشق دل داده را خواب؟ ای شگفت!	ساعتی بیدار بد خوابش گرفت
صادق الوعدانه آن دلدار او	بعد نصف‌اللیل آمد یار او
اندکی از آستین او درید	عاشق خود را فتاده خفته دید
که تو طفلی گیر این میباز نرد	گردکان چندی اندر جیب کرد
آستین و گردکانها را بدید	چون سحر از خواب عاشق برجهید
آنچه بر ما میرسد آنهم ز ما است	گفت شاه ما همه صدق و وفا است
چون جرس بر بام چوبک میزنیم	ای دل بیخواب ما زان ایمنیم

جسمها چون کوزه‌های بسته سر

تا که در هر کوزه چبود؟ در نگر	جسمها چون کوزه‌های بسته سر
کوزه‌ی آن تن پر از زهر ممات	کوزه‌ی این تن پر از آب حیات
ور بظرفش عاشقی تو گمرهی	گر بمظروفش نظر داری شهی
معنیش در اندرون مانند جان	لفظ را مانده‌ی این جسم دان

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

یکسبی در کوی بیخوابان گذر	خواب را بگذار امشب ای پدر
همچو پروانه بوصلش کشته اند	بنگر آنها را که مجنون گشته‌اند
اژدهائی گشته گویی خلق عشق	بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
عقل همچون کوه راه او کهربا	اژدهایی ناپدید و دلربا
طبله‌ها را ریخت اندر آب جو	عقل هر عطار کا گه شد از او
کی کساد آید بر صاحب وله	گر جهان پر شد زتاب و نور مه
کی بود خوار آن تف خوش التهاب	گر جهان پر شد ز نور آفتاب
چونکه ارض‌الله واسع بود و رام	لیک با این جمله بالاتر خرام

دیدنی جان جان پرفن بین بود

دیدنی جان جان پرفن بین بود	دیدنی تن دائماً تن بین بود
صورتش ضالست و هادی معنوی	پس ز نقش لفظهای مثنوی
هادی بعضی و بعضی را مضل	ور نبی فرمود کین قرآن ز دل
پیش عارف کی بود معدوم شی؟	الله الله چونکه عارف گفت می
کی ترا فهم می رحمان بود	فهم تو چون بادهی شیطان بود
این بدان و، وان بدین دارد شتاب	ایندو انبازند مطرب با شراب
مطربانشان سوی میخانه برند	پرخماران از دم مطرب چرند
دلشده چون گوی در چوگان اوست	آن سر میدان و این پایان اوست

بی کمال نردبان نایی بیام

تا نمیری نیست جان کنند تمام	بی کمال نردبان نایی بیام
چون ز صد پایه دوپایه کم بود	بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن يك گز ز صد گر کم بود	آب اندر دلو از چه کی رود

عکس خود را خصم می پنداشت او

گر ز بر خود زن منی را در شکن	زانکه پنبهی گوش آمد چشم تن
گر ز بر خود می زنی هم ای دنی	عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده ای	در قتال خویش در پیچیده ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو	عکس خود را خصم می پنداشت او
نفی، ضد هست باشد بیشکی	تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست	اندر این نشئه دمی بیدام نیست

*

آفتاب گنبد ازرق شود	کشتی هش چونکه مستغرق شود
---------------------	--------------------------

*

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست
-------------------------------	-----------------------------

*

بار که نهاد در جهان خر کره را؟	درس که دهد پارسی بو مره ۲۳ را؟
--------------------------------	--------------------------------

قابل این گفته‌ها شو گوشوار

زآنکه کل را گونه گونه جزو هاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل فی جزو ها نسبت بکل
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود
تشنگانرا کی توانم داد آب؟	گر شوم مشغول اشکال و جواب
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	گر تو اشکالی بکلی و حرج
زآنکه شیرانند در این بیشه‌ها	احتماکن احتما ۲۴ ز اندیشه‌ها
تا که از زر سازمت من گوشوار	قابل این گفته‌ها شو گوش وار
تا بماء و تا ثریا بر شوی	گوشواره چه؟ که کان زر شوی!
مختلف جانند از پا تا الف	اولا بشنو که خلق مختلف
گرچه از يك روز سر تا پا یکی است	در حروف مختلف شور و شکی است
از یکی رو هزل و از يك روی جد	از یکی رو ضد و، يك رو متحد
ورنه مانی حلقه‌وار از در برون	جهد میکن تا رهی یابی درون
سست و ورزیده چو آب و گل مباح	چون گرییدی پیر، نازك دل مباح
پس کجا بی صیقل آئینه شوی	ور بهر زخمی تو پر کینه شوی

خواجهی اشکسته بند آنجا رود

مظهر فرهنگ درزی کی شود؟	چونکه جامه چست و دوزیده بود
تا دروگر اصل سازد یا فروع	ناتراشیده همی باید جذوع
که در آنجا پای اشکسته بود	خواجهی اشکسته بند آنجا رود

کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را

باغهای نفس کل را جوی کن	هست پیر راه دان پر فطن
گرچه جو صافی نماید مر ترا	در تك جو هست سرگین ای فتا
نافع از علم خدا شد علم مرد	جوی خود را کی تواند پاك كرد؟
جهل نفسش را نروبد علم مرد	آب جو سرگین نتاند پاك كرد
رو بجراحی سپاران ریش را	کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را؟

و آنچه این هستی همه آلودگیست

آینه صافی نان خود گرسنه است سوختن هم آینه آتش زنه است
نیستی و نقص هر جایی که خاست آینه‌ی خوبی جمله هست هاست
بهر آنکه نیستی پالودگی است و آنچه این هستی همه آلودگیست

اسم خوانندی رو مسمی را بخوان

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای؟
اسم خوانندی رو مسمی را بجو مه بیالا دان، نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری پاک کن خود را ز خودمان یکسری
همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو در ریاضت آینه‌ی بیرنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود تا به بینی ذات پاک صاف خود

گردش این باد از معنی اوست

پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست؟ از عقل منیر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخ‌ی کوا سیر آب جوست
جذر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان؟ ای پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال
که یمیش میبرد گاهی یسار که گلستان میکند گاهیش خار

خواجه خفت و دزد شب در کار شد

در شب تاریک جوی آن روز را پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن؟ با چنین صد تخم غفلت کاشتن!
خواب مرده لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزد شب در کار شد

تا ز درویشی نیابی تو گهر

غافلی ناگه بویران گنج یافت سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت

تا ز درویشی نیابی تو کهر کی کهر جویی ز درویش دگر؟
 سالها گر ظن دود با پای خویش نگذرد ز اشکاف بینی های خویش

نورخواهی مستعد نور شو

این دل چون سنگ را تا چندچند پند گفتیم و نمی پذیرفت پند
 ریش بد را داروی بدیافت رگ مر سر خر را سزد دندان سگ
 پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر محو او باش و صفات او پذیر
 نور خواهی مستعد نور شو دور خواهی خویش بین و دور شو

نی درون ظلمت است آب حیات

شب کند منسوخ شغل روز را دان جمادی آن خرد افروز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادی سوخت زان آتش فروز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات؟
 نی در آن ظلمت خرد ها تازه شد؟ سکنه ای سرمایه ی آوازه شد

هین گذر از نقش خم در خم نگر

این دوئی اوصاف دیده ی احوال است ورنه اول آخر، آخر اولست
 هین گذر از نقش خم در خم نگر کاندر او بحرست بی پایان و سر
 اینچنین خم را تو دریا دان یقین زنده از وی آسمان و هم زمین

تمثیل حریص بر دنیا، بموری که بدانه ای

از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان شود کو ز خرمنگاه خود عمیان بود
 میکشد يك دانه را از حرص و بیم چون نمی بیند چنان چاش عظیم
 صاحب خرمن همیگوید که هی ای ز کوری پیش تو محروم شه
 تو ز خرمنهای ما آن دیده ای کاندر آن دانه بجان پیچیده ای؟
 ای بصورت ذره، کیوانرا بین مور لنگی رو سلیمانرا بین
 تونه ای آن جسم بل آن دیده ای وارهی از جسم گر جان دیدم ای

آدمی دیده است باقی لحم و پوست هرچه چشمش دیده است آن خیر اوست
کوه را غرقه کند يك خم زنم منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم خم با جیحون برآرد اشتلم

مشتري شو تا بجنبد دست من

هر که او بیمایه در بازار رفت عمر رفت و باز گشت و خام و تفت
هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا! هی چه پختی بهر خوردن؟ هیچ با!
مشتري شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبت! من

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی

نیمشب و اعتراض

و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری نیم شب میزد سحوری را بجد
اولا وقت سحر زن این سحور دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری بهر گوشی میزنی دف گوش کو؟
گفت گفתי بشنو از چاکر جواب گرچه هست ایندم بر تو نیم شب
هر شکستی ترد من فیروز شد صد هزاران خلق تشنه و مستمند
من هم از بهر خداوند غفور میزنم بر در به امیدش سحور

*

پیش چشم عافیت بینان تهی بس سرای پر ز جمع و انبهی

*

او ز بیت اله کی خالی بود صورتی کو فاخر و عالی بود

*

کهنه ها بفروش و ملك نو بگیر هین در این بازار گرم بی نظیر

۱- مخفف آبتن

عشق قهار است و من مقهور عشق

عشق قهار است و من مقهور عشق چون قمر روشن شدم از نور عشق
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر فضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بقرار

کثر منه‌ای عقل تو هم گام خویش

آفتاب و ماه دو گاو و خراس کرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه‌خانه میدوند مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران چرخ گر دورندهی وین حواست کاهلند و ست پی
اختران چشم و گوش هوش ما شب کجایند و بیداری کجا؟
گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون دراین گردیدن‌است گاه تاریک و زمانی روشن است
که بهار و صیف همچون شهد و شیر که سیاستهای برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوشت سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که يك جزوی دلا زین صد هزار پیش حکمش چون نباشی بقرار؟
چون ستوری باش در حکم امیر که در آخور حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش چون گشاید چابک و برجسته‌باش
آفتاب ار بر فلک کثر میجهد در سیه روئی کسوفش میدهد
ابر را هم تازیانه‌ی آتشین میزند که هان چنان روئی چنین
بر فلان وادی بیار اینسو مبار گوشمالش میدهد که گوشدار
کثر منه‌ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید آن کسوفت رو پیش

عشق بینایان بود بر کان زر

عاشقی و توبه با امکان صبر این محالی باشد ایجان بس ستر
تو به کرم و عشق همچون اژدها تو به وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن مس زراندود آمده است ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آثرمان
چون شود پیدا دخان غم فرا بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وارود آن حسن سوی اصل خود	جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه	وارود عکسش ز دیوار سیاه
نی در او نوری بود نی زندگی	نی جمالش ماند و فرخندگی
عشق بینایان بود بر کان زر	هر زمانی لاجرم شد بیشتر

نزد خر خر مهره و گوهر یکی است

نزد خر خر مهره و گوهر یکی است	آن ایشك را در در و دریا شکست
منکر بحر است و گوهر های او	کی بود حیوان درو پیرایه جو
در سر حیوان خدا تنهاده است	کو بود در بند لعل و در پرست
مر خرازا هیچ دیدی گوشوار؟	گوش و هوش خر بود در سبزه زار

چون مقلد بود عقل اندر اصول

خود تو دانی کافتاب اندر حمل	تا چه گوید با نبات و با حلل
خود تو میدانی که آن آب زلال	می چه گوید باریاحین و نهال؟
صنع حق با جمله اجزای جهان	چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب	صد سخن گوید بهان بیحرف و لب
نی که تأثیر از قدر معمول نیست	لیک تأثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول	وان مقلد در فروغش ایفصول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام؟	گو چنانکه تو ندانی والسلام

گفت عمرت چند سال است ای پسر

همچنان کان خواجه را مهمان رسید	خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر	باز گوی و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده نی شاترده	ای برادر خوانده من پاترده
گفت واپس واپس ای خیره سرت	باز میرو تا بفرج مادرت

گفت دمش را بسوی خانه کن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر گفت رو آن اسب اشهب را بگیر

گفت آنرا من نخواهم، گفت چون؟
 سخت پس پس میرود او سوی بن
 گفت او واپس رو است و پس حرون
 گفت دمش را بسوی خانه کن
 ز آن سبب پس پس رود آن خود پرست
 دم این استور نفست شهوت است

*

تو مگو آن بنده و آخورچی، ما است این بدانکه گنج در ویرانه‌ها است

هر که اندر حوض ناید پاک نیست

تو مرا گویی که از بهر ثواب
 هر که اندر حوض ناید پاک نیست
 غسل ناکرده مرو در حوض آب
 گر نباشد آبها را این کرم
 وز برون حوض غیر خاک نیست
 وای بر مشتاق و بر امید او
 حسترا بر حسرت جاوید او
 که پلیدانرا پذیرد والسلام
 آب دارد صد کرم صد احترام

چیست پرده پیش روی آفتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین که نور
 پاسبان تست نور و ارتقاش
 پاسبان تست نور و ارتقاش
 چیست پرده پیش روی آفتاب؟
 جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
 حجب این خورشید هم نور رب است
 بی نصیب از وی خفاش است و شب است
 هر دو چون در بعد و پرده مانده اند
 یا سیه رو یا فسرده مانده اند

پایه پایه بر توان رفتن بام

دیک را تدریج و استادانه جوش
 حق نه قادر بود بر خلق فلك
 کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
 در یکی لحظه بکن بی هیچ شك؟
 پس چرا شش روز آنرا برکشید
 کل یوم الف عام ای مستفید
 خلقت آدم چرا چل صبح بود
 اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
 خلقت طفل از چه اندر نه مه است؟
 زانکه تدریج از سننهای شه است
 زین سحر تا آن سحر سالی مرار
 تا بآخر یافت این صورت قرار
 نه چو تو انجام کاکنون تاختی
 طفلی و خود را تو شیخی ساختی
 بر دوییدی چون کدو فوق همه
 کو ترا پای جهاد و ملحه؟

تکیه کردی بر درختان وجدار برشدی ای اقرعك؟ هم قرع وار
اول ارشد مرکبت سرو سهی لیک آخر گشت بی مغز و تهی

برقد خواجه برد درزی قبا

گفت يك روزی بخواجه گیلئی نان پرستی فر گدا زنبیلئی
نان همی باید مرا نان ده مرا تا بگویم مر ترا این يك دعا
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده‌ام حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا برقد خواجه برد درزی قبا

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او

را بر سیل طنز

سائلی آمد بسوی خانه ای خشك نانی خواست یا ترانه‌ای
گفت صاحبخانه، نان اینجا کجاست خیره‌ای این نی دکان نانوا است
گفت آخر پاره ای پیهم بیاب گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدای گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه گفت نی نی نیست جو با مشرعه
هرچه او درخواست از نان تاسبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن در کشید وندر آن خانه بجست و خواست رید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه بیاید ریستن

*

کاله‌ای که هیچ خلقتش ننگرید از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست زانکه قصدش از خریدن سود نیست

چشم نرگس کور شد بازش بساخت

می بسوزد هر خزان در باغ را باز رویاند گل صباغ را

۲۵- قسمتی از گل سرخ کوچه

کی بسوزیده، برون آتازه شو	بار دیگر خوب و خوش آوازده شو
چشم نرگس کور شد باز بساخت	حلق نی بیرید و باز او را نواخت
ما چو مصنوعیم صانع نیستیم	جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم	گر نخواهی ما همه اهریمیم
تو عصا کش هر که را که زندگیت	بی عصا و بی عصا کش کورچیست؟
غیر تو هر چه خوشست و ناخوش است	آدمی سوز است و عین آتش است

چون رخت را نیست در خوبی امید

صیقلی کن يك دوروزی سینه را	دفتر خود ساز آن آئینه را
که ز سایه ی یوسف صاحبقران	شد زلیخای عجوز از نو جوان
میشود مبدل بخورشید تموز	آن مزاج بارد بردالعجوز
ای عجوزه چند کوشی با قضا	نقد جو اکنون رها کن ما ماضی
چون رخت را نیست در خوبی امید	خواه نه گلگونه و خواهی مدید

خلق رنجور دق و بیچاره اند

خلق رنجور دق و بیچاره اند	وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در آیدای بی جرمان حریص	در قفای یکدیگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا	در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت کاین دوا است	اوست کادم را بگندم رهنماست

پرمساز از کاغذ و از که مهر

تو رسن بازی نمیدانی یقین	شکر پاها گو و میرو بر زمین
پرمساز از کاغذ و از که مهر	کاندر این سودا بسی رفتست سر
اول صف بر کسی ماند بکام	کو نبیند دانه، بیند بند دام

هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

گرک اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زو بهی

جاهل ار با تو نماید همدلی	عاقبت زخمت زند از جاهلی
شله از مردان بکف پنهان کند	تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او	شله ای سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان دو دلال	در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری	هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن	کم شنوکان هست چون سم کهن

سیلی بابابه از حلوای او

مر پدر را گوید آن مادر چهار	که ز مکتب بچه ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آورده ای	بروی این جور و جفا کم کرده ای؟
از جز از تو گر بدی این بچه ام	این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بچه زین مادر وتیبای او	سیلی بابا به از حلوای او

*

مستی دل را نمیدانی که کو	وصف او از نرگس خمار جو
--------------------------	------------------------

*

گر همی خواهی سلامت از ضرر	چشم ز اول بند و پایان را نگر
---------------------------	------------------------------

*

این بین باری که هرکش عقل هست	روز و شب در جستجوی نیست هست
------------------------------	-----------------------------

*

هر که را بینی یکی جامه درست	دان که او آنرا به کسب و صبر جست
هر که او دیدی برهنه و بینوا	هست بر بی صبری او آن گوا

*

جبر باشد پرو بال کاملان	جبر هم زندان و بند کاهلان
-------------------------	---------------------------

*

ظلم چبود؟ وضع غیر موضعش	هین مکن در غیر موضع ضایعش
-------------------------	---------------------------

*

شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
--------------------------	-----------------------------

*

آن ترش روئی مادر یا پدر	حافظ فرزند شد از هر ضرر
-------------------------	-------------------------

*

روز و شب افسانه‌گویانی تو چست جزو جزو تو فسانه گوی تست

*

این گل‌گویاست پر جوش و خروش بلبلای ترک زبان کن باش گوش

چون ترازو دید خصم بر طمع

چون ترازو دید خصم بر طمع سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش از قسم راضی نگردد، ز ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش از پی بیداشی و ابلهیش

جزوها بر حال کلها شاهناست

قطره گرچه خرد و کوتاه پا بود لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار اریاک داری کله را تو ز یک قطره به‌بینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است چون شفق غماز خورشید آمده است

گر پدر زد مر پسر را او بمرد

گر پدر زد مر پسر را او بمرد آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین هر امینی هست حکمش همچنین

مثنوی ما دکان وحدت است

هر دکانی راست بازار دگر مثنوی دکان فقر است ای پدر
مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هرچه بینی آن بت است
غیر واحد هرچه بینی اندر این بی‌گمانی جمله را بت دان یقین

آن بزی را مانی ای مجهول داد

آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر ای امین

این ندانی کز پی من چه کنی هم در آن چه عاقبت خود افکنی
آن بزی را مانی ای مجهول داد که تژاد گرگ را او شیر داد

مثل د رتسکین فقیران بجور روزگار و حکایت بر آن در لواطه میفتید از قحط زن

آن یکی میشد بیره سوی دکان پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه بسته از جوق زنان همچو ماه
رویک زن کرد و گفت ای مستهان هین چه بیارند این دخترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای مهین هیچ بسیاری ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط تنگ میآید شما را انبساط
در لواطه میفتید از قحط زن فاعل و مفعول رسوای زمن

علم و حکمت بهر راه بیرهی است

رستم و حمزه و مخنث یک بدی علم و حکمت باطل و مندک شدی
علم و حکمت بهر راه بیرهی است چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
بهر این دکان طبع شوره آب هر دو عالم را روا داری خراب

نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

آن ملیحان که طبیبان دلند سوی رنجوران پیرش مایلند
ور حذر از تنگ و از نامی کنند چاره ای سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بی خبر

در خرابیها است گنج و عز و نور

در عمارتها سگانند و عقور در خرابیها است گنج و عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف کم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی دیده بر خرطوم داغ ابلهی

نوبت صدرنگی است و صد دلی

نوبت	صد رنگی	است و صد دلی	عالم	یکرنگ	کی	گردد	جلی
نوبت	زنگیست	رومی شد	نهان	این	شبست	و	آفتاب اندر رهان
نوبت	گرگست	و یوسف زیر چاه	نوبت	قبطی	است	فرعونست	شاه
تا	ز	زرق	بیدریغ	خیره	خند	آن	سگانرا حصه باشد روز چند

قبله معنی و ران، صبر و درنگ

قبله‌ی	عارف	بود	نور	وصال	قبله‌ی	عقل	مفلسف	شد	خیال
قبله‌ی	زاهد	بود	یزدان	بر	قبله‌ی	طالع	بود	همیان	زر
قبله‌ی	مردان	حق	اعمال	نیک	قبله‌ی	نا اهل	جهل	مرده	ریک
قبله‌ی	معنی	وران	صبر و درنگ		قبله‌ی	صورت	پرستان	نقش	سنگ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز

از	جهود	و	مشرك	و ترسا و منغ	جملگی	يك رنگ	شد	زان	البالغ
صد	هزاران	سایه	کوتاه	و دراز	شد	یکی	در نور	آن	خورشیدراز
نی	درازی	ماند	نه	کوته	نه	پهن	گونه	گونه	سایه در خورشید رهن

علمهای نادره یابی زجیب

گر	بیابان	پر شود	زر و	نقود	بی‌رضای	حق	جوی	توان	ربود
ور	بخوانی	صد	صف	بی سکت‌های	بیقدر	یادت	نماند	نکته	ای
ور	کنی	خدمت	بخوانی	يك کتیب	علمهای	نادره	یا	بی	زجیب

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر

عشق	را	در	پیچش	خود یار	نیست	محرمش	درده	یکی	دیار	نیست
نیست	از	عاشق	کسی	دیوانه	تر	عقل	از	سودای	او	کوراست و کر
زانکه	این	دیوانگی	عام	نیست	طب	را	ارشاد	این	احکا	م‌نیست
گر	طیبی	را	رسد	زین	گون	جنون	دفتر	طب	را	فرو شوید بخون

طب جمله عقلها مدهوش اوست روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

✱

اندر آئینه چه بیند مرد عام؟ که نبیند پیر اندر خست خام

✱

آنچه لحيانی^{۲۶} بخایه‌ی خود ندید هست بر کوسه یکایک آن پدید

✱

صبر با نااهل، اهلانرا جلی است صبر صافی میکند هر جا دلی است

✱

گر نه صبرم میکشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من

✱

آتشی دیدی که سوزد او نهال آتش جان بین کزو سوزد خیال

✱

آن حسی که حق بدان حس مظهر است نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور با یزید وقت بودی گاو و خر

✱

گر شود بیشه قلم، دریا مدید مثنوی را نیست پایانی پدید

✱

هیچ کافر را بخواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او تا بگردانی از او یکباره رو

✱

در گذر از فضل و از جلدی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن

✱

ای دلیل ما چو فکرما ذلیل بیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طرب و گیرودار که نمی‌بینم مرا معذور دار

✱

چاره‌ی دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم

✱

عدل چبود؟ وضع اندر موضعش ظلم چبود؟ وضع در ناموضعش

۲۶- مردی که ریش زیاد دارد

عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خار را
جوش نطق از دل نشان دوستی است	بستگی نطق از بی الفتی است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و مفروق نیست
ایکه من زشت و خصالم نیز زشت	چون شوم گل چون مرا او خار کشت
چون ببینی در لب جوسبزه مست	پس بدان از دور کاینجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
هر یتیمی را که حق سرمه کشد	گردد او در یتیم بارشد
حق همیگوید غرض را ترك كن	تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پرده‌ی دیده بود	بر نظر چون پرده پوشیده بود
ای فغان از یار ناجنس ای فغان	همنشین نيك جوئید ای مهان
فرق زشت و نغز از عقل آورید	نه زچشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضراء دمن	عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین	مخلص مرغست چشم دام بین
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت	سوی صورتها شاید زود تاخت
روبهی که هست او را شیر پشت	بشکند مغز پلنگان را بمشت
ای بسا در گور خفته خاك وار	به ز صد زنده برفع و ابتشار
سایه بوده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایه‌ی ویند
ملکت حسنش سوی زندان کشد	ملکت علمش سوی کیوان کشد
شه غلام او شد از علم و هنر	ملك علم از ملك حسن آسوده تر

نقشها گری خبر گر با خبر در کف نقاش باشد مختصر

* جرعه خاک آمیز چون مجنون کند مر شمارا صاف او تا چون کند

* حرص بط یکتاست و آن پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست

* زندگی بی دوست جان فرسودنست مرگ حاضر غایب از حق بودنست

* بر من آرد رحم جاهل از خری من بر او رحم آرم از دانشوری

* عقل را با عقل دیگر یارکن امر هم شوری بخوان و کارکن

* آب پنهانست و دولاب آشکار لیک در گردش بود آب اصل کار

* صورت دیوار و سقف هر دکان سایه‌ی اندیشه معمار دان

* عکس آخر چند باید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

* روح چون من امر ربی مخفی است هر مثالی که بگویم منتفی است

* چشمه‌ی آبی درون خانه‌ی به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای

* باز سلطانم کشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم

* روی باید آینه‌وار آهنین تات گوید روی زشت خود بین

* عاشق و معشوق عشقش بردوام در دو عالم بهره‌مند و نیکنام

* وقت هشیاری چو آب و روغنند وقت مستی همچو جان اندر تنند

* هین مشو چون قند پیش طوطیان بلکه زهری شو شوایم از زیان

* *

در دل بیدل حسدها سرزند نیست را و هست را مضطر کند
 *
 صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دوریاست جو ننگجد در جهان
 *
 گردش سنگ آسیا در اضطراب اشهد آمد بر وجود جوی آب
 *
 آفتاب از نره کی شد وامخواه؟ زهره‌ای از خمره کی شد جامخواه
 *
 نی بهندست ایمن و نی در یمن آنکه خصم اوست سایه‌ی خویشتن
 *
 هرکرا باشد مزاج و طبع سست می نخواهد هیچکس را تندرست
 *
 کاله‌ی دزدیده نبود پایدار لیک آرد دزد را تا پای‌دار
 *
 مرد کم گوینده را فکریست زفت قشر گفتن چون فروشد مغز رفت
 *
 از درشتی ناید اینجا هیچکار هم بنرمی سر کند از غار مار
 *
 صوفی کانداخت خرقة وجد در کی رود او بر سر خرقة دگر؟
 میل سوی خرقة داده و ندم آنچنان باشد که من مغبون شدم
 *
 بی ز استعداد بر کانی روی بر یکی حبه نگردی محتوی
 همچو عنینی که بکری را خرد گرچه سیمین بر بود کی برخورد؟
 *
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان موسپیدی بخشد و ضعف جنان
 *
 هر که جوای امیری شد یقین پیش از آن اندر اسیری شد رهین
 عکس میدان نقش دیباچه‌ی جهان نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
 *
 زین سبب که علم ضاله‌ی مؤمن است عارف ضاله‌ی خود است و موقن است
 *

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند بند رقیّت ز پایت بر کند

✱

با دو پا در عشق نتوان تاختن بایکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است با هزاران پا و سر تن نادر است

✱

آن کسی کش مرکب چو بین شکست غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادر است حال او را در عبارت نام نیست
بی از ایندو هر دو هست او بوالعجب شرح آن گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیک و بی ورود لیک در محسوس از این بهتر نبود

✱

هست صورت سایه، معنی آفتاب نور بی سایه بود اندر خراب

✱

هست مر هر صبر را آخر ظفر هست روزی بعد هر تلخی شکر

✱

در دل من این سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است

کی توان اندود خورشیدی بگل

ای ضیاء الحق حسام الدین و دل کی توان اندود خورشیدی بگل
قصه کردند این گل پاره ها تا پیوشاند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت را کو رستمی؟ تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

صبر صافی میکند هر جا دلی است

آن یکی زانسوی وصف است و خیال جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احوال این دوئی را نوش کن یا دهان بر دوز و لب خاموش کن
یا به نویت که سکوت و که کلام احوالنه طبل میزن والسلام
چون ببینی محرمی، گو سر جان گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبت پیش او مجنب ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

صبر با نا اهل ، اهلانرا جلی است صبر صافی میکند هر جا دلی است

قصه شاه آن نی که خلق ایمن شوند

قصه شاه آن نی که خلق ایمن شوند قصه آنکه ملک گردد بی گرد
همچنین هر کاسی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زان عالمی

ملک علم از ملک حسن آسوده تر

عشق ورزی آن دریچه کردن است کز جمال دوست دیده روشن است
پس همیشه روی معشوقه نگر این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوی پوست کن دشمنانرا زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبارسی کو رهاند روح را از بیکی
پرورش مر باغ جانها رانمش زنده کرده مرده ی غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد صد هزاران ملک گوناگون دهد
شه غلام او شد از علم و هنر ملک علم از ملک حسن آسوده تر

مه فشاند نور و سگ عوعو کند

کی شود دریا ز پوز سگ نجس کی شود خورشید از پف منظمس^{۲۸}
چون تو خفاشان بسی بیند خواب کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریا های روح هست صد چندان که بد طوفان نوح
مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کسی بر خلقت خود می تند
شبروان را همراهان مه به تک ترك رفتن کی کنند از بیم سگ؟
سوی گردون تف نیابد مسلکی تف برویش باز گردد بی شکی
رو دعا کن که سگ این موطنی ورنه ایندم کردمی من کردنی

آن حکیمک وهم خواند ترس را

آن حکیمک وهم خواند ترس را فهم کتر کردست او این درس را

۲۸- پوشیده، محو شده، ناپدید گشته

هیچ و همی بی حقیقت کی بود؟ هیچ قلبی بی صحیحی کی رود؟
 کی دروغی قیمت آرد بی زراست در دو عالم هر دروغ از راست خواست

گر سبد خواهی توانی کردنش

عضو هر شاخی ترو تازه بود میکشی هر سو کشیده میشود
 گر سبد خواهی توانی کردنش هم توانی کرد چنبر گردنش
 چون شد او ناشف ز نشف بیخ خود تا بدانسویی که امرش میکشد

منتشر گردیم اندر بوورنگ

صبحدم چون تیغ گوهر بارخود از نیام ظلمت شب برکشد
 آفتاب شرق، شب را طی کند آن نهنگ آن خورده ها را قی کند
 رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ منتشر گردیم اندر بو و رنگ
 هر یکی گوید بهنگام سحر چون ز بطن حوت شب آید بدر
 چشم تیز و گوش باز و تن سبک از شب همچون نهنگ ذوالحبک
 شب شکسته کشتی فهم و حواس نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس

جان نادانان برنج ارزانی است

این مثل اندر زمانه جانی است جان نادانان برنج ارزانی است
 زانکه جاهل داشت تنگ از اوستاد لاجرم رفت و دکان نو گشاد
 آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پر کثر دمست و پر زمار

مؤمن و ترساجهود و گبر و مغ

مؤمن و ترساجهود و گبر مغ جمله را روسوی آن سلطان الغ
 مؤمن و ترساجهود و نیک و بد جملگان را هست روسوی احد
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را هست واگست نهائی با خدا

برجه و برکاسه ی حلوا نشین

خیز ای پس مانده ی دیده ضرر باری این حلوای یخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن رانندند نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
ای سلیم گول واپس مانده هین برجه و بر کاسه‌ی حلوا نشین

بزم، مخلص را وزندان، خام را

ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از آن و حلوا به بود
سیلئی بر وقت بر مسکین بزن که رهند آتش از گردن زدن
بزم و زندان هست هر بهرام را بزم مخلص را و زندان، خام را

گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

جوش نطق از دل نشان دوستی است بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش؟ بلبلی گل دید کی ماند خمش؟
یار چون با یار خوش بنشسته شد صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار راز کونینش نماید آشکار
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را باروی او میدار جفت گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار چشم بهتر از زبان با عثار

در دل عاشق بجز معشوق نیست

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست با خمار ماهیان يك جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال وصل سالی متصل پیش خیال
عشق مستقی است مستقی طلب در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است چون بینی شب بر آن عاشقتر است
نیستشان از جست و جو پروای است از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست در میانشان فارق و مفروق نیست

سیلی نقد از عطای نسیه به

صوفی را گفت خواجه سیمپاش کای قدمهای ترا جانم فراش

يك درم خواهی تو امروز ای شهم یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت ده نیمی درم راضی ترم که دهی امروز و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

جاده‌ی شاهست این، زینسو روان

کاروان در کاروان زین بادیه میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو که رسیدم نوبت ما شد برو
چون پسر چشم خرد را برگشاد زود بابا رخت بر گردون نهاد
جاده‌ی شاهست این، زینسو روان وان از آنسو صادران و واردان

ای خنك چشمی که عقلستش امیر

هین مشو صورت پرست و این مگو سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر نیست جامد راز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چودانه‌ی گندمی میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است مور را بین کو بجنشش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر دانه هرگز کی رود بی دانه بر ؟
ای خنك چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و خبر و قریر

صد پرت گر هست در آخور پری

حق چو اندر مرد خوی زن نهد او مخنث گردد و کون میدهد
چون نهد در زن خدا خوی نری طالب زن گردد او چون سعتری
چون نهد در تو صفتهای خری صد پرت گر هست در آخور پری

گر دلی داری برو دلدار جو

در پی خو باش و با خوشخوشین خو پذیری گل و روغن بین

خاك گور از مرده هم يابد شرف	تا نهد بر گور او دل روى وكف
خاك از همسايگى جسم پاك	چون مشرف آمد و اقبالناك
پس توهم الجارثم الدار گو	گر دلى دارى برو دلدار جو

نیست جمعیت ز بسیاری جسم

گر هزاران موش پیش آرند سر	گر به رانى ترس باشد نى ضرر
گر بپیش آیند موشان اى فلان	نیست جمعیت درون جانسان
هست جمعیت بصورت در فشار	جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم	جسم را بر باد قائم دان چواسم
در دل موش ار بدی جمعیتی	جمع گشتی چند موش از حمیتی
برزدندی خویش را بر گربه‌ای	هر یکی بروی زدندی حربه‌ای
برزدندی چون فدائی حمله‌ای	خویش را بر گربه‌ی بی مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب	وان دگر کوشش دریدی هم بناب
و آن دگر سوراخ کردی پهلویش	از جماعت کم بدی بیرون شوش
لیك جمعیت ندارد جان موش	بجهد از جانش ز بیم گربه هوش
گر بود اعداد موشان صد هزار	خشك گردد از یکی گربه‌ی ترار

شعشه عرشی است مر تبریز را

ساربانان بار بگشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را	شعشه عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان

آن یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگوی و دو مدان و دو مخوان	بنده را درخواجهی خود محدودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین	فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را	گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم دل را هین گذاره کن ز طین	آن یکی قبله است دو قبله مبین

گریختن گوسفند از کلیم‌الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم‌الله گریخت در پی او تا شب در جستجو گوسفند از ماندگی شد سست و ماند کف همی مالید بر پشت و سرش نیم نره تیرگی و خشم نی گفت گیرم بر منت رحمی نبود! با ملایک گفت یزدان آترمان که نبوت را همی زبید فلان	پای موسی آبله شد نعل ریخت وان رمه غایب شده از چشم او پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند می‌نوازش کرد همچون مادرش غیر مهر و رحم و آب چشم نی طبع تو بر خود چرا استم نمود؟ که نبوت را همی زبید فلان
---	--

جو همان جویت آب آن آب نیست

ای عجب کو لعل شکر بار تو؟ ای عجب کو آن عقیق لعل‌خا؟ چند گویی فاخته سان ای عمو کو همانجا که دل و اندیشه اش کو همانجا که صفات رحمت است کو همانجا که امید مرد و زن کو همانجا که بوقت علتی آمدم بر چشمه‌ی اصل عیون چرخ آن چرخ است اگر مهتاب نیست نقشها گر بیخبر گر با خبر	وان جوابات خوش و اسرار تو آن کلید قفل مشکل‌های ما کو و کو و کو و کو و کو و کو دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش قدرست و ترهتست و خطبت است می‌رود در وقت اندوه و حزن چشم دارد بر امید صحتی یافتم در وی بجای آب، خون جو همان جویت آب آن آب نیست در کف نقاش باشد مختصر
--	--

مست آنکه خوش شود کو شد خراب

آن یکی در کنج زندان مست و شاد قصر چیزی نیست ویران کن بدن آن نمی‌بینی که در بزم شراب گرچه پر نقه شاست خانه بر کنش خانه‌ی پر نقش و تصویر و خیال تابش گنج است و پرتوهای زر	وان دگر در باغ ترش و بیمراد گنج در ویرانه است ای میرمن مست آنکه خوش شود کو شد خراب گنج جو وز گنج آبادان کنش وین صور چون پرده برگنج وصال کاندن این خانه همی جوشد صور
--	--

دید خود مگذار از دید خسان

چشم چون نرگس فرو بندی چنین که عصایم کش که کورم ای امین
آن عصا کش که گزیدی در سفر بازین کوهست از تو کورتر
دید خود مگذار از دید خسان که بمردارت کشند این کرکسان

مکر حق سرچشمه این مکرهاست

مکر که کرد آن عمادالملک فرد مالک الملکش بدان ارشاد کرد
حیله‌ی محمود این باشد ولیک تو ممیز باش این بدراز نیک
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست قلب بین الا ثصبین کبریا است
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس آتشی تاند زدن اندر پلاس

هرچه مادادیم دیدیم این زمان

روز کشتن روز پنهان کردنت تخم در خاک پریشان کردنت
وقت بدرون، که منجل زدن وقت اظهار آمد و پیدا شدن
هرچه ما دادیم دیدیم اینزمان کاین جهان عین است و شین است آنجهان

چشمه‌ی آبی درون خانه‌ای

قلعه را چون آب آید از برون در زمان امن باشد در فرون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند تا که اندر خوشان غرقه کند
آب بیرون را ببندند آن سپاه تا نباشد قلعه را زانها پناه
آترمان یک چاه شوری از درون به ز صد جیحون شیرین از برون
چشمه‌ی آبی درون خانه‌ای به ز رودی کان نه در کاشانه‌ای

کاله‌ی دزدیده نبود پایدار

ای کشیده ز آسمانها و زمین مایه‌ها ناگشته جسم تو سمین
تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای پایه پایه زین و آن بیریده‌ای
از زمین و آفتاب و آسمان پاره‌ها بر دوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی رایگان باز نستانند از تو این و آن؟
کالهی دزدیده نبود پایدار لیک آرد دزد را تا پای دار

از قدح گر در عطش آبی خورند

آنکه عاشق نیست او در آب در صورت خود بیندای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد دراو پس در آب اکنون کرا بیند بگو؟
حسن حق بیند اندر روی حور همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقست غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

صد کتاب از هست جز یکباب نیست

صد کتاب از هست جز یک باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه است وین هزاران سنبله یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یک چیز است اندر اعتبار

چاهها کنده برای دیگران

تیر سوی راست پرانیده ای سوی چپ رفتست، تیرت دیده ای؟
سوی آهوئی بصیدی تاختی خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کس نارسیده سود افتاده به حبس
چاه ها کنده برای دیگران خویش را دیده افتاده اندر آن

پس سبب گردان چو دم خربود

در سبب چون بیمرادت کرد رب پس چرا بدظن نگریدی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود تکیه بروی کم کنی بهتر بود

باده در جام است لیک از جام نیست

زین قدحهای صور کم باش مست تا نگریدی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست باده در جامست لیک از جام نیست

فاعل مطلق یقین بی صورت است صورت اندر دست او چون آلت است

رو دوتا موزان کرم در دست آر

بر زنخدان چار مو بهر نمون	بهر از سی خشت پیرامون کون
خشت را بگذار ای نیکو سرشت	لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دوتا مو، زان کرم در دست آر	وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
در حقیقت هر یک از آن موکھی است	کان امان نامه وصله‌ی شاهشهی است
آن دوسه تار عنایت همچو - کوه	بر شده چون فرسیما در وجوه

حکایت امرد و کوسه در خانقاه بالوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشغول ماندند قوم مستجب	روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزیزخانه نرفتند اندوکس	هم بخفتند آنسو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو	لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت	هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطی دب برد شب از گمرهی	خشته را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد، او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست؟
گفت این سی خشت چون برداشتی؟	گفت تو سی خشت چون انباشتی؟
گفت ای فی النار خرس مرده ریگ	ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از صعف خود	کردم اینجا احتیاط منتقد
گفت اگر داری زرنجوری تقی	چون نرفتی جانب دار الشفی؟
یا بخانه‌ی یک طبیب مشفق	کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن؟	که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می برآرد سر پییشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان	من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود را زیر زیر	غمزه دزد و میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر	نیست لیکن زین نظر دین پر خطر

خانقه چون این بود، بازار عام	چون بود؟ خر گله و دیوان خام!
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم تر زنان	چون کنم؟ چون نی از اینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست	گفت او با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از پیکار خشت	وز چو تو مادر فروش گنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون	بهرتر از سی خشت گردادگرد کون

ای خرد، کو پند شکر خای تو؟

ای دلی که جمله را کردی تو گرم	گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی	نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگرانی های های	در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زن بد ساز تو	بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
سر بدی پیوسته خود را دم مکن	پا و دست و ریش و سیلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط	خویش را در طبع آرو در نشاط

صبر آر دعا شفا ترا کام دل

صبر صدر آمد بهر حالت که هست	صبر و امگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج نشنیده ای؟	کاندرین تعجیل در پیچیده ای
صبر آرد عاشقان را کام دل	بیدلانرا صبر شد آرام دل

عقل باشد مرد را بال و پری

وای آن مرغی که ناروئیده پر	بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری	چون ندارد عقل، باشد ابتری!
یا مظفر یا مظفر خوی باش	یا نظر ور، یا نظر ور جوی باش

پیر، باشد نردبان آسمان

کور با رهبر به از تنها یقین زان یکی ننگست و صد ننگست از این

میگریزی از پشه در کژدمی از نمی نو میگریزی دریمی
 میگریزی از جفاهای پدر در میان لوطیان و شور شر
 من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر
 پیر باشد نردبان آسمان تیر پران از که گردد؟ از کمان

ترك كر كس كن كه من باشم كست

باز سلطانم ، کشم ، نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم
 ترك كر كس كن كه من باشم كست يك پر من بهتر از صد كر كست
 چند بر عمیا دوانی اسب را؟ باید استا پیشه را و کسب را

وز ره پنهان شكارش میکنند

طوطیان و بلبلان را از پسند از خوش آوازی قفس در میکنند
 زاغ را و جغد را اندر قفس کی کنند؟ این خود نیامد در قفس
 پیش شاهد باز چون آید دو تن آن یکی کمپیر و آن يك خوش دقن
 هر دو نان خواهند، او زو تر فطیر آرد و کمپیر را گوید که گیر
 و آن دگر را که خوششش قدوخذ کی دهد نان؟ بل بتأخیر افکند
 گویدش: بنشین زمانی بی گزند که بخانه نان تازه میزنند
 چون رسد آن نان گرمش بعد کد۲۸ گویدش بنشین که حلوا میرسد
 هم بدین فن دار دارش میکند وز ره پنهان شکارش میکند
 که مرا کاریست با تو يك زمان منتظر میباش ای خوب جهان
 تا بدین حیلت فریباند ورا تا مطیع و رام گرداند ورا

با مجاعت از شکر به نان جو

هر که را درد مجاعت نقد شد نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 لذت از جوعست نه از نقل نو با مجاعت از شکر به، نان جو؟
 پس ز بی جوعی است وز تخمه مدام این ملالت نی ز تکرار کلام

بریکی نقص است و بر دیگر کمال

هر یکی ز اجزای عالم يك بيك بر غبی بند است بر استاد فك

۲۸- رنجیدن - رنجانیدن - گدا و گدائی

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر	بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور	بر یکی نار است و بر دیگر چو نور
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان	بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش	بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش

خواب احمق لایق عقل وی است

خواب احمق لایق عقل وی است	همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان	از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آمد کساد	پس ز بی عقلی چه باشد خواب ؟ باد

ما غلام ملك عشق بی زوال

عشق ارزد، صد چو خرقه‌ی کالبد	که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه‌ی ملك دنیا کابتر است	بنج دانگ هستیش درد سر است
ملك دنیا تن پرستانرا حلال	ما غلام ملك عشق بی زوال

آنکه او را چشم دل شد دیده بان

در درون، يك ذره نور عارفی	به بود از صد معرف، ای صفی
آنکه او را چشم دل شد دیده بان	دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او

تو برو تحصیل استعداد کن

در گلستان اندر آید اخشی ۲۹	کی شود مغزش ز ریحان خرمی؟
همچو چینی دلبری، مهمان غر	بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک، کاید در بحار	زان چه یابد جز هلاک و جز خسار؟
یا چو بی گندم شده در آسیا	جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان	مو سپیدی بخشد و ضعف جان
ليك با با گندمان این آسیا	ملك بخش آمد، دهد کار و کیا

۲۹- کسی که بشامه او آفتی رسیده باشد.

اول استعداد جنت بایدت تا ز جنت زندگانی زایدت
 طفل نورا از کباب و از شراب چه حلاوت وز قصور و وز قباب^{۳۵}
 حد ندارد این مثل کم گو سخن تو برو تحصیل استعداد کن

چند دم پیش از اجل، آزاد زی

این تن کثر فکرت معکوس رو صد هزار آزاده را کرده گرو
 مدتی بگذر از این حیلت پزی چند دم پیش از اجل آزاد زی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست همچو دلوت سیر جز در چاه نیست
 مدتی رو ترك جان من بگو رو حریف دیگری جز من بجو
 نوبت من شد! مرا آزاد کن دیگری را غیر من داماد کن
 ای تن صد کاره ترك من بگو عمر من بردی کسی دیگر بجو

عاشقی کو در پی معشوق رفت

عاشقی کو در پی معشوق رفت گرچه بیرون است در صندوق رفت
 عمر در صندوق برد از اندوهان جز که صندوقی نبیند از جهان
 آن سری که نیست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان

مکر زن بر فن او چیره شدی

اولین خون در جهان ظلم و داد در کف قاییل بهر زن فتاد
 نوح تابه‌ی خانه میپرداختی واهله برتا به سنگ انداختی
 مکر زن بر فن او چیره شدی آب صافی وعظ او تیره شدی
 قوم را پیغام کردی از نهان که نگهدارید دین زین گمراهان
 لوط را زن همچنین بد کافره خوانده باشی قصه‌ی آن فاجره
 یوسف از کید زلیخای جوان مانده در زندان برای امتحان
 هر بلا کاندر جهان بینی عیان باشد از شومی زن در هر مکان

رو مراقب باش بر احوال خویش

آنچه بر خود خواهدت بودن پسند بر دگر کسی آن کن از رنج و گزند

۳۵- قبه‌های سپرها و قبه‌های عمارات - جمع قبه است.

آنچه تو بر خود روا داری همان	می بکن از نیک از بد با کسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضرر	بر کسی مپسند هم، ای بی هنر!
رو مراقب باش بر احوال خویش	نوش بین در داد، و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد	میرسد با هر کسی چون بنگرد

از قفس اندر قفس دارد گذر

آنکه هرگز روز نیکو را ندید	او در این ادبار، کی خواهد طپید؟
یا بطفلی در اسیری اوفتاد	یا از اول او ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او	هست صندوق صور میدان او
دائماً محبوس عقلش در صور	از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نی از قفس سوی علا	در قفسها میرود او جا بجا

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی در یکی ذره نهان	ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاك و زمین	پیش آن خورشید چون جست از کمین

جسمشان چون درج، پر در و ثمار

بی زبان گویند سرو و سبزه زار	شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله ها پوشیده و دامنکشان	مست و رقص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار	جسمشان چون درج پر در و ثمار
مریمان بی شوی، آبست از مسیح	خامشان بی لاف و گفتار فصیح

گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز نقل روید یکدمست	گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه	گلشنی کز دل دمد وا فرحتا
علمهای با مزه دانسته مان	زان گلستان یکدوسه گلدسته دان
زان زبون این دوسه گلدسته ایم	کاین در گلزار بر خود بسته ایم

من ز نعره کرشدم او بیخبر

بعد از آفت مرکب چوبین بود خاص، مردریائیان را رهبر است بحریان را خامشی تلقین بود نعره‌های عشق زانسو میزند او همیگوید عجب، گوشش کجاست؟ تیزگوشان زین همه هستند کر صد هزاران بحث و تلقین میکند خفته خود آنست و کر زان شور و شر غرقه شد در آب او خود ماهی است حال او را در عبارت نام نیست شرح آن گفتن برونست از ادب لیک در محسوس از این بهتر نبود	تا بدریا سیر اسب و زین بود مرکب چوبین بخشکی ابتر است این خموشی مرکب چوبین بود هر خموشی کان ملولت میکند تو همی گویی عجب، خامش چراست؟ من ز نعره کرشدم او بیخبر آن یکی در خواب نعره میزند این نشسته پهلوی آن بیخبر آنکسی کش مرکب چوبین شکست نه خموشست و نه گویا نادریست نی از این دو هردو هست او بوالعجب این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
---	--

وای زان پیران طفل نا ادیب

شکر باری، قوت او اندک است لنگ مورانند و میری میکنند شکر آن کو بی‌حس و بی آلت است گشته از قوت بلای هر لبیب گشت فرعونى جهانسوز از ستم که ز فرعونى رهیدی وز کفور	کودك اندر جهل و پندار و شکست وای زان طفلان که پیری میکنند طفل را استیزه و صد آفت است وای زان پیران طفل نا ادیب چون سلاح و جهل جمع آمد بهم شکر کن ای مرد درویش از قصور
--	--

این زمین چون گاهواری کودکان

بالغان را تنگ میدارد مکان شیر در گهواره بر طفلان فشاند طفلکانرا زود بالغ کن شها! تا تواند رفت بالغ بیدرنک	این زمین چون گاهواری کودکان بهر طفلان حق زمین را مهد خواند خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
--	---

دشمن من در جهان خودبین مباد

هر که خود بینی کند در راه دوست مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خود بین مباد زانکه از خود بی‌نیاید جز فساد

آن نسیمی که بیاید از چمن

گر بیان نطق کاذب نیز هست لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گولگیر هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
بوی اخلاص و نفاق بیمزه هست ظاهر همچو عود و انگزه
گر ندانی یار را از ده دله از مشام فاسد خود کن گله
ور یکی شد صوت بلبل باعزاب هست بیشك حس سمع تو خراب
بانگ حیزان و شجاعان دلیر هست پیدا چون فن روباه و شیر
چاره‌ی کار حواس خویش کن وانگهی راه طلب در پیش کن

تا ابد پوشیده بادم حال این

آن یکی پرسید صاحب‌درد را گفت: در چندی شناسی مرد را؟
گفت دادم مرد را در حین زپوز ورنگوید دانش اندر سه روز
واندگر گفت ار بگوید دانش ورنگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود لب بیند در خموشی در رود
گفت می‌رو گوی تا هفتم زمین تا ابد پوشیده بادم حال این
بی‌گمان خود هر زبان پرده‌ی دلست چون بجنبد پرده، رویت حاصلست
پرده‌ی کوچک چو یک شرحه‌ی کباب می‌پوشد صورت صد آفتاب

تمثیل‌ها

آنچنانکه گفت مادر بچه را گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین تو خیالی زشت بینی پر زکین
دل قوی دارو بکن حمله بر او او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت آن خیال دیووش بگریخت تفت

گفت کودک با خیال دیو وش این چنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد، افتد اندر گردنم زامر مادر، پس من آنکه چون کنم؟
نو همی آموزیم که چست ایست آن خیال زشت راهم مادری است!

ختم شد والد واعلم بالصواب

در دل من این سخن زان میمنه است زانکه از دل جانب دل روزنه است
مر بزرگی ورا گردن نهم منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد واله اعلم بالصواب

خاتمه تولدہ الکامل المحقق بهاءالدین

مدتی زین مثنوی چون والد شد خمش، گفتم ورا: کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن؟ از چه بر بستی در علم لدن؟
قصه‌ی شهزادگان نامد بسر ماند ناسفته در سوم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون بسته شد دیگر نمیآید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان ستم ز گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو کل شیئی هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بیزبان در دل آنکس که دارد نور جان
در تن همچون سبو هستی چو آب گفتگو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش و این صور بر سر آب درون ای نامور
گفت احمد هر که دو روزش یکیست هست مغبون و گرفتار شکست
بی یقینی می زید در ابلهی پر ز بادی همچو انبان تهی
قصه کوتاه کن که رفتم در حجاب هین خمش واللہ اعلم بالصواب
شکر کاین نامه بعنوانی رسید کم نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمانست این کلام هر که از این بر رود آید بیام
نه بیام چرخ کآن اخضر بود بل بیامی کز فلک بر تر بود
بام گردون را از او آید نوا گردش باشد همیشه ز آن هوا